

تهیه و گردآوری

خدمت کتابخانه مسیح

https://t.me/ketabkhanemasih

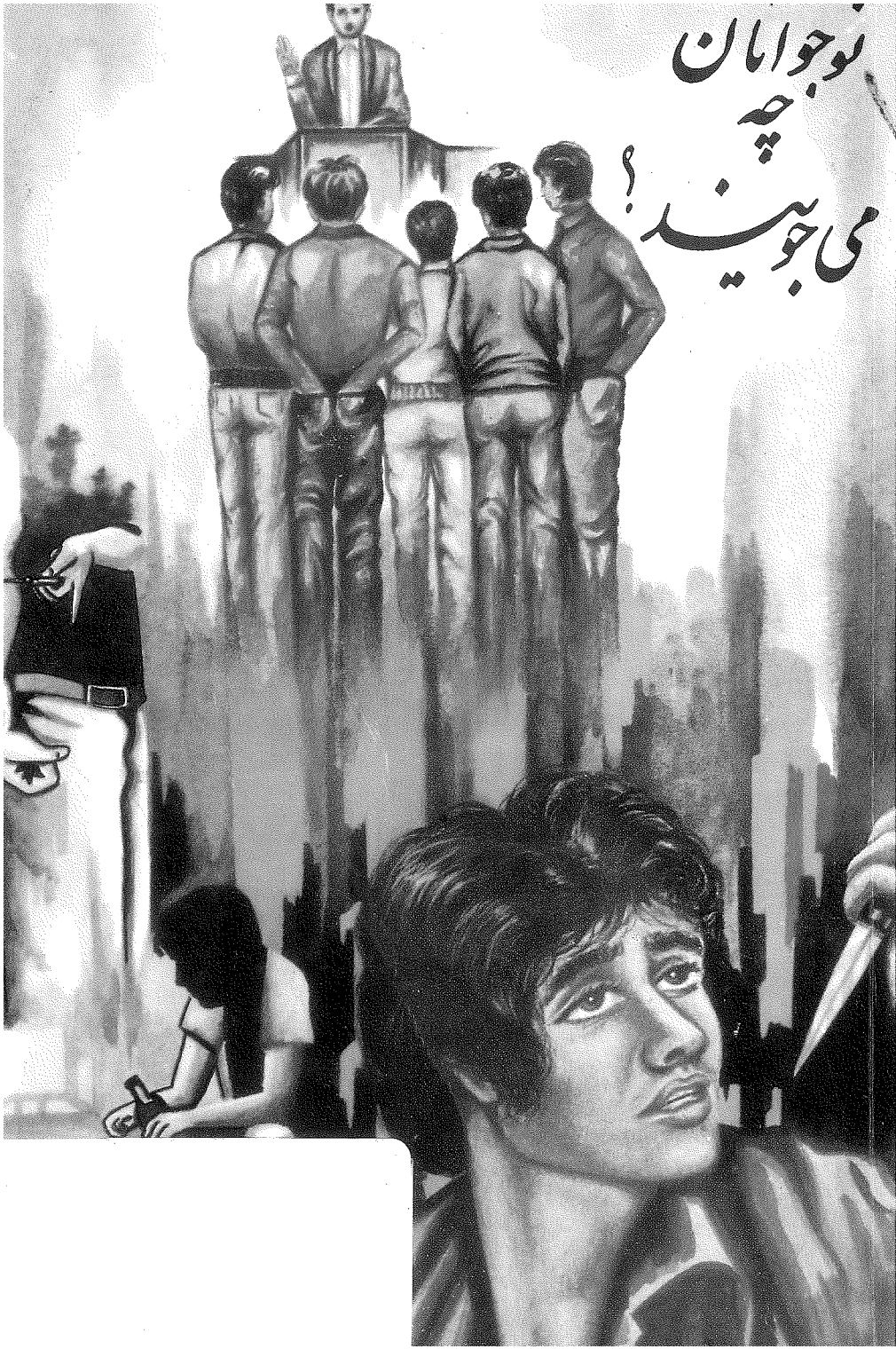
نوجوانان
چه
می جویند؟

نوجوانان چه می جویند؟

نوشتهٔ دیوید ویلکرسون

ترجمهٔ ط. میکائلیان

چاپ ششم ۱۹۹۱ میلادی

انتشارات حیات ابدی

مقدمهٔ مترجم

در قرن بیستم غالب معیارهای اخلاقی قرون گذشته از بین رفته ولی هنوز اصول جدیدی مورد قبول واقع نشده است. نسل حاضر ، عقاید والدین خود را قدیمی وپوسیده میداند ولی خودش هم روشی که انسان را به زندگی پر سعادت رهبری نماید عرضه نمیدارد . نسل جدید ، تحت عناوین مختلف از قبیل اگزیستانسیالیسم و هیپیسم ونظایرآن ، برای تسکین احساسات عنان گسیختهٔ خود با طرز زندگی و حرکاتیکه تا چند سال قبل حمل بـر جنون میشد مشغول عیش و نوش میشود و عجب آنکه خود را نسل آزاده و عـاری از قیود پوسیده میداند در حالیکه غالباً اسیر شهوات پلید نفسانی است .

بدبختی اینجاست که نه فقط پسران بلکه دختران ما نیز گرفتار این افسارگسیختگی و زندگی نا بسامان شده‌اند و زنان ما کـه مظهر عفاف و پاکی خانواده بودند اکنون بتدریج برای تسکین شهوات خود حتی حاضر میشوند از شوهران وجگر گوشگان خودچشم بپوشند تا مگر مراد دل‌فریبکار حاصل آید و شراب عشق و مستی ، لذت گناه آلود آنان را به اوج خـود برساند .

کم‌کم نوبت به استعمال مواد مخدره میرسد و نـوجوان بیچاره کـه سرگرمیهای معمولی نمیتواند اعصاب تحریك شدهٔ او را آرامش دهد بناچار از الکل و ماری جوانا و سپس از هروئین مدد میگیرد تا مگر دردهای‌خود را فراموش کند و صدای بیدار کنندهٔ وجدان را خاموش سازد و به یـکبار در آغوش لذت و بیخبری تا سرحد مرگ و نابودی غرق شود .

کتاب «نوجوانان چه میجویند» در نوع خود بی نظیر است . نویسندهٔ آن شخصاً به میان دسته‌های نوجوانان تبهکار نیویورك وارد شده و به اسرار قلوب آنان راه یافته است . با وجودیکه این نوجوانان ، اشخاص غریب را

بهیچوجه درمیان خود نمی‌پذیرند ، این شخص با حکمت الهی خود توانسته است عده‌ای از سرکردگان آنان را بسوی خود جلب نماید و با نیروها و حیله‌های شیطانی که این نوجوانان را اسیر میسازد آشنا شود و بالاخره موفق گردیده است که عده‌ای از آنها را به زندگی پاك و پر ثمر راهنمائی کند . نکتهٔ جالب اینستکه وقایع این کتاب تماماً واقعی بوده و در حدود دهسال قبل روی داده و از متن انگلیسی آن ، ظرف چند سال ملیونها نسخه به فروش رسیده‌است.

خواندن این نوع کتابها برای هموطنان گرامی ، مخصوصاً نوجوانان که امید آیندهٔ ایران عزیز هستند ، خالی از فایده نخواهد بود و ممکن است عده‌ای را بیدار سازد و از فساد احتمالی زندگی آنان جلوگیری کند .

دعای مترجم اینست که خوانندگان عزیز بر اثر خواندن این کتاب بخوبی درك نمایندکه روح ابدی انسان با لذتهای ناپدارومصنوعی بهیچوجه اقناع نخواهد شد بلکه باید از سرچشمهٔ نجات الهی سیراب شود تا بتواند آرامش وجدان بیابد و مشغول خدمت خدا و مردم گردد .

در خاتمه لازم میداند از کلیهٔ مشوقین مخصوصاً دوست عزیزم آقای ویل لانگنکر صمیمانه تشکر نماید .

فصل اول

وقایع حیرت‌انگیزی که دراین کتاب ملاحظه میفرمائید ازشبی شروع میشود که من دراطاق کارخودنشسته بودم ومجلهٔ لایف را ورق میزدم.

وقتی به یکی از صفحات نگاه میکردم مثل این بود که مطلب جالبی ندارد. یکنفر نقاش با مداد صحنه‌ای ازیك دادرسی راکه درشهر نیویورك. یعنی درپانصدکیلومتری ما، انجام میشد ترسیم کرده بود. من تا آن وقت به نیویورك نرفته بودم وعلاقه‌ای هم نداشتم که به‌آنجا روم و شاید یگانه چیزی که مایل بودم دراین شهر ببینم، مجسمهٔ آزادی بود.

خواستم ورق را برگردانم ولی وقتی این کار را میکردم ، چشمان یکی ازپسران که عکسش کشیده شده بود، توجهم را جلب کرد . این پسر، یکی ازهفت پسری بودکه به اتهام قتل محاکمه میشد . نقاش درصورت این پسرچنان آثار گمراهی ونفرت ونومیدی را مجسم کرده بودکه من بی‌اختیار مجله را دوباره بازکردم تا با دقت نگاه کنم . وقتی با دقت نگاه کردم اشك از چشمانم جاری شد.

باصدای بلند ازخود پرسیدم « این کارچه معنائی دارد؟ » و با سرعت اشکهای خود را پاك کردم. با دقت بیشتری به‌عکس نگاه کردم. تمام پسرها کمترازبیست سال داشتند وهمه عضودسته‌ای بودندکه «اژدها» نام داشت. در زیرعکس شرح داده شده بودکه آنها چگونه وارد پارك هایریج درنیویورك شده وبه‌نحو وحشیانه وبیرحمانه‌ای به‌یك‌پسرمفلوج پانزده ساله به‌نام مایکل فارمرحمله کرده اوراکشته بودند! این‌هفت پسر با چاقوهای خود، هفت‌ضربه برپشت مایکل وارد ساخته وسپس باکمربندهای خود برسر او زده بودند ! آنها درحالیکه دستهای خون‌آلود خود را با موهای خود پاك میکردند از آنجا دور شده وگفته بودند «خوب کشتیمش» .

این واقعه مرا منقلب نمود وبسیار ناراحت کرد . در شهر کوچك و کوهستانی ما اینگونه وقایع هرگز بخاطر کسی خطور نمیکرد و باور نکردنی بود. بهمین دلیل از فکری که ناگهان از خاطرم گذشته ومثل اینکه ازخارج درمن وارد شده بود ، بسیار تعجب کردم : **به شهر نیویورك برو و به این جوانان کمك کن...**

با صدای بلند خندیدم وبـا خود گفتم «من ؟ من به نیویورك بروم ؟ من که یك واعظ دهاتی هستم چطور میتوانم درکاری که از آن کاملا بی اطلاع هستم دخالت کنم؟ »

به شهر نیویورك برو و به این جوانان کمك کن . این فکر هنوز درمغزم وجود داشت و قدرت سابق را حفظ کرده و ظاهراً از عقاید و احساسات خودم کاملا جدا بود.

«کار احمقانه‌ای است. من از زندگی این نوع جوانان هیچ اطلاعی ندارم و مایل هم نیستم که دراین مورد اطلاعی بدست آورم.»

ولی تلاش من بیفایده بود. این فکر ازمغزم دور نمیشد که بایستی حتماً به نیویورك بروم وحتی باید عجله کنم که پیش از ختم دادرسی به آنجا برسم.

برای اینکه خوانندهٔ عزیز متوجه شود که این موضوع چه تغییر بزرگی در زندگی من به وجود میآورد و عکس مجلهٔ لایف چگونه باعث دگرگونی زندگی من میشد باید یادآور شوم که قبل از آن دارای زندگی یکنواختی بودم . زندگی من یکنواخت ولی رضایتبخش بود . کلیسائی که در منطقهٔ کـوهستانی فیلیپسبرگ پنسیلوانیا ، ادارهٔ آنـرا بعهده داشتم مرتباً پیشرفت کرده بود. ساختمان جدیدی برای کلیسا واقامتگاه تازه‌ای برای کشیش ساخته بودیم وبودجهٔ خوبی برای انجام خدمات مسیحی داشتیم. من ازاین پیشرفت راضی بودم زیرا چهارسال قبل وقتی من وهمسرم گوئن به فیلیپسبرگ آمدیم تا درموردکار دراین کلیسا مطالعه نمائیم ، کلیسا ساختمانی نداشت وایمانداران که درحدود پنجاه نفر بودند دریك خانهٔ شخصی جلسه تشکیل میدادند واز طبقهٔ دوم آن نیز بعنوان منزل کشیش استفاده میکردند .

بخاطر دارم که وقتی اعضای کمیتهٔ اداری کلیسا این ساختمان را بمن وهمسرم نشان میدادند ، پاشنهٔ کفش گوئن درکف اطاق طبقهٔ دوم فرو رفت . یکی از بـانوان کلیسا وقتی این امر را مشاهده کرد اقرار نمود که این خانه احتیاج به تعمیرات جزئی دارد . این خانم ، زنی بود قوی هیکل با لباس کتانی گلدار . دستهای او ترك خورده و این ترکهـا براثر کار در مزرعه

پراز خاک شده بود . سپس اضافه کرد که حالا خودتان میتوانید همه جا را مشاهده کنید .

همسرم به‌بازدید خود ازطبقهٔ دوم ادامه داد ومن‌ازحرکات او میفهمیدم که خیلی راضی نیست . ولی ناراحتی او وقتی به‌اوج خود رسیدکه یکی از کشوهای‌آشپزخانه را بازکرد. من صدای فریاد اورا شنیدم وبا عجله به‌طبقهٔ دوم دویدم . درحدود هفت هشت سوسك درکشو درحال حرکت بودند .

گوئن با عجله‌کشو را با صدای بلند بست و فریاد زد :

«دیوید ، این‌منظره غیرقابل تحمل است.» وبدون اینکه منتظرجوابی باشد به سرعت ازپله‌ها پائین رفت . من با عجله ازاعضای کمیتهٔ اداری‌کلیسا معذرت خواستم وبه دنبال همسرم به یگانه هتل فیلیپسبرگ رفتم ودیدم‌که او با بچه منتظرمن است .

گوئن گفت : «عزیزم معذرت میخواهم . اینها آدمهای خوبی هستند ولی من از سوسك خیلی وحشت دارم.»

همسرم تمام چمدانها را بست و کاملا معلوم بود که به هیچوجه راضی نیست من ادارهٔ این‌کلیسارا به عهده بگیرم .

ولی تقدیرچنین نبود . ما نمی‌توانستیم زود حرکت‌کنیم زیرا قراربود بعدازظهردرکلیسا موعظه‌کنم . موعظه‌ای‌که‌کردم به نظرخودم خیلی‌عالی‌نبود ولی مثل این‌بودکه مورد پسند پنجاه نفرحاضرواقع شد. چند نفراز دهقانان دستمالهای خودرا در دستهای خشن خودگرفته مشغول پاک‌کردن بینی‌خود بودند . من موعظه خود را تمام‌کردم و درعالم خیال مثل این بودکه سوار ماشین شده از فیلیپسبرگ دور میشوم ولی ناگهان پیرمردی از میان حضار به‌پا خاست وچنین گفت : «آقای‌کشیش ، ممکن است شما ادارهٔ‌کلیسای ما را به عهده بگیرید ؟»

این‌حرف‌کاملاغیرمنتظره بود وهمه را دچارتعجب ساخت ومن وهمسرم نیز متعجب شدیم . اعضای این‌کلیسا مدتها بودکه در انتخاب بین چند نفر مردد بودند ولی اکنون این پیرمرد که نامش «مایر» بود شخصاً مرا دعوت به‌کارمیکرد ولی بجای‌اینکه‌کار اوباعث ناراحتی وعصبانیت‌سایرین شود ،اکثر حضار با تکان دادن سر وابراز موافقت خود ، سخنان او را تأیید میکردند.

آقای مایر رو به من‌کرد وگفت: «شما با خانم چند دقیقه‌ای درخارج ازسالن‌کلیسا مشورت‌کنید تا ما هم به شما ملحق شویم .»

من وهمسرم دراین هوای تاریك در داخل ماشین نشسته بودیم وگوئن آرام بود وحرفی نمیزد وبچه نیز درسبد خود درصندلی عقب ماشین‌خوابیده

بود وچمدانهـا هم درکنار او قرار داشت وما آمادهٔ حرکت بودیم . سکوت گوئن نشان میدادکه هنوز هم ازخیال سوسکها فارغ نشده است .

من با عجله گفتم : «گوئن ، ما احتیاج به‌کمك داریم . به‌نظرم باید دعا کنیم .»

گوئن با ناراحتی گفت : «پس در دعای خود، موضوع سوسکها را هم به خدا بگو .»

جواب دادم : «خیلی‌خوب ، همین‌کار را خواهم‌کرد.»

سر خود را خم‌کردم . درآن شب در دعای خود با خدا شرطی بستم تا از روی آن شرط بتوانم میل و ارادهٔ اورا درك نمایم . دراین مورد از جدعون، قهرمان قدیمی‌کتاب مقدس تقلیدکردم‌که ازخدا علامتی‌خواست.

با صدای بلند دعاکردم : «خداوندا ، میخواهم بـا تو شرطی ببندم . ما حاضریم میل و ارادهٔ تو را اطاعت‌کنیم به شرطی‌که آنرا درك نمـائیم . اگر میل تو اینست‌که ما در فیلیپسبرگ بمـانیم ، بگذارکمیتهٔ اداری‌کلیسا به اتفاق آراء این موضوع را تصویب نماید و در ضمن تصمیم بگیردکه محل سکونت را تعمیر اساسی‌کند و یخچال و بخاری خیلی خوبی در اختیار مـا بگذارد...»

گوئن حرف مرا قطع‌کرد وچون دید درکلیسا باز شد واعضای‌کمیته به طرف ما حرکت‌کردند، چنین‌گفت : «خداوندا ، بگذارخودشان داوطلب شوندکه شر سوسکها راکم‌کنند.»

تمای اعضای‌کلیسا به‌دنبال اعضای‌کمیته راه افتادند و دراطراف ماشین ما ایستادند وما نیزازماشین‌خارج شدیم و درمیان‌آنها ایستادیم . آقای مایر صدایش را صاف‌کرد . وقتی اوسخن میگفت‌گوئن دست مرا درتاریکی فشار میداد .

آقای مایر چنین‌گفت : «آقای‌کشیش ویلکرسون و بـانو ، برادر و خواهر عزیز . ما دراین مورد ، رأی‌گرفتیم و همه موافقت کرده‌اندکه شما ادارهٔ‌کلیسای ما را به عهده بگیرید و دراین مورد اتفاق‌آراء وجود دارد . اگر شمـا دعوت ما را قبول‌کنید ، ما بخاری و اثـاثیهٔ جدیدی برای محل سکونت شما تهیه مینمائیم وطبق پیشنهاد خانم ویلیامز، آنجا را بخورخواهیم داد وضد عفونی خواهیم‌کرد .»

خانم ویلیامز رو به‌گوئن‌کرد و گفت : «خانه را برای این‌منظوربخور میدهیم وضد عفونی میکنیم‌که سوسکها ازبین بروند.»

درزیر نوری‌که از در نیمه‌بازکلیسا بر روی چمن تابیده بود ، میدیدم

که اشك از چشمهای گوئن جاری شده است . وقتی با همه دست دادیم و به هتل برگشتیم ، گوئن اظهار داشت که احساس شادمانی میکند .

در واقع ما در فیلیپسبرگ راضی وخوشحال بودیم. من برای موعظه در میان روستائیان خیلی مناسب بودم . غالب اعضای کلیسا یا کشاورز بودند یا کارگر معادن ذغال سنگ و همگی اشخاصی بودند درستکار و خداترس و پرسخاوت . در مقابل عشریه‌ای‌که قرار بود به کلیسا بدهند ، مواد خوراکی از قبیل کنسرو وکره و تخم مرغ و شیر و گوشت میآوردند. اشخاصی بودند زنده‌دل و خوشحال و قابل تحسین که انسان میتواند از آنها درسهای خوبی بیاموزد .

وقتی در حدود یکسال در آنجا ماندیم ، زمین نسبتاً وسیعی در محل مناسبی خریداری‌کردیم . بیاد دارم‌که یکروز وقتی زمین را تماشا میکردم از خداوند درخواست نمودم کـه کمك فرماید تا بزودی کلیسا نیز ساخته شود . این درخواست هم عملی گردید .

محل سکونت‌کشیش کلیسا را نیز در مجاورت کلیسا بنانمودیم وچون گوئن کدبانوی خانه بود ، هیچ حشره‌ای جرأت دخول نداشت و از سوسك هم خبری نبود . خانهٔ ما خانه‌ای ویلائی و دارای پنج اطاق بود که از یك طرف به تپه‌ها نگاه میکرد و از سوی دیگر به صلیب سفید رنگ کلیسا .

من وهمسرم درفیلیپسبرگ‌با جدیت زیادی‌کارمیکردیم و موفقیت زیادی بدست آوردیم . در اول سال ۱۹۵۸ تعداد اعضای کلیسای ما به ۲۵۰ نفر رسید و خدا نیز به خانوادهٔ ما دختر کوچك دیگری عطا فرموده بود .

ولی من ناراحت بودم . مثل این بود که یك ناراحتی و عدم رضایت روحانی در من شروع شده بود و دیگر رضایتی از نگاه‌کردن به ساختمان و زمین وسیع‌کلیسا ، حس نمیکردم و از پول‌زیادی که برای کارهای روحانی داشتیم و از پرشدن سالن کلیسا خوشحال نمیشدم . اولین شبی را که این احساس به من دست داد بخوبی بیاد دارم زیرا مردم ، تاریخ روزهای مهم زندگی خود را غالباً بیاد دارند . آن شب ۹ فوریه ۱۹۵۸ بود و در آن شب من تصمیم گرفته بودم که تلویزیون خود را بفروشم .

دیروقت‌بود و گوئن وبچه‌ها خوابیده بودند و من در مقابل‌تلویزیون نشسته بودم تا فیلم آخر را تماشاکنم. داستان فیلم شامل رقصی بودکـه در آن عدهٔ زیادی از دختران بالباسهائی که تمام قسمتهای بدن آنها را نمایان میساخت ، مشغول رقص بودند ! از این وضع ناراحت شدم و با خود گفتم «دیوید ، تو داری پیر میشوی .»

هرچه کوشش کردم نتوانستم دوباره حواس خود را متوجه فیلم نمایم و موضوع را دنبال کنم . بهمین علت برخاستم و تلویزیون را بستم و تصویر دختری که مشغول رقص بود بتدریج ناپدید شد . به اطاق کار خودم رفتم و برروی صندلی نشستم و از خود سئوال کردم « هرشب چند ساعت ازوقت خود را در مقابل تلویزیون صرف مینمایم ؟ اقلا دو ساعت ! خداوندا ، اگر این تلویزیون را بفروشم و این وقت را صرف دعاکنم چه خواهد شد ؟ » در خانوادهٔ ما فقط من تلویزیون تماشا میکردم .

اگر هر شب دو ساعت صرف دعا نمایم چه خواهد شد ؟ فکر بسیار شورانگیزی بود : دعا را جانشین تلویزیون بسازم و ببینم چه خواهد شد !

در همین موقع افکار مخالفی به من هجوم کرد و با خود اندیشیدم که شبها خسته هستم . احتیاج بـه تنوع و استراحت دارم . تلویزیون جزئی از فرهنگ ماست و صحیح نیست که یکنفر کشیش خود را کاملا از آنچه مردم می‌بینند و فکر میکنند ، دور نگاهدارد .

برخاستم وچراغ راخاموش کرده درکنار پنجره ایستادم و به تپه‌هائی که با نور ماه روشن شده بود ، نگاه کردم . سپس شرط دیگری با خداوند بستم و اینطور مقدر بود که این شرط، زندگی مرا بکلی تغییر دهد. شرط مشکلی پیشنهاد کردم . شاید علت این امر این بودکه باطناً نمی‌خواستم از تلویزیون دست بکشم .

دعا کردم « خداوندا ، دراین تصمیم به‌کمك تو احتیاج دارم . اجازه فرما در این مورد شرطی پیشنهادکنم . من در مورد فروش تلویزیون خود در روزنامه اعلانی چاپ خواهم کرد . اگر میل تو این باشد که تلویزیون را بفروشم ، بگذار که فوراً وحداکثر تا یك ساعت ... و حتی نیمساعت بعد از توزیع روزنامه ، مشتری پیدا شود . »

وقتی‌صبح روز بعد تصمیم‌خودرا به‌اطلاع گوئن رسانیدم با تعجب گفت: در نیمساعت چطورمشتری پیدا میشود ! آقای دیوید ویلکرسون، مثل اینست که سرکار واقعاً مایل نیستید هرشب دوساعت دعا کنید !

شاید گوئن تا حدی راست میگفت ولی من در هرحال اعلان را بـه روزنامه دادم . وضع خانهٔ مابعداز توزیع روزنامه ، بسیار خنده‌داربود . من برروی مبل نشسته‌بودم و تلویزیون در مقابلم قرار داشت و گوئن و بچه‌ها هم به من‌نگاه میکردند و من به ساعت زنگ داربزرگی‌که کنار تلفن قرار داشت چشم دوخته بودم .

از روی ساعت بطور دقیق بیست و نه دقیقه گذشت . من گفتم :خوب،

گوئن ، مثل اینست که حرف تو درست بود . من نباید . . . .

تلفن زنگ زد . درحالیکه به گوئن نگاه میکردم به آهستگی گوشی تلفن را برداشتم .

صدای مردی به گوشم رسید که شما تلویزیون فروشی دارید ؟

« بله، تلویزیون آر. سی . آ . نوزده اینچی بسیار مرتب . دو سال کار کرده است . »

« چند میفروشید ؟ »

قبلاًفکر نکرده بودم که بایدچند بفروشم ولی فوراً گفتم : «صددلار».

« بسیار خوب ، من میخرم . »

« میل ندارید پیش از خریدن ، تلویزیون را ببینید ؟ »

« نه خیر ، لطفاً آنرا حاضر کنید من تا یکربع دیگر به منزل شما میآیم و پول را هم با خود خواهم آورد . »

این واقعه در همسرم تأثیر زیادی کـرد . هرنیمه شب بجای تماشای تلویزیون به اطاق کار میرفتم و در را می‌بستم و مشغول دعاکردن میشدم . در ابتدا ، وقت بسیارکند میگذشت و تاحدی ناراحت کننده بود . بعداً یاد گرفتم که چگونه میتوان در موقع دعا ، قسمتهائی از کتاب مقدس را بطور مرتب مطالعه نمود : قبلا کتاب مقدس را اینطور بـاتمام جزئیات نخوانده بودم . بعلاوه یاد گرفتم که بـاید بین دعای استغاثه و دعای شکرگزاری و تمجید تعادل برقرار کرد . وقتی انسان یکساعت تمام مشغول شکرگزاری و تشکراز خداوند باشد واقعاً لذت‌خواهد برد و زندگی او شکل‌جدیدی‌خواهد یافت .

دریکی از همین شبهای دعا بود که مشغول نگـاه کردن مجلهٔ لایف شدم . تمام شب بیقرار بودم . گوئن با بچه‌هـا برای دیدن والدین خود به پیتسبرگ رفته بود . درخانه تنها مانده چندین ساعت مشغول دعا بودم. حس میکردم که‌بطرزعجیبی به‌خدانزدیك‌شده‌ام ولی بعللی‌که برمن معلوم‌نبود خود را بسیار افسرده وغمگین میدیدم . این غم و اندوه یکباره به من حمله‌کرد ومن معنی آنرا درك‌نمیکردم. بلند شدم و چراغها را روشن‌کردم . احساس ناراحتی میکردم و مثل این بودکه خداوند به من دستوراتی میدهد ولی من این دستورات را درك نمی‌کنم .

گفتم : «خداوندا ، چه‌فرمایشی داری ؟»

در اطاق‌کار خود مشغول قدم زدن شدم و میخواستم وضع خود را درك نمایم . در روی میزم یك شماره مجلهٔ لایف قرار داشت ، دست خود را

دراز کردم تا آن رابردارم ولی ناگهان دست خودرا کنار کشیدم زیرا فکر کردم صحیح نیست انسان دروقت دعا مشغول خواندن مجله شود.

دوباره با ناراحتی مشغول قدم زدن شدم ولی هربار که بـه میز خود نزدیك میشدم ، توجهم بسوی مجله معطوف میگردید .

ناگهان با صدای بلندی که در تمام خانه پیچید، گفتم خداوندا ،آیا در این مجله چیزی وجود دارد که میخواهی من ببینم ؟ »

روی صندلی خود نشستم و مجله را باز کـردم . قلبم بشدت میزد و گواهی میداد که حوادث مهمی در پیش است . چند لحظهٔ بعد مشغول تماشای تصویر هفت پسربودم و اشك از چشمانم سرازیر بود .

شب بعد که چهارشنبه بود درکلیسا جلسهٔ دعا داشتیم . من تصمیم گرفتم که جریان دعای شب قبل را که از ساعت ۱۲ تـا ۲ بعد از نیمه شب طول کشیده بود وافکارعجیبی راکه درنتیجهٔ آن به من الهام شده بود برای اعضای کلیسای خود بازگو کنم .

آن شب ازشبهای سرد وپربرف نیمهٔ زمستان بود. عدهٔ شرکت کنندگان در جلسهٔ دعـا زیاد نبود . گمان میکنم دهقانان ترسیده بودند کـه درراه گرفتار برف وکولاك شوند . حتی کسانیکه در نواحی نزدیك کلیسا اقامت داشتند اغلب دیرآمدند و روی نیمکتهای عقب کلیسا نشستند و البته این وضع به کشیش می‌فهماند که حضار چندان علاقمند نیستند .

من در آن شب حتی مـوعظه نکردم . وقتی ایستادم از همه خواهش کردم که جلوتر بیایند تا چیزی به آنها نشان بدهم. مجلهٔ لایف را بازکردم ودرمقابل آنها نگاهداشتم وگفتم: « با دقت به صورت این پسرها نگاه کنید.» سپس شرح دادم که چگونه در موقع نگاه کردن بـه این عکس ، اشك از چشمانم سرازیر شده و دستور صریح دریافت نموده‌ام که به نیویورك بروم و این پسرهارا کمك کنم . حضار کاملا بی‌تفاوت بودند ! من نتوانسته بودم مقصود خود را به آنها بفهمانم و توجه آنها را جلب نمایم زیرا طبیعتاً هـر شخصی نسبت به این پسرها احساس تنفر مینماید نه محبت. خودم هم نمیدانستم در مورد آنها چه احساسی داشتم .

درهرحال به حضار گفتم که مایلم به نیویورك بروم ولی پول ندارم. نکتهٔ تعجب آور این بود ــ با وجودیکه عدهٔ کمی حاضر بودند و عدهٔ حاضر نیز مقصود مرا از رفتن به نیورك درك نکردنـد ولی یك یك جلو آمدند و هدایای خود را روی محراب کلیسا قرار دادند . هدایائی که جمع شد مبلغ هفتاد و پنج دلار بود و این مبلغ برای رفت و برگشت بـا ماشین کافی بود .

روز پنجشنبه برای رفتن به نیویورك حاضر بودم . به گوئن تلفن زدم و هرچند متأسفانه مقصودم را درك نکرد ولی کوشش کردم نقشهٔ خود را برای او شرح دهم .

همسرم گفت : « آیا اطمینان داری که روح خدا تو را در این مورد راهنمائی میکند ؟ »

گفتم : «بله عزیزم ، اطمینان دارم . »

ـ « پس فراموش نکن که چند جوراب پشمی با خودت برداری .»

روز پنجشنبه صبح زود سوار ماشین کهنهٔ خود شدم و مایلز هوور ، مدیر جوانان کلیسا نیز همراه من بود. هیچکس به بدرقهٔ ما نیامده بود و این امر دلیل دیگری بود براینکه کسی به این مسافرت علاقه نداشت . این عدم علاقه ، مختص سایرین نبود زیرا خود هم علاقه‌ای به آن نداشتم . از خود می‌پرسیدم به چه دلیل به نیویورك میروم و فقط یك صفحه از مجلهٔ لایف را همراه خود دارم ؟ وقتی به عکس پسرها نگاه میکردم از خود می‌پرسیدم چه چیزی در قیافهٔ آنها وجود دارد که مرا منقلب ساخته است ؟

بالاخره درحالیکه برسرعت ماشین می‌افزودم گفتم: «مایلز ، متأسفم.»

ـ « از چه چیزی متأسف هستید ؟ »

جواب دادم « میترسم کار احمقانه‌ای انجام داده باشم ! کاش میتوانستم مطمئن شوم که خدا مرا راهنمائی میکند ومن تابع احساسات و افکار شخصی خود نیستم .»

مدتی در سکوت رانندگی کردم و سپس گفتم « مایلز . »

ـ « بفرمائید . »

در حالیکه چشمان خود را بـه جلو دوخته بودم تـا نگاهم به چشمان او نیفتد ، گفتم : « میخواهم برای من کاری انجام دهی. کتاب مقدس خود را بردار و بی تأمل آنرا بازکن و هر جائی را که انگشتت تصادفاً روی آن قرار گرفت برای من بخوان . »

مایلز به صورتم نگاه کرد و متعجب بود از اینکه من میخواهم از یك رسم خرافاتی استفاده نمایم ولی حرفم را انجام داد . کتـاب مقدس خود را از صندلی عقب ماشین برداشت . من بدون اینکه متوجه شود از گـوشهٔ چشم به او نگاه کردم و دیدم که چشمان خود را بست و سرش را به عقب برد و کتاب مقدس را باز کرد و انگشت خود را روی قسمتی قـرار داد . آنگاه آنرا آهسته خواند و به من نگاهی کرد ولی حرفی نزد .

گفتم : «خوب ، چه شد ؟ »

قسمتی که باز شده بود ، مزمور ۱۲۶ آیات ۵ و ۶ بود .

مایلز چنین خواند : « آنانیکه با اشکها میکارند با ترنم درو خواهند نمود . آنکه باگریه بیرون میرود وتخم برای زراعت میبرد ، هرآینه باترنم خواهد برگشت و بافه‌های خویشرا خواهد آورد . »

این آیات باعث تشویق فراوان شد و بسیار بجا بود زیرا مقدر چنین بود که ما مدتها از هرگونه تشویق و تسلی محروم بمانیم .

فصل دوم

وقتی نزدیك نیویورك به پل جرج واشنگتن رسیدیم باز هم استدلال و منطق برای من اشکالاتی ایجاد میکرد . وقتی از پل بگذرم چه باید بکنم؟ هیچ نمیدانستم !

از پمپ بنزین مقداری بنزین خریدیم . مایلز در ماشین ماند و من صفحه مجلهٔ لایف را در دست گرفتم و به تلفن عمومی مراجعه کردم تا با دادستان محل که نامش در مقاله ذکر شده بود ، تماس بگیرم . وقتی ادارهٔ مربوطه را پیدا کردم ، سعی نمودم تا صدای خود را شبیه یکنفر روحانی با وقار بسازم که از طرف خدا مأموریت مخصوصی دارد . ولی حرفهای من در دادستان تأثیری نکرد و گفت : « ادارهٔ دادستانی در این مورد به هیچ‌کس اجازهٔ دخالت نخواهد داد . خدا حافظ ، آقای محترم » و گوشی را گذاشت .

من از کنار تلفن دور شدم و در کنار دیواری از حلبی های روغن موتور ایستادم و سعی کردم که مأموریت الهی خود را به‌یادآورم . ما پانصد کیلومتر از خانهٔ خود دور بودیم و هوا تاریك میشد . دچار سرگشتگی و نومیدی و حتی ترس شده بودم . خود را تنها حس میکردم ،مثل این بودکه الهام الهی کـه در منزل ییلاقی و آرام خود از خـدا یافته بودم چندان اطمینان بخش نبود . وقتی در افکار خود غرق بودم ، ناگهان صدای مایلز را شنیدم که میگفت : « دیوید ، ما راه خروج را مسدود کرده‌ایم . »

وارد شاهراه شدیم و در میان صدها ماشین گیر کردیم . مجبور بودیم جلو برویم و به هیچوجه نمی توانستیم دور بزنیم . من تـا آن موقع ندیده بودم که اینهمه ماشین با سرعت در حرکت باشد . کاملا گیج شده بودم .

پل چقدر زیبا بود ! چراغهای عقب ماشین هائی که در جلوی ما در

حرکت بودند ، یکرشتهٔ قرمز رنگ تشکیل میداد و چراغهای جلوی ماشین هائی که از طرف مقابل میآمدند به صورت نواری از نور جلوه‌گر بود .
من ناگهان حس کردم که چقدر دهاتی هستم و از شهر بی خبر مانده‌ام .
وقتی به آخر پل رسیدیم ، دیدیم که در آنجا تابلو های متعدد ، شاهراههای مختلف را نشان میداد ولی این نامها همگی برای ما ناآشنا بود.
از مایلز پرسیدم « حالا چکار کنیم ؟ »
مایلز جواب داد « وقتی شك داری به دنبال ماشین جلوئی خود حرکت کن . »
بعداً معلوم شد که ماشین جلوئی ما به مانهاتان بالا میرود و ما هم به دنبال آن رفتیم .
از دو چراغ قرمز گذشتیم و نزدیك بود یك پلیس را زیر بگیریم . پلیس به علامت ابراز تأسف سر خود را تکان داد . مایلز گفت : « نگاه کن ، اسم آشنائی به‌چشمم خورد : برودوی . »
دیدن این اسم درست مانند این بود که انسان در میان عده‌ای غریب ناگهان صورت آشنائی ببیند . از خیابانهای شماره گذاری شدهٔ شاهراه برودوی که از شمارهٔ ۲۰۰ شروع و به ترتیب کم میشد و به ۵۰ میرسید ، گذشتیم و به میدان تایمز رسیدیم . ازدحامی که در اینجا وجود داشت بهیچوجه قابل مقایسه با شبهای آرام فیلیپسبرگ نبود . مایلز ، اسامی فیلمها را با صدای بلند میخواند : « حقایق عریان » « عشق بدون عشق » «دوشیزهٔ شب » « شرم » . در بالای یکی از تئاترها با حروف درشت نوشته شده بود « مخصوص بزرگسالان » در حالیکه مردی لباس قرمز بر تن داشت ، صف عدهٔ زیادی از کودکان بیتاب و بی قرار را مرتب میکرد .
کمی بعد به فروشگاه « میسی » سپس به فروشگاه « گیمبلز » رسیدیم. قلبم از شادی به طپش درآمد. من با این دو اسم آشنائی داشتم زیرا گوئن گاهی به این دو فروشگاه سفارشاتی میداد و اگر اشتباه نکرده باشم ، جورابهای پشمی که سفارش کرده بود حتماً بپوشم از فروشگاه « گیمبلز » خریداری شده بود . چون با این اسمها آشنائی داشتم ، تصمیم گرفتم در همان نزدیکی‌ها جائی پیدا کنیم و بهمین دلیل به مایلز پیشنهاد کردم که بهتر است در همین‌جاها ، هتلی پیدا کنیم . در طرف مقابل‌ما « هتل‌مارتینیك» قرار داشت . قرار شد به آنجا برویم ولی مشکل عمده ، مسئلهٔ پارکینگ بود . رو به روی هتل ، محلی برای پارکینگ وجود داشت ولی وقتی دربان گفت « شبی دو دولار » فوراً با دندهٔ عقب دو باره به داخل خیابان آمدم .

در حالیکه با عصبانیت ماشین را به سرعت میراندم به مایلز گفتم « چون در این شهر غریب هستیم میخواهند همه چیز را گران حساب کنند ! »

نیمساعت بعد دوباره به همان پارکینگ برگشتیم و به دربان گفتم : بالاخره تو پیروز شدی ولی او لبخندی نزد . چند دقیقهٔ بعد در اطاق خود در طبقهٔ دوازدهم هتل مارتینیك بودیم . مدت زیادی کنار پنجره ایستادم و به مردم و ماشینهائی که در حرکت بودند ، نگاه کردم . هرچندگاه یکبار باد مقداری آشغال و کاغذ را به اطراف میبرد . عده‌ای از نوجوانان (۱) در آنطرف خیابان در اطراف آتش حلقه زده بودند کـه تعدادشان پنج نفر بود . آنهـا در این هوای سرد مشغول رقص بودند و دستهـای خود را به طرف آتش نگاهداشته و بدون شك در این فکر بودند که چه کاری بکنند . من دستم را به جیب خود بردم تا صفحهٔ مجلهٔ لایف را پیدا کنم و در فکر خود مجسم کردم که چند ماه قبل ، هفت نفر از همین نوجوانان سرگردان که پر از خشم و ناراحتی بودند به پارك هایبریج وارد شده‌اند .

به مایلز گفتم : « میخواهم یکبار دیگر با دادستان محل صحبت کنم.» برخلاف انتظاری که داشتم ادارهٔ دادستانی هنوز باز بود . میدانستم ممکن است مرا احمق بدانند ولی راه دیگری برای دسترسی به این پسرها به‌نظرم نمیرسید . سه دفعه تلفن زدم . دفعهٔ بعد یکنفر با ناراحتی اطلاعات مختصری در اختیارم گذاشت و گفت :

« نگاه کنید ، تنها شخصی که میتواند اجازه دهد که شما این پسرها را ملاقات کنید ، دادرس معروف آقای دیویدسن است . »

پرسیدم « چطور میتوانم آقای دیویدسن را ببینم ؟ »

با ناراحتی جواب داد « ایشان در جلسهٔ دادرسی کـه فردا صبح در کورت استریت شمارهٔ ۱۰۰ تشکیل میشود ، حضور خواهند داشت . خـدا حافظ آقای کشیش . لطفاً دیگـر تلفن نزنید . هیچ کاری از دست مـا ساخته نیست ! »

ایندفعه به آقای دیویدسن دادرس تلفن کردم . ولی تلفنچی گفت‌که تلفن ایشان قطع شده است و ازاین بابت معذرت خواست . تماس با او بهیچ وجه ممکن نبود .

به رختخواب رفتیم ولی من نخوابیدم . من‌که به شنیدن صداهای شهر

(۱) ــ نوجوانان تـرجمه‌ای است از Teen - agers و تین ایجرز جوانانی هستند که سنشان بین سیزده تا نوزده سال است و مـا در این کتاب تین‌ایجرز را « نوجوانان » ترجمه کرده‌ایم. مترجم.

در شب عادت نداشتم از هر صدائی ناراحت میشدم . پیوسته در این فکر بودم که من در این شهر چه میکنم و خدا را شکر میکردم که مدت زیادی در اینجا نخواهم ماند .

فردای آن روز ، صبح کمی بعد از ساعت هفت بلند شدیم و لباس پوشیدیم و صبحانه نخورده از هتل بیرون آمدیم. هر دو احساس میکردیم که بحرانی در پیش است و این روزه داری باعث خواهد شد که فکر و بدن ما راحت تر باشد .

اگر نیویورك را بهتر می‌شناختیم ، میتوانستیم از راههای فرعی خیلی آسانتر به دادگاه برسیم . ولی چون با این شهر آشنائی نداشتیم ماشین خود را از پارکینگ خارج کردیم و پرسان پرسان به انتهای برودوی رفتیم .

خیابان کورت استریت شمارهٔ صد ، ساختمان دادگاهی است عظیم و مهیب که عده‌ای اشخاص عصبانی کـه در صدد انتقامجوئی هستند به آنجا مراجعه میکنند . هـر روزه صدها نفر برای انجام امور حقوقی به آنجا میروند ولـی عدهٔ زیادی تماشاچی نیز کـه بدون احساس خطر در حس انتقامجوئـی سایرین شرکت مینمایند ، در آنجا حاضر میشوند . آنروز مخصوصاً یکنفر در جلوی دادگاهی که قرار بود در آنجا داد رسی متهمین به قتل مایکل فارمر ، همان صبح انجـام گیرد با صدای بلند اظهار عقیده میکرد و شعار میداد : « حتی مجازات بوسیلهٔ صندلی برقی نیز برای این پسرهـا کم است . » بعد نگهبان را که جلوی در بستهٔ دادگاه ایستاده بود ، مخاطب ساخته و گفت : « به این نوجوانهای فاسد باید درسی داد که موجب عبرت سایرین باشد . »

نگهبان دو انگشت شست خود را در کمربند خود فرو برد و پشت به او کرد . مثل این بود که از مدتها قبل یاد گرفته بود تا جواب کسانی که خود را مدعی‌العموم و حافظ عدالت میدانند فقط همین است . ساعت هشت و نیم که ما آنجا رسیدیم یك صف چهل نفری در جلوی دادگاه تشکیل شده بود . بعداً فهمیدم که در آن روز فقط چهل و دو نفر تماشاچی میتوانستند در دادگاه حاضر شوند . غالباً از خود پرسیده‌ام که اگر آنروز مدتی از وقت خود را صرف خوردن صبحانه میکردیم در تمام اتفاقاتی کـه در روز ۲۸ فوریه ۱۹۵۸ روی داد چه تغییراتی حاصل میشد .

یکساعت و نیم در صف ایستادیم و از جـای خود حرکت نمی کردیم زیرا میترسیدیم که عدهٔ زیادی که در آنجا بودند جای ما را بگیرند .

یکبار که یکی از کارمندان دادگاه از جلوی صف ما میگذشت ، من با دست خود بسوی اطاقی که در آنطرف راهرو قرار داشت ، اشاره کردم و از او پرسیدم :

« اطاق دیویدسن دادرس ، آنجاست ؟ »

او با تکان دادن سرخود ، جواب مثبت داد .

« به نظر شما ، میتوانم اورا ملاقات کنم ؟ »

آن شخص نگاهی به من کرد و خندید . او جوابی نداد ولی کلماتی حاکی از تمسخر و شوخی بر زبان راند و دور شد .

در حدود ساعت ده یکی از نگهبانان، درهای دادگاه را بازکرد و ما را به داخل راهروی کوچکی بردند و بدن ما را تفتیش کردند . دستهای خود را بالا نگاهداشتیم و فهمیدم که به دنبال اسلحه میگردند .

شخصی که جلوتر از من بود وقتی او را تفتیش میکردند برگشت و گفت : « اعضای دستهٔ اژدها ، تهدید نموده‌اند که قاضی را در موقع دادرسی به قتل خواهند رسانید ! »

من و مایلز دو صندلی آخر را اشغال کـردیم . در کنار من همان شخصی نشسته بود که عقیده داشت باید عدالت را به شدت اجرا نمود حتی قبل از اینکه بنشینیم به من گفت : « این پسرها نباید زنده بمانند ! اینطور نیست ؟ » و پیش از اینکه من فرصتی برای جواب دادن داشته باشم ، همان سئوال را از همسایهٔ دیکر خود کرد .

از کوچك بودن محل دادگاه خیلی تعجب کردم . من خیال میکردم که دادگاه بایستی سالن بسیار زیبا با صدها صندلی باشد ولی تصور میکنم این فکر بر اثر مشاهدهٔ فیلمهای هالیوود در من به وجود آمده بود . در واقع نیمی از اطاق توسط اعضاء و کارکنان دادگاه اشغال شده بود و یك چهارم آن توسط خبر نگاران و فقط قسمت کـوچکی در آخر اطاق برای تماشاچیان باقیمانده بود .

دوستی که در طرف راست من نشسته بود طرز دادرسی را بطورخلاصه بـرای من شرح داد . عده‌ای از عقب دادگـاه به طرف جلو میآمدند . فهمیدیم که این اشخاص وکلای مدافع تسخیری هستند که دادگاه آنها را برای دفاع تعیین نموده است .

دوستم گفت : « بیست و هفت نفر هستند که دولت آنها را برای دفاع تعیین کرده است . شخص دیگری حاضر نبود از آنها دفاع کند . این پسرها پولی ندارندکه وکیل بگیرند و همه اسپانیائی هستند . این وکلا

باید آنها را تبرئه نمایند ولی طبق قانون ایالتی ، مرتکب قتل عمد درجه یك شده‌اند و باید بوسیلهٔ صندلی برقی اعدام شوند .

سپس پسرها وارد دادگاه شدند .

من انتظار داشتم که عده‌ای مرد داخل شوند زیرا هنوزهم واقعاً نمی توانستم قبول کنم که ممکن است بچه ها هم مرتکب قتل شوند . ولی متهمین بچه سال بودند ! این هفت پسر را که خمیده و ترسان و رنگ پریده و لاغر و استخوانی بودند به اتهـام یك قتل بیرحمانه ، محاکمه میکردند . دست هر یك از آنها بوسیلهٔ دستبند به دست یکنفر نگهبـان غول پیکر بسته شده بود و مثل فیل و فنجان به نظر میرسیدند .

هفت پسر را به طرف چپ اطاق بردند و نشاندند و سپس دستبند ها را باز کردند .

همسایه‌ام گفت : « باید با اینها همین طور رفتارکرد. هرچه احتیاط کنند باز کم است . خدا میداند که من چقدر از این پسرها نفرت دارم!»

گفتم : « مثل این است که فقط خدا از آنها نفرت ندارد ! »

همسایه‌ام با کمال تعجب گفت : « چی ... ؟ » ولی حرف خود را ناتمام گذاشت زیرا در همین موقع ضربه هائی بـر چوب نواخته شد و بدینطریق ورود دادرس اعلام شد و به احترام او تمام حضار برپا خاستند .

من درکمال سکوت ، دادرسی را دنبال میکردم ولی همسایه‌ام اینطور نبود . او با تأکید اظهار نظر میکرد بطوریکه چندین بار عده‌ای برگشتند و خیره خیره به ما نگاه کردند . آن روز از یك دختر بازجوئی بعمل میآمد .

اطرافیان اظهار داشتند که این دختر ، عروسك دستهٔ اژدهاست . عروسك دسته ، معمولا دختری است هرجائی .

به این دختر یك چاقو نشان دادند و پرسیدند که آنرا دیده است یانه . او اقرار کرد که این همان چاقوئی است که در شب قتل با دست خودش ، خون را از روی آن پاك کرده بود . تمـام صبح فقط صرف این شد که این اقرار را از متهم بگیرند .

سپس ناگهان و بدون اینکه انتظاری داشته باشم ، جلسهٔ دادرسی در آنروز خاتمه یافت . چون همه چیز به فوریت انجام شد ، من با عجله تصمیم عجیبی گرفتم . فرصتی برای فکر کردن وجود نداشت . دیدم که دیویدسن دادرس ایستاد و ختم جلسه را اعلام داشت . پیش خود مجسم کردم که چند لحظه بعد از دادگاه خارج خواهد شد و ناپدید خواهد گردید . به نظرم

میپرسید که اگر موفق نشوم از این فرصت استفاده کنم دیگر هیچ فرصتی برای من پیش نخواهد آمد .

به آهستگی به مایلز گفتم که میخواهم جلو بروم و با او صحبت کنم ولی او گفت : «مگر عقل خود را ازدست داده‌ای ؟ »

گفتم «اگر امروز نتوانم .... » دادرس مشغول جمع کردن شنل خود بود و برای خروج حاضر میشد. با سرعت دعائی کردم و کتاب مقدس را به‌دست راست خود گرفتم تا معلوم شود کشیش هستم و به‌تندی از جلوی مایلز عبور کردم و به‌طرف دادرس دویدم و او را مخاطب ساختم «جناب دادرس ! »

دیویدسن دادرس با ناراحتی به‌اطراف نگاه کرد و از اینکه نظم دادگاه حفظ نشده ، عصبانی بود .

«جناب دادرس ، ممکن است به‌من بعنوان یك کشیش لطفی بفرمائید و اجازه دهید تا چند دقیقه با شما ملاقات نمایم ؟ »

ولی نگهبانان نزد من رسیدند و مرا گرفتند. تصور میکنم علت خشونتی که نشان دادند این بود که می‌ترسیدند جان دادرس به‌خطر بیفتد . دو نفر از نگهبانان شانه‌های مرا گرفتند و بسوی در خروجی بردند و در قسمت خبرنگاران سروصدای زیادی بلند شد زیرا همه سعی میکردند از من عکس بگیرند .

نگهبانان مرا به‌دو نفر که لباس رسمی آبی رنگ برتن داشتند، تسلیم نمودند .

افسر دستور داد که درها را ببندید و نگذارید هیچکس خارج شود . سپس رو به من کرد و گفت : «خوب ، جناب آقا، اسلحه را دربیاور.»

من به‌او اطمینان دادم که اسلحه‌ای ندارم. یکبار دیگر مرا تفتیش کردند.

«چه کسی همراه شما بود ؟ »

«مایلز هوور، مدیر جوانان کلیسا »

مایلز را هم به‌آنجا آوردند. او میلرزید و علت لرزیدن او بیشتر خشم و خجالت بود نه‌ترس .

بعضی از خبرنگاران توانستند وقتی پلیس مارا بازجوئی میکرد به‌اطاق داخل شوند. من گواهی نامهٔ کشیش بودن خود را به پلیس نشان دادم تا بدانند واقعاً روحانی هستم ولی آنها دربارهٔ طرز تنبیه من با یکدیگر مشورت میکردند. یکی از آنها اظهار داشت که بهتر است در این مورد از دیویدسن دادرس نظر خواسته شود . وقتی او از اطاق خارج شد خبرنگاران مایلز و مرا سؤال پیچ کردند و پرسیدند : «اهل کجا هستید ؟ چرا این کار را کردید ؟ آیا با دستهٔ اژدها رابطه‌ای دارید ؟ این مدارك کلیسائی را دزدیده‌اید یا جعل کرده‌اید ؟»

سروان برگشت و اطلاع داد که دیویدسن داد رس گفته است که تنبیهی لازم نیست بهشرطی که دیگر به آنجا برنگردم .

مایلز گفت : «مطمئن باشید که دیگر برنمی گردد .»

باخشونت مرا تاانتهای راهرو بردند. درآنجا عدهٔ زیادی ازخبرنگاران با دوربین‌های آمادهٔ خود ایستاده و درانتظار من بودند. یکی ازآنها ازمن پرسید :

«آقای کشیش ، چه کتابی دردست دارید ؟ »

«کتاب مقدس. »

«ازآن خجل هستی ؟ »

«بهیچوجه. »

«پس چرا پنهان کرده‌اید ؟ بلند کنید تا همه ببینیم.»

من بقدری ساده بودم که کتاب مقدس را با دست بلند کردم و درهوا نگاهداشتم . فلاش دوربین ها درخشید وآنوقت متوجه شدم که عکس من در روزنامه‌ها چطورچاپ خواهدشد : یك کشیش دهاتی که کتاب مقدس‌را دردست خود تکان میدهد ودرحالیکه موهایش‌آشفته است ، نظم دادگاه را بهم میزند و میخواهد در دادرسی متهمان بهقتل دخالت کند.

فقط یکی‌ازخبرنگاران واقع بین‌بود. او گیب پرسمن نام‌داشت.ازمن سؤالاتی کرد ومیخواست بداندکه چرا به این نوجوانـان تبهکار علاقه دارم .

ازاوپرسیدم : «آیا تاکنون به صورت این پسرها نگاه کرده‌اید؟»

جواب‌داد : «البته.»

«پس چرا این سؤال را ازمن‌میپرسید؟»

گیب پرسمن لبخندی زد وگفت : «می‌فهمم مقصودتان چیست . آقای کشیش شما با اشخاصی که این‌کارها را فقط از روی کنجکاوی انجام میدهند ، تفاوت دارید. »

البته من‌با سایرین تفاوت داشتم و تفاوتم این بود که خیـال میکردم مأموریت الهی‌را انجام میدهم درحالیکه مرتکب‌کار احمقانه‌ای شده وآبروی کلیسای خود وهمشهریان خود وخانوادهٔ خود را برده بودم.

وقتی بیرون‌آمدیم با عجله به توقفگاه ماشین خود رفتیم . دو دلار به حق توقف اضافه‌شده‌بود. مایلز هیچ‌حرفی نمیزد. بمجرد اینکه داخل ماشین شدیم و درهارا بستیم، من سرم را خم‌کردم ومدت بیست‌دقیقه گریستم.

«مایلز بیا به‌خانه برگردیم . بیا ازاینجا دورشویم.»

وقتی ازروی پل جرج واشنگتن عبورمیکردیم ، یکبار دیگر نگاهی به

نیویورك انداختم . ناگهان آیه‌ای که قبلا باعث تشویق‌ما شده‌بود به‌یادم‌آمد :
«آنانیکه با اشکها میکارند باترنم دروخواهند نمود . »

این چه‌نوع الهامی بود ؟کم‌کم دچار شك وتردید شده‌بودم وبه سختی باورمیکردم‌که خدا بتواند شخصی‌را درجزئیات راهنمائی کند .

حالا چطورباید باهمسرم ووالدینم وکلیسایم روبه‌روشوم ؟ من‌درمقابل اعضای‌کلیسا ایستاده وبه‌آنها گفته بودم که خدا مرا هدایت کرده است ولی حالا بایدنزدآنها برگردم وبگویم که‌اشتباه کرده‌ام وهیچ‌الهامی‌ازخدانیافته‌ام.

فصل سوم

وقتی درحدود هشتاد کیلومتر ازپل جرج واشنگتن دور شده بودیم به مایلز گفتم : « مایلز ، اگر از راه اسکرانتون به خانه بر گردیم برای تو اشکالی ندارد ؟ »

مایلز مقصودم را فهمید . والدین من در اسکرانتون بودند و حقیقت این بود که میخواستم مانند بچه‌ای نزد آنها درد دل وگریه کنم.

صبح روز بعد که به اسکرانتون رسیدیم ، جزئیات واقعه در روزنامه ها چاپ شده بود . جریان قتل مایکل فارمر قبلا توسط خبرنگاران بطور مفصل گزارش داده شده بود و دیگر مطلب مهمی برای نوشتن نداشتند. موضوع از حیث روانشناسی وجامعه شناسی وجرم شناسی مورد بررسیهای طولانی قرار گرفته بود ودیگر چیزی برای بحث وجود نداشت . اکنون درست درهمان موقعی که هیچکس انتظاری نداشت ، واقعه ای روی داده بود که موجب خرسندی سردبیران روزنامه‌ها میگردید و ازاین موضوع منتهای استفاده را کردند .

وقتی به اسکرانتون رسیدیم تازه به‌این فکر افتادم که این وقایع در والدین من چه تأثیری خواهد داشت. قبلا مانند طفل کوچکی با اشتیاق کامل درانتظار ملاقات آنها بودم ولی اکنون که وقت ملاقات نزدیك شده بود ازدیدن آنها بیم داشتم. حتماً آنها هم ازاین رسوائی که من به‌بار آورده بودم، ناراحت وشرمسار بودند .

هنگامیکه نزدیك منزل والدینم رسیدیم ، مایلز گفت : « ممکن است اصلا روزنامه را ندیده باشند.»

ولی دیده بودند ! درروی میز آشپزخانه روزنامه‌ای قرار داشت وعکس واعظی با قیافهٔ ناراحت درحالیکه کتاب مقدس را درهوا نگاهداشته بود واو را ازجلسهٔ دادرسی قتل مایکل فارمر بیرون کرده بودند، دیده میشد.

پدر ومادرم باکمال ادب ودرعین‌حال تاحدی رسمی بامن احوالپرسی کردند .

مادرم گفت : «دیوید ، خوشحال شدیم که آمدی .»

پدرم گفت : «سلام ، پسرم .»

من نشستم. مایلز به‌بهانهٔ «قدم‌زدن» بیرون رفته‌بود زیرا میدانست ما باید درچند دقیقهٔ اول تنها باشیم . مـن درحالیکه صورت خود را به طرف روزنامه نگاهداشته بودم به‌آنها گفتم : «میدانم درچه فکری هستید . برای جبران این‌واقعهٔ شرم‌آوری‌که برای خانوادهٔ ما روی داده‌چه‌کاری بایدانجام دهیم ؟ »

پدرم گفت : «پسرم ، برای ما مهم‌نیست ولی‌برای‌کلیسا و برای‌خودت ناپسند است . این‌خطر برای تو وجود داشت‌که ازمقام‌کشیشی معزول‌شوی .»

وقتی دیدم پدرم اینقدر بامن همدردی میکند ، سکوت‌کردم .

مادرم پرسید : «دیوید، وقتی به‌فیلیپسبرگ‌برگردی چه‌خواهی‌کرد؟»

« هنوز دراین‌مورد فکری نکرده‌ام .»

مادرم به‌طرف یخچال رفت ویك شیشه شیرآورد .

مادرم درحالیکه شیررا توی لیوان میریخت ازمن‌پرسید «اگر نصیحتی بکنم ، گوش میدهی ؟ » مادرم همیشه سعی میکردکـه من چاقترشوم . غالباً وقتی میخواست نصیحتی‌بکند ازمن دیگر سؤالی نمیکرد ولی این‌بارصبرکرد که من موافقت‌کنم بعد نصیحت‌کند وتا وقتی من سرخودرا به علامت موافقت تکان ندادم ، اوحرفی نزد . مثل این‌بودکه متوجه شده بود این‌بار خـودم باید شخصاً بامسئله روبه‌رو شوم وممکن‌است احتیاجی به‌نصیحت مادرم‌نداشته باشم .

وقتی موافقت خودرا اعلام نمودم ، مادرم چنین گفت : «وقتی به‌خانه برمیگردی فوراً به همه نگوکه اشتباه‌کرده‌ای . خداوند کارهای خود را به طرق عجیبی انجام میدهد . شاید این امور قسمتی ازیك نقشهٔ‌کلی الهی باشد که تو فعلاً آنرا درك نمی‌کنی. من همیشه به‌صحت قضاوت‌تو اعتماد داشته‌ام.»

درتمام مدتیکه در راه فیلیپسبرگ بودم دربـارهٔ سخنـان مادرم فکر میکردم . این ناکامی و شکست چه‌نتیجهٔ خوبی میتوانست داشته‌باشد ؟

مایلزرا به‌خانهٔ خودشان رسانیدم وسپس به طرف اقامتگاه خود رفتم . سعی میکردم خود را پنهان‌کنم تا هیچکس مرانبیند . درماشین راخیلی‌آهسته بستم وبانوك پا به‌اطاق خود رفتم . گوئن درآنجا بود .

همسرم به‌طرف من آمد و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد وگفت :

« بیچاره دیوید عزیزم . » مدتی در سکوت با هم بودیم تا بالاخره پرسید « موضوع چه بود ؟»

من وقایع را ازموقعی که از او جدا شده بودم به تفصیل شرح دادم و اضافه کردم که مادرم عقیده دارد که نباید باعجله به همه اظهار کنم که اشتباه کرده‌ام زیرا ممکن است این امور، جزئی ازنقشهٔ الهی باشد .

زنم گفت : «قانع کردن مردم خیلی مشکل است . تلفن متصل زنگ میزند . »

درواقع ، تلفن بعدازآن تا سه چهار روز متصل زنگ میزد . یکی از اشخاص عالیرتبهٔ محلی بامن داد وفریاد کرد . یکی از کشیشان علناً اظهار داشت که این‌واقعه باعث آبروریزی بوده است. وقتی چند روز بعددرمیان‌مردم ظاهرشدم ، همه خیره خیره مرا نگاه میکردند . یکی از اشخاصیکه همیشه سعی میکرد کار شهرما رونق بگیرد بامن به‌گرمی دست داد وبا اظهار تشکر چنین گفت: «آقای کشیش شما نام فیلیپسبرگ را درهمه‌جا معروف ساختید !»

مشکلتر ازهمه ملاقات با اعضای کلیسای خودم درروز یکشنبه بود. آنها مؤدب وساکت بودند. دربالای منبرسعی کردم دلائل قانع کننده‌ای ارائه نمایم. درحالیکه با دویست‌نفر که مثل مجسمه نشسته‌بودند سخن میگفتم، اظهارداشتم «میدانم که همه ازخودتان سؤالاتی میکنید . ازاینکه درفکرمن هستید وبامن همدردی میکنید بسیار متشکرم . ولی شاید باخود میگوئید که واعظ ما چه شخص خود خواهی است زیرا هرخیالی به سرش میزند ، آنرا الهام الهی میشمارد.» این‌حرف بسیار منطقی است. ظاهراً من افکارخودرا با ارادهٔ خدا اشتباه کرده‌ام . من فروتن شده و مورد تمسخر قرار گرفته‌ام . شاید خدا میخواسته است درسی به‌من بیاموزد . معهذا باید با کمال صمیمیت از خود سؤال کنیم که : اگروظیفهٔ ما انسانیان درجهان این است که اراده ومیل خدا را انجام دهیم ، آیا نباید انتظار داشته باشیم که او ارادهٔ خود را به نحوی از انحاء برما ظاهرفرماید؟ هنوزهم همه مثل مجسمه نشسته‌بودند وظاهراً سخنان من درآنها تأثیری نداشت. ازقرارمعلوم من نمونهٔ خوبی درمورد هدایت‌الهی نبودم .

ولی اعضای کلیسای من ، کمال لطف ومهربانی را نشان دادند . اغلب مردم اظهار میداشتند که من کار احمقانه‌ای انجام داده‌ام ولی اطمینان داشتند که نیت من بسیار پاك بوده است. خانم محترمی به‌من گفت « اگر همه ازشما روگردان شوند بازهم ما شمارا میخواهیم.» بعدازآن مدت‌زیادی وقت صرف کرد وتوضیح داد که ازاین‌حرف منظور بدی نداشته‌است .

آنگاه اتفاق عجیبی روی داد .

درساعات دعای شب ، یك آیه از انجیل پیوسته به یاد من میآمد : «بجهت آنانیکه خدارا دوست میدارند وبحسب ارادهٔ اوخوانده شده‌اند، همه چیزها برای خیریت ایشان باهم درکار میباشند . »

این آیه با نیروی زیادی درفکرمن رسوخ کرد ویکنوع اطمینان ایجاد کرد. باوجود این درشعورآگاه من اثری از اطمینان وجود نداشت . همراه با این آیه فکردیگری نیز درمن ایجاد میشدکه چون بسیار نامعقول و غیر منطقی بود چندین شب بمحض اینکه ظاهرمیگردید فوراً از ذهن خود دور میساختم . این فکراین‌بود :

به نیویورك برگرد .

سه شب سعی‌کردم تا این فکر را بکلی فراموش نمایم ولی دیدم امکان ندارد . بنابراین تصمیم گرفتم با منطق واستدلال وبا توجه به تجربه‌ای که اندوخته‌بودم ، آنرا ریشه‌کن سازم .

پس باخود چنین استدلال‌کردم‌که من هیچ علاقه‌ای به نیویورك ندارم وتجربه نشان دادکه برای زندگی درآنجا ساخته نشده‌ام. دراین شهر بارها جهالت من ثابت شده وحالا اصولا ازشنیدن‌کلمهٔ «نیویورك» ناراحت میشدم. دورشدن ازگوئن وبچه‌هایم‌کار صحیحی نبود. چه لزومی داشت‌که هشت‌ساعت رانندگی‌کنم تا به نیویورك برسم وهشت ساعت هم ازآنجا برگردم وآخرهم همه مرا احمق بخوانند ! بعلاوه دیگرهیچ امکان نداشت‌که من دوباره‌بتوانم ازاعضای کلیسای خود برای مسافرت به‌نیویورك تقاضای‌کمك مالی‌نمایم . این‌کشاورزان وکارگران معادن ، هدایای کافی میدادند ومطالبهٔ بیشتر ، کار صحیحی نبود . حال اگرقرار باشدکه دوباره به محل شکست خود برگردم چگونه میتوانم موضوعرا برای‌آنها توجیه نمایم درحالیکه خودم ماهیت این دستورجدید را درك نکرده‌ام ؟ ظاهراً راهی برای ملاقات‌آن هفت‌پسروجود نداشت زیرا تمام مأمورین مرا شخص دیوانه‌ای میدانستند. با توجه به‌مراتب فوق ، مطرح ساختن این موضوع درکلیسا بهیچوجه مقدورنبود .

ولی این‌فکر بقدری درمن شدت یافت‌که بعدازظهر چهارشنبه ازبالای منبر ازاعضای‌کلیسا درخواست‌کردم به‌من‌کمك‌کنندتا به نیویورك برگردم .

عکس‌العمل این اشخاص واقعاً عجیب‌بود . بازهم یك‌به یك‌برپاخاستند و جلوآمدند وهدایای خود را روی محراب کلیسا گذاشتند . این بار عدهٔ حاضران درحدود ۱۵۰ نفربود ولی نکتهٔ جالب این‌بود که جمع هدایا با

دفعات قبل تقریباً مساوی‌بود . هفتاد دلار جمع‌آوری شد واین مبلغ برای رفت وبرگشت کافی‌بود.

ساعت شش صبح روزبعد مایلز ومن‌راه‌افتادیم، همان مسیرراطی‌کردیم وازهمان محل بنزین خریدیم وبه پل واشنگتن رسیدیم . وقتی از پل عبور میکردیم دعاکردم : «خداوندا ، من نمی‌فهمم‌که علت وقوع وقایع هفتهٔ قبل چه‌بود ونمیدانم‌که چرا دوباره به‌این‌جا برگشته‌ام . من درخواست نمیکنم که مقصود خود را کاملا برای من تشریح فرمائی بلکه تقاضایم اینست که راهنمای من باشی و مرا قدم به قدم رهبری فرمائی.»

یکباردیگر به برودوی رسیدیم و ازآن راه بسوی جنوب‌حرکت‌کردیم. به‌آرامی مشغول راندن بودیم که ناگهان این احساس عجیب به‌من دست‌داد که باید ازماشین پیاده شوم .

به مایلز گفتم «باید جائی برای توقف پیداکنیم . میخواهم‌چنددقیقه‌ای قدم بزنم.» ماشین‌را پارك‌کردیم و به مایلزگفتم «چند دقیقهٔ بعد برمیگردم. خودم نمیدانم دنبال چه میگردم .»

مایلز درماشین ماند و من مشغول قدم زدن درخیابان شدم . مسافت زیادی طی‌نکرده بودم‌که شنیدم‌کسی صدا میکند :

«آقای دیوید ! »

من اول برنگشتم زیرا فکرکردم شخصی دوست خود را صدا میزند ولی صدا بازتکرارشد:

«آقای کشیش دیوید !»

این‌باربرگشتم. دیدم شش پسرجوان به دیوار ساختمانی تکیه داده‌اند وبالای سرآنها تابلوئی وجود داشت‌که روی‌آن نوشته‌شده‌بود «توقف‌اشخاص ممنوع . پلیس مواظب است.» لباس‌کابوی پوشیده بودند. همه غیرازیکنفر ، سیگار میکشیدند وآثار بیحوصلگی درصورت‌آنها وجود داشت.

هفتمین پسرنیزازمیان‌آنها خارج شده وبه‌دنبال من‌آمده‌بود. اودرحال سخن‌گفتن لبخندی برلب داشت‌که من‌خیلی خوشم‌آمد .

«آیا شما همان واعظی نیستیدکه ازجلسهٔ دادرسی مایکل فارمر بیرون کرده‌اند ؟

«درست است . ازکجا فهمیدید ؟»

«عکس شما درتمام روزنامه‌ها چاپ شده‌بود. قیافهٔ شما طوری است‌که به‌آسانی درخاطر انسان میماند . »

«متشکرم .»

«تعارف نمی‌کنم .»

«شما اسم مرا میدانید ولی من اسم شمارا نمیدانم .»

«اسم من تامی است . رئیس دستهٔ یاغیها هستم .»

ازتامی پرسیدم پسرهائی‌که در زیر تابلوی « توقف اشخاص ممنوع » ایستاده بودند ، دوستان او هستند یا نه و او مرا نزد آنها بـرد تا معرفی نماید .

آنها هنوز قیافه‌های ناراحت وبی‌تفاوت خودرا حفظ‌کرده بودند ولی‌بمحض اینکه تامی به‌آنها گفت‌که من توسط پلیس دستگیرشده‌ام مثل اینکه معجزه‌ای به‌وقوع پیوست و قیافهٔ همه عوض شد زیرا دیگر مرا از خودشان میدانستند. تامی‌باغرور و افتخار زیادی مرا معرفی‌کرد وگفت:

«آهای رفقا ، این‌همان واعظی است‌که اورا از جلسهٔ دادرسی مایکل فارمر بیرون‌کردند !»

پسرها یك به یك جلو آمدند تا مرا ملاقات نمـایند . فقط یکنفر از آنها ازجای خود تکان نخورد. اوچاقوی‌خودرا بازکرد وباآن روی تابلوی فوق‌الذکر ، کلمهٔ بسیار زننده‌ای نوشت. وقتی صحبت میکردیم، دوسه دختر هم به ما ملحق شدند .

تامی در مورد دادرسی از من سؤالاتی‌کـرد و من‌گفتم‌که علاقمندم به نوجوانان مخصوصاً اعضای دسته‌ها کمك کنم . تمام پسرها غیر از پسری که مشغول نوشتن روی تابلوبود با دقت گوش میدادند وغالب‌آنها اظهار داشتند که من‌هم «از خودشان» هستم .

پرسیدم «مقصودتان ازاینکه میگوئید من ازخودتان هستم ، چیست ؟»

طرز استدلال آنها بسیار ساده و روشن بود. پلیس با من بد بود و با آنها نیزبدبود. ازاین‌نظرهردو دریك‌وضع‌بودیم ومن «ازخودشان» محسوب میشدم . این نوع استدلال را تاآن موقع نشنیده بودم ولی بعداً چندین بار شنیدم . ناگهان درعالم خیال خود را درداد‌گاه دیدم وبه‌یاد آوردم‌که پلیس با خشونت‌مرا دستگیرکرد ولی اکنون همین‌قضیه تفسیرجدیدی‌پیداکرده‌بود. هربارکه درمقابل نقشهٔ‌کامل خدا قرار میگیرم لرزش خفیفی به‌من‌دست‌میدهد وآن لحظه‌نیز همین احساس به من دست داد و متوجه شدم کـه خداوند نقشهٔ دقیقی دارد .

در آن موقع فرصت نشد که دربارهٔ این موضوع بیشتر فکر کنم زیرا پسری‌که با چاقوروی تابلو می‌نوشت بسوی من‌آمد . هرچند طرز صحبت او شبیه پسرهای ولگرد بود ولی در من بسیار تأثیرکرد .

او گفت «دیوید» و شانه‌های خودرا تکان داد تاکتش جابجا شود. سایر پسرها یك قدم عقب رفتند و چاقوی خود را بست و یکبار دیگر بازکرد و جلوی کت من گرفت و بردکمه‌های کتم به ترتیب ضربه‌هائی با نوك چاقووارد کرد. وقتی این مراسم را انجام میداد ساکت بود.

بالاخره برای اولین‌بار به‌چشمان من‌نگاه کرد و گفت «دیوید، ظاهراً شخص خوبی به نظر میرسی ولی اگر روزی با پسرهای این شهر بد شوی، میدانی چه خواهد شد؟» احساس کردم که با نوك چاقو به شکم کمی فشار میآورد.

گفتم «جوان، اسمت چیست؟» جوان دیگری جواب داد که نام او ویلی است.

ادامه دادم «ویلی، نمیدانم خدا چرا مرا به این شهرآورده است؟ ولی بگذار یك‌چیز به‌توبگویم: خدا طرفدار شماست. دراین مورد هیچ شکی ندارم.»

ویلی هنوز به‌چشمان من نگاه میکرد. ولی حس کردم که فشار چاقو بتدریج کمتر میشود. آنگاه نگاه خودرا به جای دیگری دوخت و کنار رفت.

تامی با مهارت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «دیوید اگر مایلی اعضای دسته ها را ملاقات کنی، میتوانیم از همین حالا شروع کنیم. این پسرها همه عضو دستهٔ یاغیها هستند ومن میتوانم عده‌ای ازاعضای انجمن دسته‌ها را نیز معرفی نمایم.»

هنوز نیمساعت از ورودم به نیویورك نگذشته بودکه بـا دستهٔ خیابان بعدی آشنا میشدم. تامی، نشانی‌را به من داد ولی من متوجه نشدم. او از ناشی بودن من متعجب شد ویکی ازدختران راکه درآن نزدیکی ایستاده‌بود صداکرد وگفت «نانسی، آقای واعظ رابه محل انجمن دسته‌ها ببر.»

محل انجمن دسته‌ها درخیابان ۱۳۴ نیویورك قرارداشت. برای رسیدن به‌محل اجتماع اعضاء، من ونانسی ازچندین پله پائین رفتیم وازکنار توده های زباله گذشتیم وازکنار گربه‌های لاغرو توده‌های بطری ودکا عبورکردیم تا بالاخره نانسی جلوی دری ایستاد و به آن دو ضربهٔ تند و چهار ضربهٔ آهسته‌زد. دختری دررا بازکرد. اول‌خیال‌کردم برای شوخی خود را به این شکل درآورده است. اونمونهٔ کاملی از زنان ولگرد بود. پا برهنه‌بود ویك جعبهٔ آبجو در دست ویك سیگار درگوشهٔ لب داشت. موهایش نامرتب بود و شانهٔ لباسش پائین افتاده وسینه‌اش کاملا نمایان بود. من به دوعلت ازخندیدن خودداری کردم: هیچ نوع آثارشادی درچهرهٔ او دیده‌نمیشد وخودش کم‌سن

بود وبیش‌از پانزده شانزده سال نداشت .

نانسی گفت « ماریا ، میتوانیم داخل شویم ؟ میخواهم با یکی از دوستانمان آشنا شوید. »

ماریا در را بازکرد وکنار رفت تا داخل شویم. اطاق تاریك بود و مدتی طول‌کشید تا چشمهایم به تاریکی عادت کرد و توانستم ببینم که عدهٔ زیادی دختر وپسر پانزده شانزده ساله دوبه دوباهم دراین اطاق سرد و بدبو نشسته‌بودند. فهمیدم‌که به قول تامی ناشی هستم ومتوجه شدم‌که ماریا خودش کفشهایش را درنیاورده وشانهٔ لباس خود را پائین نینداخته‌بود. یکنفرچراغ کم نوررا روشن‌کرد . پسرها ودخترهاکم‌کم ازهم جداشدند وباهمان‌نارضائی که درصورت یاغیها مشاهده‌کرده بودم ، مشغول نگاه‌کردن شدند .

نانسی گفت « این همان واعظی است‌که اورا از جلسهٔ دادرسی مایکل فارمر بیرون کردند . »

همه فوراً توجهشان بسوی من جلب شد واحساس دوستانه‌ای نسبت به من درآنها ایجادگردید . آنروز اولین‌بار برای دستهٔ نوجوانان نیویورك موعظه‌کردم . از اظهار مطالب بغرنج خودداری نمودم وبطور ساده به آنها گفتم‌که خدا به‌آنها علاقه ومحبت دارد . خداآنها را همانطوریکه هستند ـ درمیان بطری‌های ودکا ودرحالیکه مشغول ارضای تمایلات جنسی هستند ـ دوست میدارد . وقتی‌آنها مشروبات الکلی صرف مینمایند و دنبال امور جنسی میروند ، خدا میداند گمشدهٔ آنها چیست ومایل است که به‌آرزوهای خود برسند ویك زندگی پراز شور وشادی و نشاط داشته باشند. ضمناً به آنها یادآوری کردم که خوشی واقعی در بطری مشروب و زیر زمین سرد یافت نمیشود . خدا نقشه‌های عالیتری برای‌آنها دارد .

وقتی ضمن صحبت ، کمی مکث‌کردم یکی ازپسرهاگفت «آقای واعظ ، ادامه بده . خیلی خوب صحبت میکنی . »

معلوم شدکه حرفهای من درقلب‌آنها تأثیرکرده است . سخنان این جوان عالیترین تشویقی بودکه از من بعمل میآمد .

نیمساعت بعد میتوانستم با دلگرمی وتسلی‌کامل ازآن زیر زمین خارج شوم ولی یك چیز مرا خیلی ناراحت‌کرد. درآنجا بودکه برای اولین‌بار با معتادین مواد مخدره روبه‌روشدم . وقتی ضمن صحبت گفتم که خدا میتواند حیات جدیدی به‌آنها بدهد ، ماریاکه بعداً معلوم شد رئیس دختران انجمن دسته‌های جوانان‌بود ، حرف مرا قطع‌کرد وگفت «دیوید ، به من‌نمیتواند حیات جدیدی بدهد ! امکان ندارد.»

ماریا آبجو راکنار گذاشته ولباس خودرا مرتب کرده بود.
ازاوپرسیدم «ماریا ، چرا خدا نمیتواند حیات جدیدی به توبدهد؟ »
بجای اینکه پاسخی بدهد ، آستین خود راکاملا بالا زد وقسمت بالای ساعد خود را به من نشان داد.
من چیزی نفهمیدم وبهمین دلیل گفتم «ماریا ، مقصودت را نمی‌فهمم !»
ماریا گفت«بیائید اینجا» و زیر چراغ رفت ودست خودرا درمقابل آن نگاهداشت . روی ساعد اونزدیك آرنج ، زخمهای کوچکی شبیه محل نیش پشه دیده میشد . بعضی ازاین زخمها کهنه وکبود بودند و بعضی تازه وسرخ رنگ . ناگهان مقصود این دختر نوجوان را درك کردم . او به بدن خود هروئین تزریق میکرد .
«دیوید ، چاره‌ای برای من وجود ندارد . حتی خدا هم نمیتواند مرا آزاد سازد .»
من به اطراف خود نگاه کردم تا ازقیافهٔ سایر نوجوانان بفهمم که ماریا این حرفها را ازروی احساسات میزند یا اینکه واقعاً درست میگوید. هیچکس لبخند نمی‌زد . باآن نگاه ، حقیقتی را درك کردم که بعداً فهمیدم درآمار پلیس وگزارشات بیمارستانها به‌آن اشاره شده ومورد تأیید میباشد . این حقیقت این‌بودکه برای معتادانی‌که هروئین را مستقیماً درخون تزریق میکنند ، چاره‌ای وجود ندارد .
ماریا ازهمین نوع معتادان بود !

فصل چهارم

وقتی به ماشین خودکه هنوز درخیابان برودوی متوقف بود رسیدم ، مایلز ازدیدن من واقعاً خوشحال شد و گفت : « ترسیدم بلائی بـه سرتان آمده باشد . »

برای او تعریف کردم که چگونه درمدتی کمتر از نیمساعت با دو دسته آشنا شده‌ام. مایلز اظهارداشت : «حتماً متوجه شدیدکه اگرشمارا ازدادگاه بیرون نمیکردند وعکستان درروزنامه‌ها چاپ نمیشد هیچوقت امکان نداشت که بتوانید با این دسته‌ها آشنا شوید .»

باماشین به مرکز شهررفتیم وبه‌ادارهٔ دادستانی مراجعه کـردیم زیرا هرچند میدانستیم‌که با ما به‌خوبی رفتار نخواهندکرد ولی راه‌دیگری برای رسیدن به‌آن هفت پسرمتهم وجود نداشت .

به متصدیان مربوطه در دادستانی گفتم «کاش میتوانستم‌برای شما ثابت کنم تنها مقصودی که از ملاقات این جوانان دارم اینست که برای اصلاح آنها اقداماتی بنمایم . »

«آقای کشیش اگر سخنان شما حتی وحی منزل هم بـاشد باز امکان ندارد که بتوانید این هفت پسر را ملاقات‌کنید ! بدون اجازهٔ دادرس ، تنها راهی‌که برای این ملاقات وجود دارد اینست‌که ازتمـام والدین آنها اجازهٔ کتبی بگیرید . »

راه دیگری برای رسیدن به هدف باز شده بود!

«ممکن است خواهش‌کنم نام ونشانی آنها را به من بدهید ؟»

«خیلی متأسفم . چنین اجازه‌ای نداریم . »

دوباره به خیابان‌آمدم وصفحهٔ مجلهٔ لایف راکه کهنه شده‌بود ازجیب خود درآوردم . نام رهبر دسته راکه لوئیس‌آلوارز بود درآنجا پیداکردم. مایلز درماشین بودکه من به مغـازهٔ شیرینی فروشی رفتم ویك اسکناس پنج

دلاری راکه تنها موجودی مابود ، خردکردم . سپس به‌تمام آلوارزها کـه نامشان در دفتر راهنمای تلفن وجود داشت تلفن کردم . فقط درمانهاتان بیش‌از دویست آلوارز وجود داشت .

تلفن میکردم ومیپرسیدم «منزل لوئیس‌آلوارزمتهم به قتل‌مایکل‌فارمر را میخواستم . »

بعضی عصبانی میشدند . بعضی جواب نمی‌دادند . بعضی گوشی‌را محکم وبا عصبانیت پائین میگذاشتند . تقریباً چهل شماره گرفتم و معلوم شدکه از این راه نمیتوان به‌هدف رسید .

نزد مایلز برگشتم. هردونا امید شده بودیم . نمیدانستم چه‌بایدکرد. درهمانجا درداخل ماشین درکنار آسمانخراشهای عظیم، سرخود راخم‌کرده ومشغول دعاشدم : «خداوندا ، تو اراده فرمودی‌که ما به این شهر بیائیم پس مارا راهنمائی فرما . درحال حاضر راه چاره‌ای به نظرما نمیرسد . ما را رهبری فرما تا مطابق میل تو اقدام نمائیم.

بدون اینکه هدفی داشته باشیم به آرامی مشغول راندن ماشین شدیم و به‌طرف شمال رفتیم . درمیدان تایمز درمیان تعداد بیشمـاری ماشین ، گیر کردیم . وقتی ازآنجا خلاص شدیم درپارك مرکزی سرگردان ماندیم . چند بار ، دور زدیم تا بالاخره متوجه شدیم‌که راههای‌آنجا همه حلقه وار به هم متصل هستند . ازیکی از راههای خروجی از پارك خـارج شدیم وتصادفاً به خیابانی رسیدیم‌که مرکز هارلم اسپانیائیها بود . ناگهـان باز بطور عجیبی احساس‌کردم‌که باید ازماشین پیاده شوم .

به مایلز گفتم «باید درجای مناسبی پارك‌کنیم .»

دراولین فرصت ماشین را پارك‌کردیم . ازماشین پیاده شدم وچند قدم جلورفتم ولی باسرگردانی درجای خود متوقف گشتم . احساسی‌که در من وجود داشت ازبین رفته‌بود . چند پسر درجلوی ایوانی نشسته بودند .

ازیکی ازآنها پرسیدم «منزل لوئیس‌آلوارزکجاست ؟»

پسرها با ترشروئی به من خیره شدند و جوابی ندادند . بـاز بدون هدف به‌قدم زدن ادامه دادم . پسرسیاهپوستی ، دوان دوان به‌طرف من آمد وپرسیدکه منزل لوئیس‌آلوارز را میخواهید ؟

گفتم « بله .»

با تعجب به‌من نگاه‌کرد وپرسید « همان پسری‌که بخاطرکشتن پسر مفلوج در زندان است ؟ »

«بله ، او را می‌شناسی؟»

پسرهنوز با تعجب به‌من نگاه میکرد وپرسید «آن ماشین‌مال‌شماست؟»
من‌که از سؤالات اوخسته شده‌بودم ،گفتم بله، ماشین‌من است. چطور؟
پسرشانه‌های خودرا بالا انداخت و گفت «آقا ، شما درست‌جلوی‌منزل اوپارك کرده‌اید ! »

نزدیك‌بود ازتعجب شاخ درآورم . با انگشت خود به‌خانهٔ کهنه‌ای‌که ماشینم درمقابل‌آن متوقف بود ، اشاره‌کرده با صدائی که شبیه زمزمه بود ، پرسیدم « منزلش آنجاست ؟ »

پسر با تکان دادن سر ، جواب مثبت داد . من گاهی با تعجب از خدا پرسیده‌ام‌که چرا بعضی ازدعاها بدون جواب میماند ولی گاهی طرز مستجاب شدن دعا بقدری عجیب است‌که انسان نمیتواند باورکند . مـا از خدا تقاضا کرده‌بودیم‌که مارا راهنمائی‌کند و او هم ما را درست درمقابل خانهٔ‌لوئیس آلوارز متوقف ساخته بود .

باصدای بلند فریاد زدم «خداوندا ، بسیار متشکرم . »

پسرپرسید «چه‌گفتید ؟»

به او گفتم «بسیار متشکرم . ازکمکی‌که به من‌کردی واقعاً ممنونم.»

روی صندوق پست ، نام «آلوارز» درطبقهٔ سوم نـوشته شده بود . به سرعت به‌طبقهٔ سوم رفتم. محلی‌بود تاریك ودارای بوی نـا مطبوع. روی در نام «آلوارز» را خواندم وصداکردم «آقای آلوارز . »

یکنفراز داخل سخنانی به‌زبان اسپانیائی گفت ومن‌آنرا بعنوان اجازهٔ دخول ، تلقی‌کردم و وارد شدم. برروی صندلی سرخ رنگی شخص لاغری با چهره‌ای سیاه رنگ نشسته‌بود وتسبیحی دردست داشت . به طرف من نگاهی کرد ونور شادی درچشمانش درخشید.

باصدای آهسته‌ای‌گفت «آقای دیوید ، شما همان واعظی هستیدکه‌پلیس ها از جلسهٔ دادگاه بیرون‌کردند ؟ »

من‌گفتم «بله» وداخل شدم . آقای آلوارز برپاخاست وگفت «من دعا میکردم‌که شما تشریف بیاورید . به‌پسرم کمك خواهیدکرد ؟ »

جواب دادم «آقای آلوارز من خیلی مایلم‌کمك کنم ولی‌اجازه‌نمیدهند باآنها تماس بگیرم. باید اجازهٔ کتبی ازشما و از والدین سایر پسرها داشته باشم . »

آقای سنورآلوارز درحالیکه ازکشوی‌آشپزخانه مدادوکاغذ درمیآورد اظهار داشت «من همین حالا برای شما خواهم نوشت .» موافقت خود را در مورد ملاقات من با پسرخود نوشت وبه من تسلیم نمود .

پرسیدم «نام ونشانی والدین سایرپسرها را میدانید ؟»

جواب داد «نه خیر، اشکال همین است که من از نزدیك مراقب پسرم نیستم ! همانطوریکه خدا شمارا راهنمائی فرمودکه به‌اینجا آمدید ، دریافتن سایروالدین نیز به شماکمك خواهدکرد . »

بدینطریق چند دقیقهٔ بعد ازوقتیکه بدون مقصد در خیابان هارلم پارك کردیم ، من اولین موافقتنامه را دردست داشتم . ازمنزل‌آقای آلوارزخارج شدم وبا خود می‌اندیشیدم که شاید درجواب دعاهای این پدربوده که خدامرا به این‌خانه راهنمائی کرده است . ولی فکر دیگری به مغزم خطور کرد و آن این‌بودکه شاید این‌آدرس را قبلا درجائی‌دیده‌ام ودرشعور باطنم‌باقیمانده است ، بدون اینکه خودم ازآن اطلاعی داشته باشم .

وقتی دراین‌باره فکرمیکردم وازپله های تاریك پائین میآمدم ، اتفاق دیگری روی داد که شعور باطن نمی‌توانست کـوچکترین دخـالتی درآن داشته باشد . دریکی ازپیچهای راه پله با پسرهفده ساله‌ای که با سرعت بالا میدوید، برخوردکردم. بدون اینکه توقف‌کنم، گفتم «خیلی‌معذرت‌میخواهم.»

پسر به من نگاهی‌کرد و زیرلب کلماتی به آهستگی زمزمه‌کرد و به دویدن ادامه داد. وقتی من زیر چراغی‌که ازسقف آویزان بود رسیدم ، آن پسر برگشت و دوباره به من نگاه‌کرد وپرسید:

«شما ، همان واعظ نیستید ؟»

من سرخود را برگردانیدم . پسربادقت به من نگاه‌کرد و گفت «شما همان شخصی نیستیدکه ازجلسهٔ دادرسی لوئیس از دادگاه اخراج شد؟ »

جواب دادم «بله ، من دیوید ویلکرسون هستم . »

پسر دست خود را بسوی من درازکرد و گفت «آقای‌کشیش ، نام من آنجلو مورالز است وعضو دستهٔ لوئیس میباشم . گمان میکنم شما به ملاقات خانوادهٔ آلوارز آمده بودید. »

برای آنجلو شرح دادم‌که برای ملاقات لوئیس احتیاج به‌اجازهٔ‌کتبی پدرش داشتم وبهمین دلیل نزد اوآمده بودم. ناگهان متوجه شدم‌که‌آنجلورا خدا درراه من قرار داده‌است وبه اوگفتم «من باید از والدین هرهفت پسر اجازهٔ‌کتبی داشته باشم. آقای‌آلوارز نشانی‌آنهارا نمیدانست. شما میدانید؟»

آنجلو درتمام قسمتهای هارلم اسپانیائیها با ما همراهی کرد و محل سکونت والدین تمام پسرهارا بهما نشان‌داد. وقتی مشغول راندن بودیم‌آنجلو دربارهٔ خودش اطلاعاتی به ما داد : درشبی‌که قتل مایکل فارمر واقع شد ، قراربود او هم همراه دسته باشد ولی براثر دندان درد نتوانست برود . او

برای ما شرح‌داد که بچه ها در آن شب ، نقشهٔ مخصوصی نداشتندو اگر تصادفاً مبادرت به قتل فارمر نمی‌کردند ، خرابکاری دیگری به بـار میآوردند و یا بادسته‌های دیگر نزاع میکردند .

آنجلو، اطلاعات زیادی بهما داد وبعضی از موضوعاتی راکه برای ما مبهم بودکاملا روشن ساخت . اعضای این دسته‌ها همگی خسته وتنها وعصبانی بودند . آنها به دنبال حوادث ماجراجویانه میگشتند و درجستجوی رفاقت و دوستی وتشنهٔ محبت بودند .

آنجلو استعداد عجیبی برای روشن ساختن موضوعات داشت . اوپسری بود زیرك وجذاب ومایل بود بهماکمك کند. من و مایلز توافق کردیم که اگر سایر نقشه‌های ما عملی‌نگردد ، اقلا باید بـا آنجلو مورالز پیوسته درتماس باشیم وراه نجات را به اونشان دهیم.

درمدتی کمتر از دو ساعت اجازهٔ کتبی تمام والدین در دست مابود .

درموقع خداحافظی با آنجلو ، نشانی اورا یاد داشت کردیم و به او قول دادیم که با او درتماس خواهیم بود . بهمرکز شهر رفتیم. قلبهای ما از شادی لبریز بود و با خوشحالی در ازدحـام برودوی رانندگی میکردیم . شیشه‌های ماشین را بالاکشیدیم وسرودهای شادی‌آوری که ازکودکی درکلیسا یادگرفته‌بودیم باصدای بلند میخواندیم . معجزات غیرقابل انکاری که ظرف چندساعت رخ داده بود ، مارا بیش‌ازپیش مطمئن ساخت‌که اگر ازخدا طلب هدایت و راهنمائی نمائیم ، درهای جدیدی درمقابل ما باز خواهد شد .

وقتی مشغول سرود خواندن‌بودیم بهیچوجه نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که چند دقیقه بعد درهائی‌که درمقابل ما باز شده بود باز بسته خواهد شد ، زیرا این اجازه‌نامه ها هم نتوانست این‌امکان را به وجودآورد که‌با هفت‌پسر ملاقات کنیم .

دادستان ناحیه ازاینکه ما به‌این زودی برگشته‌ایم خیلی تعجب‌کرد و وقتی اجازه نامه‌ها را به او ارائه دادیم مثل این بودکه چیز بسیار غـریبی دیده است . به دفترزندان تلفن‌کرد وگفت اگر پسرها مایل باشند ، ملاقات ما باآنها مانعی ندارد .

درخود زندان مانع بزرگی درراه ما ایجادشد وعلت این‌مانع نه‌پسر ها بودند ونه مقامات دولتی بلکه یك‌کشیش. کشیش زندان‌که با این پسرها تماس داشت نظر داده‌بودکه صلاح نیست شخص روحانی‌جدیدی به‌ملاقات‌آنها بیاید . هرهفت پسر تقاضا نامهٔ‌کتبی امضاءکرده و نوشته بودند « مـایلیم با کشیش دیوید ویلکرسون ملاقات نمائیم . » کشیش زندان کلمهٔ «مـایلیم» را

خط زده و بجای آن نوشته بود «مـایل نیستیم.» هرقدر سعی کردیم که متصدیان مربوطه را متقاعد نمائیم ، کوشش ما بیفایده بود ! »

یکبار دیگر درکمال سرگردانی ازپل جرج واشنگتن عبور کردیم و نمی‌توانستیم درك کنیم که چرا بعداز موفقیت‌های پی‌درپی، ناگهان به‌بن‌بست برخورده‌ایم .

در آن شب وقتی نیمی از راه را پیموده بودیم ناگهان نور امیدی شروع به تابیدن کرد ومن باصدای بلند فریاد زدم « به ، به ، فهمیدم .»

مایلز پرسید « چه فهمیدید ؟ »

گفتم « فهمیدم چه کنم . »

ـ «خیلی خوشحالم که موضوع حل‌شد .»

راه تازه‌ای که به‌نظرم رسیده‌بود این‌بود که با شخص برجسته‌ای یعنی پدربزرگم ملاقات نمایم و از او راهنمائی بخواهم.

فصل پنجم

قبل‌ازاینکه به مزرعهٔ پدربزرگم حرکت‌کنم ، با همسرم گوئن مشغول خوردن چای بودیم . گوئن اظهارداشت : « شاید علت اینکه علاقه داری با پدربزرگ ملاقات نمائی اینست‌که خود را تنهـا حس‌میکنی ومیخـواهی به گذشتهٔ خود برگردی وبه‌آن متکی‌شوی . این‌کار تو به نظر من عاقلانه است وفعلا به‌آن احتیاج داری.»

به‌پدربزرگ تلفن‌کرده وبه او اطلاع داده‌بودم‌که میخواهم اورا ببینم و او باکمال خوشحالی قبول‌کرده بود .

پدربزرگم ، هفتاد ونه ساله بود و مانند همیشه قیافه‌ای جدی داشت . قبلا همه اورا می‌شناختند. اجداد او ازاهالی انگلستان و ویلز و هلند بودند وخودش نوه وشاید نبیرهٔ واعظ بود . نسب نامـهٔ خانوادهٔ ما درآغـاز نهضت پروتستان دراروپای غربی و جزایر انگلیس ، گم شده بود . تا جائیکه من اطلاع دارم اززمانیکه به‌کشیش‌ها اجازهٔ ازدواج داده شد ، همیشه درکلیسای مسیح ، کشیشانی از خـانـوادهٔ ویلکرسون وجـود داشته و غالباً واعظین پر حرارتی بوده‌اند .

ازفیلیپسبرگ تا تولیدو ـ اوهایو ، محل استراحت پدربزرگم، فاصلهٔ زیادی وجود داشت .

همانطوریکه گوئن گفته بود ، من در موقع رانندگی به فکر گذشته بودم. خاطرات جالبی بود ومخصوصاً وقتی جالبترمیشدکه پدر بزرگ نیز در آن سهمی داشت . پدر بزرگم درکلیولند تنسی متولد شده و ازبیست سالگی عملا مشغول موعظه گشته بود .

در آن موقع زندگی واعظان خیلی سخت بود . پدر بزرگـم مدت زیادی از وقت خودرا صرف اسب سواری میکرد تا برای موعظه از محلی به محل دیگر برود . وقتی به‌کلیسائی میرفت لازم بود تمام کارها را خـودش انجام دهد حتی چراغها را روشن‌کند ونظافت نماید . بعد از مدتـی ، تازه

مردم شروع به آمدن میکردند و پدر بزرگ ، سرود های روحانی از قبیل « عیسی ، امیدپرجلالم » و «هان چه دوست است مارا عیسی »به‌آنها یادمیداد و بعداً موعظه میکرد .

موعظه های پدربزرگم انقلابی بود وبعضی ازعقاید او، معاصرینش را ناراحت میساخت .

مثلا درآن زمان اگرروی‌کلاه خانمی پریا روبان وجود داشت ، این کارگناه محسوب میشد . بعضی ازرهبران کلیساها یك قیچی در دست داشتند و اگر خانمی برای دعا جلو میآمد وکلاهش دارای پر یا روبان بود آنرا می بریدند وحتی بعضی ازواعظان موعظه میکردند که «چگونه میتوانید با روبانهائی که روی کلاه ولباس خود دارید وارد بهشت شوید!»

ولی پدر بزرگ در این مسائل عقاید دیگری داشت و وقتی بزرگتر شدبرای رسانیدن مژدهٔ انجیل مسیح‌به مردم ، روشی انتخاب‌کردکه خودش آنرا «روش دندهٔ گوسفند» می‌نامید و برای تشریح موضوع ، اظهارمیداشت که روش جلب‌کردن مردم درست مانند جلب‌کردن سگ است . اگرسگی را مشاهده کنید که از خیابان عبور میکند واستخوان کهنه‌ای در دهان دارد و بخواهید این استخوان کهنه را از او بگیرید ، حتماً به شما حمله خواهد کرد زیرا غیر از این استخوان چیز دیگری ندارد . ولی اگریك استخوان پرگوشت دندهٔ گوسفند جلوی او بیندازید ، استخوان را ول میکند و دندهٔ گوسفند را به دهان میگیرد ودم خودرا به علامت تشکر تکان میدهد وبا شما دوست میشود .

من تصمیم گرفته‌ام بجای اینکه استخوان رابگیرم یا پرو روبان مردم را ببرم ، چیز بهتری به آنها ارائه دهم وپیام نجات را برای آنها موعظه کنم .

پدر بزرگ درجلساتی که زیرچادرهای بزرگ و همچنین درکلیساها تشکیل میشد ، موعظه میکرد . حتی این روزهاکه من برای موعظه به نقاط مختلف مسافرت میکنم ، همه جا مردم خاطرات خوشی از جلسات جی ویلکرسون دارند .

پدر بزرگم‌دربارهٔ حیات جدید درمسیح یعنی عوض شدن زندگی‌انسان سخن میگفت ولی مطالبی دربارهٔ دوزخ نیز بیان میداشت و در این مورد مطالب روشن وصریحی ابرازمینمود. سخنان اوبقدری متقاعدکننده وباتأکید بود که درهمه تأثیر میکرد . بطور خلاصه او واعظی بودآتشین .

مردم همه انتظار داشتند که پدرم نیز مانند پدر خود واعظ آتشینی

گردد ولی کاملا با پدرش تفاوت داشت و بجای اینکه بجاهای مختلف مسافرت کند در کلیسا به تعلیم وتربیت اعضاء می‌پرداخت .

او درتمام عمرخود درچهار کلیسا خدمت کرد در حالیکه پدر بزرگم تقریباً هرشب در جای جدیدی بود . اخلاق و رفتار پدرم نیز کاملا آرام و با ثبات بود ودر کلیسا ها محبوبیت زیادی داشت و همه در موقع گرفتاری به سراغ اومیآمدند.

وقتی درپیتسبرگ بودیم ، یکروز پدرم به من گفت «برای پیشرفت کلیسا هم واعظ آتشین لازم است وهم کشیشانی که درکمال آرامش اعضاء را تعلیم دهند . ولی پدر بزرگ تو استعداد عجیبی در بیدار ساختن مردم دارد ومیتواند آنها را در مقابل خدا به زانو در آورد . ما در کلیساهای خود به این امر احتیاج داریم . » اتفاقاً مدتی بعد پدر بزرگ به کلیسای پدرم آمد. غالب اعضای کلیسا از رؤسای بانکها و وکلای دادگستری واطبای شهر بودند بهمین دلیل جلسات بدون سروصدا بود وشباهت زیادی به جلسات کلیساهای پنطیکاستی نداشت . پدر بزرگم وقتی موضوع را فهمید ، تصمیم گرفت که اشتباه ما را به ما گوشزد کند.

وقتی پدر بزرگم به کلیسای پدرم آمد ، اعضای کلیسا سعی میکردند که مانند همسایگان خود زندگی کنند و بسیار متین وبا وقار رفتار نمایند . ولی پدر بزرگ عقیده داشت که اینگونه اشخاص ازحیث روحانی خوابیده‌اند در حالیکه مذهب مسیح باید شخص را زنده سازد و در اوجنب وجوش حیات ایجاد کند .

پدرم بدون اینکه کاملا راضی باشد ، مجبور بود حرفهای اورا تصدیق نماید وسپس مرتکب اشتباهی شد وپدر بزرگ را دعوت کرد که درجلسهٔ عصر یکشنبه موعظه کند.

من خودم درآن جلسه حاضر بودم وفراموش نمیکنم که وقتی پدر بزرگ در اولین لحظه گالش های کثیف خود را درآورد ودرکنار منبر گذاشت ، رنگ ازروی پدرم پرید .

سپس پدر بزرگ در مقابل جماعت که غرق در تعجب بود ، ایستاد و گفت « خیلی خوب ، میخواهم بپرسم ازاینکه گالش کثیف خود را در کنار منبر گذاشته‌ام چرا ناراحت هستید ؟ کلیسای کوچك و زیبای شما را کمی کثیف کرده و غرور شما را جریحه دار نموده‌ام درحالیکه اگر قبلا از شما می پرسیدم که مغرور هستید یا نه . همگی جواب منفی میدادید .»

پدرم خود را جمع و جورکرد و از ناراحتی میلولید .

پدر بزرگ ، اورا مخاطب ساخت وگفت « توهم باید این حرفها را گوش بدهی . خادمین کلیسا کجا هستند ؟»

خادمین کلیسا دستهای خود را بلندکردند .

« میخواهم تمام پنجره های کلیسا را بازکنید . می خواهیم سروصدا کنیم . می‌خواهم رؤسای بانکها و وکلائی که در این جلسه حضور دارند ، بدانندکه مسیحیت مذهبی است پرازشادی ونشاط . امشب می‌خواهیم با ابراز شادی ونشاط به همسایگان خود نشان دهیم که مسیحیت نشاط‌آور است.»

بعداً پدر بزرگ از همه خواست که برپا بایستند . همه ایستادیم . از همه خواست که درسالن کلیسا قدم بزنند ومشغول‌کف زدن شوند . ما حرف او را اطاعت‌کردیم و به قدم زدن وکف زدن ادامه دادیم. مدت پانزده دقیقه مشغول این کار بودیم و وقتی می‌خواستیم بنشینیم ، پدر بزرگ سر خود را تکان میداد وماهم قدم زدن ودست زن را ادامه میدادیم . سپس به ما گفت سرود بخوانیم . بنا براین ما راه میرفتیم وکف میزدیم و سرود میخواندیم. وقتی کمی سست میشدیم پدر بزرگ پنجره ها را چند سانتیمتر بیشتر باز میکرد. به صورت پدرم نگاه‌کردم و متوجه شدم‌که با خود میگوید « ضربهٔ شدیدی برکلیسا وارد شد ولی لازم بود .» آنگاه شروع به سرود خواندن کرد وصدایش از همه بلندتر بود .

این جلسه ، بسیار عالی‌بود .

روز بعد پدرم برای اولین بار متوجه عکس‌العمل همسایگان شد زیرا برای انجام‌کاری‌به‌یکی ازبانکهارفت ومتوجه‌شدکه یکی‌ازهمسایگان‌پشت باجه نشسته است . پدرم خواست رد شود ولی‌آن شخص اورا صدا زد وگفت« آقای کشیش ویلکرسون ، شب قبل درکلیسای شما صدای سرود های زیبائی‌به‌گوش میرسید. همه راجع به این موضوع سخن میگویند. ما شنیده بودیم‌که‌اعضای کلیسای پنطیکاستی بسیار خوب سرود میخوانند ومنتظر بودیم‌که بشنویم .همه از شنیدن این سرودها خیلی خوشحال شده‌اند . »

ظرف سه سال بعد درکلیسای ما آزادی و قدرت روحانی حکمفرمائی میکرد و واقعهٔ آن شب ، درس مهمی برای من محسوب میگردید . پدر بزرگم بعداً دربارهٔ جلسه باپدرم صحبت کرد وبه او گفت : « باید دربارهٔ قدرت روح‌القدس سخن بگوئیم زیرا در این موقع است که اعضای کلیسا قدرت و حیات خواهند یافت .»

روح‌القدس به کلیسا قدرت و حیات میدهد . وقتی قدرت و حیات را داشته باشید نیرومند خواهید شد و شخص نیرومند نمی‌تواند بدون سرو صدا

در جای خود بنشیند بلکه فریاد شادی بر می‌آورد . ضمناً روح‌القدس باعث میگردد که انسان در حضور خدا به زانو درآید.

پدر بزرگ اهل دعا بود و تمام اعضای خانواده‌اش مانند او بودند . عادت به دعا را به پدرم نیز تعلیم داد واین عادت ازپدرم به من رسید .

یکروز پدر بزرگ از من پرسید « دیوید ، وقتی گرفتار اشکال میشوی دعا میکنی ؟»

در ابتدا خیال کردم که این سئوال خیلی بیجاست ولی وقتی پدر بزرگ اصرار کرد ، متوجه شدم که میخواهد نکتهٔ مهمی به من تعلیم دهد . من معمولا از خدا تشکر میکردم که بخششهای نیکوئی از قبیل والدین و خوراك و وسائل تحصیل به من ارزانی فرموده است . همچنین بطورکلی دعا میکردم که خدا روزی مرا به‌کار ببرد وبتوانم برای او خدمت کنم ، ولی خیلی کم اتفاق می‌افتادکه برای کمك مخصوصی دعاکنم .

پدربزرگ به چشمان من خیره شدو گفت « دیوید ، وقتی آنقدرجرأت پیداکردی که بتوانی درحضور همه دعاکنی و از خدا درخواستهائی بنمائی درآن موقع دارای قدرت خواهی شد .»

من مقصود اورا به خوبی درك نکردم وعلت این امراولا این بود که من هنوز دوازده سال بیشتر نداشتم و ثانیاً از عقیدهٔ او چندان خوشم نمی ـ آمد .

ولی تصادفاً وقتی بایك بدبختی رو به روشدیم، مقصود اصلی پدر بزرگ را درك کردم . تا جائیکه به یاد دارم ، پدرم همیشه مریض بود ،زخم‌روده داشت ومدت ده سال درد میکشید .

یکروز که ازمدرسه به خانه برمیگشتم ، دیدم یك آمبولانس به سرعت حرکت میکند . بعداً فهمیدم که به خانهٔ ما میرود. در منزل ما عده ای از رهبران کلیسا با قیافه های گرفته نشسته بودند . دکتر اجازه نداد که من به اطاق پدرم داخل شوم ولی مادرم نزد من آمد . پرسیدم :« ماما ، پدرم دارد میمیرد ؟» مادرم به چشمانم نگاهی کرد وتصمیم گرفت که حقیقت را بگوید « دکتر نظر داده است که بیش از دو ساعت زنده نخواهد ماند .» در همان‌لحظه پدرم‌از درد فریادی برآورد ومادرم دستی به شانه‌ام زد وباسرعت به اطاق پدرم رفت و در را بست ولی پیش ازاینکه دررا ببندد ، فهمیدم‌چرا دکتر اجازه نداده که‌من پدرم را ببینم : رختخواب وکف اطاق پراز خون بود .

در آن لحظه سخنان پدربزرگ را بیادآوردم . او گفته بود که وقتی

بتوانم در حضور همه دعاکنم ، دارای قوت خواهم شد . اول تصمیم گرفتم به اطاق پذیرائی بروم وبه همه اعلام نمایم که میخواهم برای شفای پدر دعاکنم ولی نتوانستم اینکار را انجام دهم زیرا باز می‌ترسیدم دعایم مستجاب نشود.

به‌نصیحت پدر بزرگم توجهی نکردم واز پله‌های زیرزمین پائین رفتم و خود را در ذغال دانی پنهان‌کردم وسعی نمودم تا با فریاد کردن ، کم ایمانی خود را جبران‌کنم ولی متوجه نبودم که صدایم مانند صدای بلندگو در تمام ساختمان می‌پیچد . علت این امراین بودکه خانهٔ ما دارای دستگاه حرارت مرکزی بود واز مجاورت جائیکه من پنهان بودم لوله‌هائی به تمام اطاقها کشیده شده بود. صدای من ازآن لوله‌ها به اطاقها میرفت و اشخاصی که دراطاق پذیرائی ما نشسته بودندناگهان شنیدندکه یکنفر ازداخل‌دیوارها ازصمیم قلب و باجدیت تمام دعا میکند. دکتر این صدا را شنید. پدرم نیزکه دربستر مرگ افتاده بود، این صداراشنید .

پدرم باصدای آهسته به اطرافیان گفت « دیوید را اینجا بیاورید .» مرا ازاطاق پذیرائی‌ازمقابل رهبران کلیسا عبور دادند وبه‌اطاق پدرم بردند. پدرم ازدکتر خواهش کردکه چند دقیقه‌ای درسرسرا بماند و به‌مادرم گفت که آیهٔ ۲۲ ـ باب ۲۱ انجیل متی را با صدای بلند بخواند . مادر کتاب مقدس‌را برداشت وآیه را پیداکرد وچنین خواند : «وهرآنچه باایمان‌به دعا طلب‌کنید ، خواهید یافت .»

من کاملا به هیجان آمده بودم .گفتم «مامان ، نمیتوانیم با ایمـان به این وعدهٔ کلام خدا ، شفای پاپا را ازخدابخواهیم ؟»

مادرم این آیه را چندین بارخواند .در حدود ده دوازده بارخواند و وقتی میخواند ، من از جای خود بلند شدم و نزد پدرم رفتم و دست خود را برپیشانی اونهادم ودعاکردم «خداوندا، من به‌فرمایش توایمان‌دارم،خواهش میکنم پاپا را شفابده.»

یك اقدام دیگرلازم بود . به‌طرف درحرکت نمودم وآنرا بازکردم و باصدای روشن وبلندی گفتم : «آقای دکتربراون ، خواهش‌میکنم بفرمائید. من برای پدرم دعاکرده‌ام (البته گفتن این موضوع خیلی مشکل بـود ولی هرطور بودگفتم) وایمان دارم‌که بهترشده‌است .»

دکتربراون ضمن اینکه میخواست به‌احساسات کودك دوازده ساله‌ای، لطمه وارد نسازد لبخندی زد ولی از نگاه اوکاملا معلوم بود که هیچ ایمانی به حرفهای من ندارد. ولی وقتی مشغول معاینهٔ پدرم گردید، لبخند او ابتدا به تعجب و سپس به بهت و حیرت تبدیل شد و اظهار داشت : « حتماً اتفاقی

افتاده است. » وقتی این جمله را میگفت ، صدایش خیلی آهسته بود . دکتر براون با انگشتانی لرزان دستگاه اندازه‌گیری فشار خون‌را برداشت و فشار خون پدرم را اندازه گرفت و بعداز اینکه زیر پلکهای او را مشاهده‌کرد و به‌شکم او دست زد و دوباره به اندازهٔ فشار خون اونگاه‌کرد و گفت « آقای کشیش ، چطور هستید ؟ »

پدرم گفت «مثل اینست‌که نیروی تازه‌ای به‌بدن من جاری‌شده است.»

دکتر اظهارداشت «آقای‌کشیش، باید اقرار کنم‌که هم‌اکنون معجزه‌ای واقع شده است. »

درهمان موقع ، پدرم از رختخواب بیرون‌آمد و من از تمام شکها و تردیدهائی‌که در مورد نیروی دعا داشتم آزاد شدم . وقتی با ماشین خود به طرف منزل پدربزرگم حرکت میکردم این یکی از خاطراتی بودکه به یاد من آمد .

خوشبختانه پدر بزرگم مانند همیشه هشیار و سرحال بود . حرکاتش کمی‌آهسته ترشده ولی سرعت انتقال و شعورش‌کاهش نیافته بود. روی صندلی راحتی درازکشیده‌بود و با دقت به سخنان من‌گوش میداد ومن تمام وقایعی راکه اخیراً برایم اتفاق افتاده بود ، برای او شرح دادم . مدت یکساعت به حرفهای من گوش داد و فقط ضمن صحبت من ، سؤالاتی میکرد تا موضوع روشن‌تر شود . بعدازاینکه حرفهایم تمام شد از او پرسیدم : «پدر بزرگ ، نظر شما دراین‌مورد چیست؟ آیا تصورمیکنیدکه خدابه من مأموریت داده‌بود که درجریان دادرسی به این جوانان‌کمك کنم ؟ »

پدربزرگ جواب داد «نه خیر ! »

گفتم «پس تمام وقایعی‌که تعریف‌کردم چرا اتفاق افتاد ؟ »

گفت «به نظر من خداوند مدتها اجازه نخواهد داد که تو این هفت پسررا ببینی . علت این امرآنست‌که اگرتو این پسرهارا حالا ببینی، خیال خواهی‌کردکه مأموریت‌خودرا درمورد نوجوانان نیویورك به‌پایان‌رسانیده‌ای درحالیکه من تصور میکنم نقشهٔ خدا خیلی وسیع‌تر از این است . »

پرسیدم «مقصودتان چیست ؟ »

جواب داد «دیوید، پسرم، من احساس میکنم‌که مقصود اصلی‌خدا این نیست‌که تو فقط این هفت پسررا ملاقات کنی بلکه باید هزاران نوجوان را ملاقات و به‌آنها کمك نمائی .»

پدر بزرگ کمی فرصت داد کـه این مطالب را هضم نمایم ، سپس ادامه داد :

« درنیویورك هزاران نوجوان وجود داردكه اگر به‌آنها كمكی‌نشود به سرنوشت همان هفت پسر گرفتار خواهند شد . »

من احساس میكنم‌كه تو باید افق دید خود را وسیعتر سازی . »

سخنان پدر بزرگ بـه من الهام می‌بخشید . قبلا احساس میكردم كه میخواهم از نیویورك فرار كنم ولی حالا میخواهم هرچه زودتر برگردم و مشغول كار شوم . این موضوع را به پدر بزرگ‌گفتم ولی او لبخندی زد و جواب داد :

« اكنون‌كه در این اطاق گرم نزد پدر بزرگ خود نشسته‌ای ، به آسانی میتوانی این حرفها را بر زبان آوری ولی صبر كن تا با این پسرها بیشتر آشنا شوی‌آنگاه خواهی دیدكه اینها پرازگناه و نفرت هستند و خیلی بدتر از آن میباشند كه قابل تصور باشد . این نوجوانان به قتل و زنای‌به عنف ولواط آلوده هستند. عكس‌العمل تو در مقابل این‌كارها چه خواهدبود؟»

نتوانستم جـوابی به او بدهم . پدر بزرگ ادامـه داد « دیوید پس بگذار خودم جواب سؤال خود را بدهم . در اینگونه موارد باید به موضوع اصلی انجیل توجه نمائی . به نظر تو ، موضوع اصلی انجیل چیست ؟ »

به چشمهای او نگاه كردم و گفتم « من از پدر بـزرگ خودم این موضوع را بارها شنیده‌ام . موضوع اصلی انجیل عبارتست از تغییر و عوض شدن یعنی‌آغاز زندگی جدیدكه مورد پسند خدا باشد .

پدر بزرگ‌گفت « جواب تو درست بود ولی این‌كاری است‌كه خداوند باید انجام دهد و هیچ انسانی قادر نیست كه شخص دیگری را عوض كند . وقتی انسان با خدا روبه‌رو شود ، خود به خود تغییر خواهدیافت ونمیتواند مانند سابق باشد . »

از قیافهٔ پدر بزرگ فهمیدم تمام موضوعاتی كه لازم بود ، مورد بحث قرارگرفته است . او به‌آرامی از روی صندلی‌برخاست و به طرف درحركت كرد ولی من متوجه شدم‌كه میخواهد مطلب مهمی به من بگوید .

درحالیكه دستگیرهٔ در را در دست داشت ، گفت « دیوید ، نگرانی من در بارهٔ تو اینست كه وقتی‌گناهان بعضی از شهرنشینها را مشاهده كنی ، تـاب تحمل‌آنرا نداشته باشی . تو هنوز با زندگی شهری چندان‌آشنا نیستی و وقتی بعضی چیزهـا را ببینی ، مـوهای بدنت راست خواهد شد . » سپس شروع به شرح واقعه‌ای‌كردكه به نظر من چندان ربطی به موضوع نداشت :

« مدتی قبل از تپه‌ای بالا میرفتم كه ناگهان به مار بسیار بزرگی برخوردم كه بدون حركت زیرآفتاب قـرار داشت . من از ترس مدتی برجای خود

میخکوب ماندم و سپس معجزه‌ای دیدم : آن مار از پوست خود خارج شد و به صورت ماری بسیار زیبا راه خود را در پیش گرفت و پوستش در همانجا ماند . »

« وقتی تو کار خود را در شهر شروع میکنی مانند من دچار تعجب مشو . خدا انتظار دارد که این نوجوانان مانند آن مار از پوست و ظاهر گناه‌آلود و قدیمی خود جدا شوند و به اشخاص جدیدی تبدیل گردند . »

فصل ششم

وقتی بسوی نیویورك حرکت میکردم ، طرز فکرم کاملا تغییر یافته بود . میدانستم که مأموریتم فقط این نیست که آن هفت پسر را ملاقات کنم بلکه مأموریت مهمتری داشتم و بهمین دلیل تصمیم گرفتم که اطلاعات کافی در بارهٔ کار خود به دست آورم .

کاری که در پیش داشتم در نظر من چندان روشن و واضح نبود بلکه به رؤیا بیشتر شباهت داشت ولی بطور کلی میدانستم که باید به جوانهائی نظیر لوئیس و دوستانش کمك کنم .

در عین حال نمی‌خواستم کوچکترین فرصتی را که برای ملاقات با اعضای دستهٔ لوئیس پیش میآمد از دست بدهم . حکم دادگاه صادر شده بود. چهار نفر از پسرها از جمله خود لوئیس محکوم به حبس شده بودند و قرار بود سه نفر دیگر آزاد شوند . یکی از این سه نفر قرار بود که تحت نظر روانپزشکان معالجه شود. یکنفر دیگر قرار بود با والدینش به شهر دیگری برود ویکی قرار بود به خانه برگردد. من تصمیم گرفتم با این پسرملاقات کنم .

وقتی از روی نشانی که در دست داشتم بـه منزل آنها رسیدم ، دیدم اسم دیگری نوشته شده است . با وجود این در زدم و مادر همان پسر در را باز کرد. چون یکبار به خانهٔ آنها رفته بودم ، مرا شناخت و از دیدن من خوشحال شد وگفت : « بفرمائید، ما مجبور شدیم اسم خود را عوض کنیم . مردم با عصبانیت به در خانهٔ ما میآمدند و حتی یکبار روی دیـوار خانهٔ ما نوشتند : پسرتان را از شهر خارج کنید وگرنه کشته خواهد شد . »

خانهٔ آنها دارای چهاراطاق بود و درتمام این اطاقها مقدار زیـادی روزنامه دیده میشد . خانم اظهار داشت « آقای کشیش ویلکـرسون ، شما نمی‌توانید تصور کنید چه احساسی به انسان دست میدهد وقتی هرروز روزنامه را بازمیکند و اخبار مربوط به‌پسر خود راکه به اتهام قتل محاکمه میشود،

میخواند و عکسهای اورا مشاهده میکند. غالب این روزنامه هارا همسایگان آورده و همگی شکایت داشته‌اند. در اداره نیز روزنامه‌های زیادی به شوهرم داده‌اند . »

به‌آشپزخانه رفتیم وبوی مطبوع خوراکهای اسپانیائی به مشامم رسید. دربارهٔ آینده صحبت کردیم واز اوپرسیدم « میخواهید همین‌جا بمانید؟ »

« نه خیر ، میخواهیم به جای دیگری برویم ولی شغل شوهرم ایجاد اشکال کرده است . »

« ولی زندگی پسرشما دراینجا درخطر است . »

« صحیح میفرمائید . »

« چطور است پسرتان را مدتی به خانهٔ ما درپنسیلوانیا بفرستید ؟ از اوپذیرائی خواهیم کرد . »

زن بیچاره درحالیکه خوراك را به هم میزد اظهار داشت « نه خیر ، وقتی پسرم از زندان به خانه بیاید احتمال دارد اورا ازخانه خارج کنیم‌تا نزد دوستان خود بماند وهیچکس اورا نبیند . »

نیمساعت بعد وقتی با او خدا حافظی میکردم ، روی دیوار نوشته‌ای راکه اوگفته بود مشاهده کردم. سعی‌کرده بودند که آنرا پاك نمایند ولی هنوز قسمت «... کشته خواهد شد» پاك نشده بود .

بدینطریق یکبار دیگر کوشش من برای تماس با اعضای دستهٔ لوئیس بی‌نتیجه ماند . شاید خدا مقصودی داشت . پیوسته دراین فکر بودم‌که نقشهٔ خدا برای من چیست . مثل این بودکه احساس میکردم خدا درهمین‌خیابان ها با من کار دارد .

وقتی از منزل آن خانم بیرون آمدم درحالیکه بطرف اتومبیل خود میرفتم دردل دعاکردم «خداوندا ، اگر در اینجا برای من کار داری ، لطفاً نقشهٔ خود را برای من روشن ساز.»

این بود آغاز چهار ماه فعالیت در خیابانهای نیویورك . در ماههای مارس وآوریل و مه و ژوئن ۱۹۵۸ از روز تعطیل خود استفاده میکردم و هفته‌ای یکبار به نیویورك میرفتم . صبح زود برمیخاستم وبعد از هشت ساعت رانندگی بعدازظهر به نیویورك میرسیدم وتا نیمه‌های شب درخیابانهای شهر فعالیت میکردم و صبح روز بعد به‌طرف منزل حرکت مینمودم .

کوششهای من بی‌ثمر نبود . همیشه اینطور احساس میکردم که خدا ، نقشهٔ بزرگی دارد ولی باوجود این ، موضوع برای من بسیار مبهم واسرار

آمیز بود . تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که هرهفته به نیویورك بروم و درانتظار روشن شدن موضوع باشم .

اولین شبی راکه درابتدای چهار ماه فوق‌الذکر درنیویورك بودم کاملا به خاطر دارم . ماریا که شرح ملاقات من با او قبلا ذکرشد ، به من گفته بود یکی ازنواحی نیویورك که اهالی آن بسیار خشن و وحشی هستند بدفورد استیوسنت از قسمتهای بروکلین است . ماریا گفته بود « آقای واعظ ، اگر مایلید بدترین صحنه های شهر نیویورك را مشاهده نمـائید از پل بروکلین بگذرید و چشمهای خود را بازکنید . »

آیا واقعاً مایـل بودم بد تریـن قسمتهـای نیویورك را ببینم ؟ کاملا نمیدانستم . ولی آنچه مسلم بود این بود که هفت پسری کـه متهم به قتل مایکل فارمر بودند از چنین جاهائی برخاسته اند . لازم بود اول چشمهای خودرا بازکنم و با حقایق تلخ آشنا شوم تابعداً بتوانم باکمك خداوند برای شفای دردهای اجتماع مفید باشم .

پس با ماشین وارد جادهٔ برودوی شدم و از میـدان تایمز و از هتل مارتینیك یعنی هتلی که با مایلز خوابیده بودیم ، گذشتم و به پل بروکلین رسیدم . در آن طـرف پل از یك افسر پلیس ، نشانی بدفورد استیوسنت را پرسیدم . بدینطریق برای اولین بار به مرکز محلی وارد شدم که‌آمار قتل درآنجـا ازهرجای دیگر بیشتر است. هیچگاه نمیتوانستم تصورکنم که روزی خواهد رسید که با خیابانهای آنجا مانند خیابانهای محل سکونت خودآشنا خواهم بود .

بدفورداستیوسنت ، زمانی محل سکونت طبقات متوسط بوده که درخانه های سه طبقهٔ مرتبی زندگی میکردند و هریك ازخانه‌ها دارای حیاط‌وسیعی بود ولی اکنون محل سکونت سیاهپوستان و اهـالی پورتوریکو شده است . اولین شبی که وارد این محله شدم یکی ازشبهای سرد ماه مارس بود . پارك کردن ماشین بعلت وجود توده‌های برف وماشین های مختلف ، مشکل بود و وقتی پیاده شدم تا پیاده بروم بقدری زباله وجود داشت که براحتی نمیشد راه رفت زیرا پاهای انسان گاهی تا زانو توی زباله میرفت. به تنهائی‌دراین خیابانها بالا وپائین میرفتم و شاهد مناظری بودم که تاآن موقع بعلت سکونت درنواحی کوهستانی بهیچوجه تصورآنهارا نمیکردم : شخص مستی درپیاده‌رو روی یخها دراز کشیده بود . وقتی خم شدم که به او کمك کنم بمن فحش داد . به یك پاسبان گفتم به اوکمك کند و او شانه‌های خود را بالا انداخت

و گفت‌کاری خواهدکرد ! ولی وقتی کمی جلوتر رفتم و به عقب نگاه کردم پاسبان از جای خود تکان نخورده‌بود .

دودختر درجلوی درباز خانه‌ای نشسته بودند ووقتی مرا دیدند گفتند «آهای ، شازده ، دوست نمیخوای ؟ »

درآنطرف خیابان ، عده‌ای از نوجوانان درکنارمغازهٔ شیرینی‌فروشی جمع شده بودند . آنهاکت‌های چرمی برتن داشتندکه علامت عجیب‌وغریبی درپشت آنها دیده میشد . خواستم با آنها صحبت کنم ولی مردد شدم . آیا به حرفهای من گوش خواهند داد یا اینکه مرا مسخره خواهند کرد ؟ بالاخره ازآنجا رد شدم وجلوتر رفتم و ازکنار کاباره ها وزباله ها گذشتم و از جلوی چندکلیسا و چند کلانتری عبورکردم و به جائی رسیدم که تعداد زیادی خانه با در وپنجرهٔ شکسته وجود داشت و برف‌آنهارا پوشانیده بود.

وقتی برگشتم وبه طرف ماشین خود حرکت کردم صدائی شنیدم که شبیه شلیك سه تیر بود . فکرکردم عوضی شنیده‌ام زیرا هیچکس به این صدا توجهی نکـرد . چند دقیقهٔ بعد اتومبیل پلیس به آنجا آمد . وقتی شخص مضروب را با دستهای آویزان و خون آلود از خانه خارج میکردند ، فقط شش نفر از عابرین برای تماشا ایستـادند . از قرار معلـوم اهالی بدفورد استیوسنت از دیدن چنین وقایعی متأثر نمی شدند بلکه برای آنها از وقایع عادی محسوب میشد .

سوار ماشین خود شدم و پیراهن‌کهنه‌ای را به شیشه آویزان کردم‌که کسی مزاحم من نشود ودرازکشیدم وقالیچهٔ داخل ماشین‌را روی خوداندا‌ختم و خوابیدم . اگر درآن موقع تجربیات فعلی را داشتم بهیچوجه این‌کاررا نمیکردم زیرا علاوه برخطری‌که از طرف ماجراجویان جوان و بزرگسال متوجه من بود ، کودکان هشت ــ نه ساله نیز مـانند نوجوانان دسته هائی تشکیل داده بودندکه حیات مرا در خطر می‌انداختند . این کودکان بسیار خطرناك هستند و بخاطرتفریح دست به جنایت میزنند. از چاقوها وطپانچه‌های نوجوانان عضو دسته‌ها استفاده میکنند وکارهای آنها را تقلید می‌نمایند وتصور میکنندکه با انجام این‌کارها مردانگی خود را ثابت‌کرده‌اند. امروز میدانم‌که خوابیدن درماشین دراین محل چه خطراتی از ناحیهٔ این کودکان پیش میآورد .

ولی خدا را شکر ، صبح روز بعـد بـه سلامت برخـاستم . نمیدانم بیگناهی من مرا حفظ کرده بود یا گفتار داود در مزمور ۹۱ که درموقع خواب آنرا بارها تکرارکرده بودم :

« زیرا گفتی : تو ای خداوند ملجاء من هستی وحضرت اعلی‌را مأوای خویش گردانیده‌ای ، هیچ بدی برتو واقع نخواهد شد وبلائی نزد خیمهٔ تو نخواهد رسید . زیرا که فرشتگان خود را دربارهٔ تو امر خواهد فرمود تا درتمامی راههایت تورا حفظ نمایند . ترا بردستهای خـود برخواهند داشت مبادا پای خودرا به سنگ بزنی . برشیر و افعی پای خواهی نهاد . شیربچه واژدها را پایمال خواهی‌کرد. »

دراین چهارماه بتدریج با خیابانها آشنا شدم . ماریا وآنجلو دراین مورد به من خیلی کمك‌کردند . (من از روزی‌که آنجلو را درخانهٔ لوئیس آلوارز ملاقات‌کردم ، تماس خود را با او قطع ننمودم) .

یکروز وقتی ازیکی ازکوچه های هارلم عبور میکردیم به‌آنجلوگفتم « به نظر تو بزرگترین اشکال جوانان این شهرچیست ؟ »

آنجلو فوراً جواب داد «تنهائی»

جواب عجیبی بود . تنهائی درشهری کـه بیش از هشت میلیون نفـر جمعیت دارد ! آنجلو توضیح دادکه این احساس موقعی درشخص بوجودمیآید که تصور میکند هیچکس او را دوست ندارد و اضافه نمود کـه اصولا تمام اعضای دسته‌های نوجوانان ، افراد تنهائی هستند . هرچه نیویورك را بهتر می‌شناختم به صحت‌گفتهٔ آنجلو بیشتر پی میبردم .

قبل از اینکه با مشکـلات این جـوانان شخصـاً آشنا شوم ، واقعـاً نمی‌دانستم که این دسته‌ها چه میباشند . ما خودمان درکوچکی درپیتسبرگ نوعی دسته داشتیم . بچه‌ها بعداز تعطیل مدرسه ، جمع میشدند و در زمینهای بـایر محل‌هائی به نام باشگاه درست میکردند . وقایعی‌که داخل‌این باشگاه ها رخ میداد با توجه به تفاوت سن وشخصیت بچه ها فرق داشت ولی هرگز از صحبت عادی تجاوز نمیکرد و صحبت ها معمولا دربارهٔ دختران و ماشین و ورزش و والدین ونظایرآن بود . به‌نظرم بچه‌ها طبیعتاً مایلند دورهم‌جمع شوند ودربارهٔ دنیای بزرگان از یکدیگر اطلاعاتی کسب نمایند .

چنین دسته‌هائی‌که از این حد تجاوز نمیکنند درنیویورك هـم وجود دارند . ولی دراین شهر دسته‌های دیگری ازنوجوانان وجود داردکه‌کارشان ماجراجوئی و خرابکاری و ارتکاب جرایم است . این پسر ها همیشه مشغول کارهای ظالمانه هستند . دریك مورد یکی ازدسته ها دومـاه نقشه میکشید که با دستهٔ دیگر به نزاع بپردازد . دریك مورد دیگر درساعت دو بعدازظهر ، ده پسر درگوشهٔ خیابان ایستاده ومشغول خوردن مشروب‌بودند ولی‌درساعت چهار یعنی دوساعت بعد یکی‌ازپسرها به قتل رسید و دونفردیگر دربیمارستان

بودند زیرا نزاعی بین آنها و دستهٔ مخالف رخ داده و به این وضع منجر شده بود .

بعداً متوجه شدم که دسته‌های تخصصی نیز در نیویورك وجود دارد از قبیل دسته‌هائی که اعضای آنها دارای انحرافات جنسی میباشند ـ دسته های هم‌جنس خواه ـ دسته‌های سادیست ونظایر آن . وقتی با پسرهـا بیشتر آشنا شدم فهمیدم که بعد از تعطیل مدرسه ، جمع میشوند وکارهای عجیب وغریبی انجام میدهند . مثلا عده‌ای جمع میشوند و گربه‌ای را زجر میدهند و زنده زنده پاهای اورا ازبدن قطع میکنند و از این کار لذت میبرند . عـده‌ای دیگر برای تسکین امیال جنسی خود در گوشه های تاریك پارکهای عمومی جمع میشوند ومشغول استمناء واستشهاء ومعاشقه میگردند !

این نوجوانان مقدار زیادی عکسهای جنسی دارند . بسیاری‌ازپسرها عکسهائی به من نشان دادند که در قسمتهای مخفی کیف خود پنهان کرده بودند . اینها فقط عکس دختران یا پسران برهنه نبود که همه جـا فروخته میشود بلکه نقاشی‌ها یا عکسهائی بود مربوط به اعمال غیر طبیعی جنسی بین دختر و پسر و حتی با حیوانات . برای من شرح دادند که در باشگاههای زیرزمینی غالباً این عکسهارا بعنوان مدل به‌کار میبرند .

مهمتر از نزاعها وکارهای غیر طبیعی که درمیان این نوجوانان وجود دارد ، عادت دیگری هست که اعتیاد به مواد مخدره نامیده میشود وبین همه شیوع دارد .

بعد از مدت کوتاهی خودم می‌توانستم فروشندگان «ماری جوانا» را دراطراف مدارس بشناسم . اینها اشخاصی پرجرأت و دارای زبان چرب و نرم بودند . به من میگفتند که اگر میخواهم اطلاع کاملی دراین مورد پیدا کنم باید خودم آنرا استعمال نمایم . وقتی به یکی ازآنهـا عکس پسری را نشان دادم که براثر دیر شدن هروئین ، از شدت درد به خـود می‌پیچید ، خندید و گفت : « ناراحتی شما موردی ندارد . استعمال ماری جوانا ضرری ندارد بلکه شبیه سیگاراست . یکدفعه امتحان کنید .»

ماری جوانا چطور ضرری ندارد ؟ البته نمیتوان آنرا جـزء مواد مخدره محسوب کرد ولی خطرش اینست که مقدمه ای است بـرای استعمال هروئین و هروئین نیز یکی ازکشنده ترین موادی است که بشر میشناسد . بخاطر دارم که درطی آن چهار ماهی که درنیویورك بودم یکبار مواد مخدره کمیاب شد . من درناحیهٔ بدفورد استیوسنت مشغول قدم زدن بودم که صدای ناله های دلخراشی شنیدم . هیچکس کوچکترین توجهی نمیکرد . ناله های

دل‌خراش ادامه داشت . به ساختمانی که صدا از آن به گوش میرسید نزدیك شدم و به زنی که سرش را از پنجرهٔ طبقه اول بیرون آورده بود گفتم « این صدای دلخراش از کجا است ؟ » اوشانه‌های خودرا بالا انداخت و گفت « از طبقهٔ سوم . وحشتناك است . فقط بیست سال دارد . گرفتار هروئین شده و نمیتواند خلاص شود . »

ـ « شما او را می‌شناسید ؟ »

ـ « بله از کوچکی اورا می‌شناسم . »

ـ « نمی‌توانیم به او کمکی بکنیم ؟ »

ـ « مثلا چه‌کار کنیم ؟ فقط مرگ میتواند او را خلاص کند. »

ـ « نمی‌توانیم او را به بیمارستان ببریم؟»

آن خانم به‌من نگاهی کرد و بعداز مدتی مکث گفت «آقا ، مثل اینکه شما تازگیها به این قسمت آمده‌اید . »

جواب دادم « درست است . »

ـ « یکی از این پسران معتاد را به بیمارستان ببرید و ببینید نتیجه‌ای خواهد داشت یا نه . »

مقصود این زن این بود که دیگر امیدی برای آنها وجود ندارد. این کلمات درطی ماههای بعد چندین‌بار درگوشم طنین انداز گردید . درتمام نیویورك فقط یك بیمارستان به‌نام «ریورساید» وجود دارد که میتواند به‌پسران معتاد کمك کند ولی مخارج و مالیات آن بقدری زیاد است که پذیرفته شدن درآن بسیار مشکل و حتی غیر ممکن میباشد . در تمام ایالات متحده فقط در کنتاکی یك بیمارستان دیگر وجود دارد که به مداوای معتادان می‌پردازد .

جنگ وستیز ، سکس و اعتیاد به مواد مخدره ، این سه چیز احتیاج و هدف اعضای دسته‌های نوجوانان نیویورك را تشکیل میدهد . ولی به قول آنجلو اینها فقط ظاهر امر بوده و نشانه‌ای از یك احتیاج عمیق داخلی است که « **احساس تنهائی** » نامیده میشود . یعنی این نوجوانان علاقه دارند درزندگی مورد توجه قرارگیرند . غم انگیزترین چیزی که در این مدت به‌آن برخوردم این بود که آرزوهای این نوجوانان بسیار کودکانه وکم ارزش بود . مثلا بعضی آرزو داشتند که کلاه تازه‌ای پیدا کنند که لبهٔ نازکی داشته باشد . علامت مشخصهٔ این نوجوانان ، کلاه آنها است . چندین بار مشاهده کرده‌ام که نوجوانی بدون کت درهوای سرد راه میرود و میلرزد ولی کلاه مخصوص پرداری بر سردارد که قیمت آن از ۱۵۰۰ تومان بیشتر است . آرزوی بعضی ازآنها این است که از پل بروکلین که درنزدیکی آنها

است بگذرند ومثلا به مانهاتان بروند ! اگراین توفیق را حاصل نمایندبرای آنها خیلی مهم است. علت این امر اینست که این نوجوانان ازترس دسته‌های مخالف ، جرأت نمیکنند ازناحیهٔ محدود خود خارج شوند .

بتدریج براثر مسافرتهائی که به‌این نواحی کردم ، تصویری اززندگی این نوجوانان درفکرم نقش بست . برای از بین بردن احساس تنهائی ، به دسته‌ها ملحق میشوند و مشغول جنگ وستیز میگردند . درپارتی های سکسی شرکت مینمایند و معتاد میشوند وبالاخره مرگ زودرس آنهارا به گور سرد فرو میبرد. برای اینکه بدانم عقایدم تا چه‌حد صحت دارد ، با مقامات پلیس ودادگستری ومتصدیان خدمات اجتماعی تماس گرفتم وساعتها درکتابخانه‌های عمومی مشغول مطالعه شدم . نتیجهٔ تمام این مذاکرات و مطالعات در مورد نوجوانان نیویورك بقدری ناراحت کننده بودکه تقریباً از ادامهٔ کارصرفنظر کردم . در همین موقع بود که روح مقدس الهی به کمك من شتافت .

روح خدا در این بار به طرز غیر مترقبه‌ای با من تماس نگرفت‌بلکه فکری به من الهـام نمود و مرا روشن ساخت .

با اتومبیل به فیلیپسبرگ برمیگشتم . وقتی به کیلومتر شمار نـگاه میکردم ناگهان از خود پرسیدم « اگر فرض کنیم خدا حاضر باشد یکی‌از آرزوهای تو را دربارهٔ این نوجوانان عملی سازد ، چه تقاضائی میکردی؟»

جواب این سؤال را میدانستم : آرزویم این بودکه آنها زندگی‌کاملا جدیدی پیدا کنند و مانند کودکانی که تازه به دنیا آمده‌اند ، پاك و معصوم شوند. بعلاوه میخواستم این بار که بتدریج بزرگ میشوند ، بجای اینکه در یك محیط پر از نفرت و ترس رشد کنند ، برعکس در یك محیط سرشار از محبت و دوستی ساکن باشند .

واضح است که این امر غیر ممکن بود . چگونـه ممکن بـود این نوجوانان بتوانند کارهای زشت وگناهان گذشتهٔ خود را پاك کنند ؟ چگونه ممکن بودمحیط جدیدی‌برای‌آنها بوجودآید ؟ ازخداوند پرسیدم «خداوندا آیا این فکر از طرف تو است یا اینکه خیالبافیهای خودم ؟ »

لازم است آنها زندگی خود را از سر بگیرند و باید در محیط پر محبتی زندگی کنند .

این فکر ، درست مانند اولین دستوری‌که در مورد رفتن به نیویورك دریافت کردم ، روشن و صریح بود . بهمراه این فکر ، تصویری از خانهٔ جدیدی که این نوجوانان باید در آن ساکن شوند در خیالـم مجسم شد . خانه‌ای واقعاً زیبا که متعلق به آنها خواهد بود و در آنجا محبت و دوستی

خواهند دید . میتوانند در این خانه تا هر زمان که مایل باشند ، ساکن شوند . در این خانه همیشه بر روی آنها باز خواهد بود .

این خانه دارای رختخوابهای متعدد و گنجه‌های پر از البسه و یک آشپزخانهٔ بزرگ خواهد بود .

فریاد زدم : « خداوندا ، این رؤیا بسیار عالی‌است ! ولی برای عملی شدن آن ، معجزه لازم است . چندین معجزهٔ بی سابقه لازم دارد . »

فصل هفتم

یك هفته بعد دوباره به نیویورك رفتم ولی وضع روحی عجیبی داشتم. از یك نظر از افكار جدیدی كه به من الهام شده بود شاد بودم و از طـرف دیگر عمیقاً ناراحت و مشوش بودم . هر چه بیشتر در بارهٔ ماهیت و طرز كار دشمنی كه در مقابل من قرار داشت فكر و مطالعه میكردم ، بهمان نسبت بیشتر متوجه میشدم كه من قدرت مقابله بـا او را نـدارم . ایـن دشمن ، چنگالهای خود را در زندگی اجتماعی محلههای فقیر نشین نیویورك فرو برده و نوجوانانی را كه احساس تنهائی میكنند و تشنهٔ محبت هستند بسوی خود میكشد و به آنها وعدهٔ آزادی و امنیت و سعادت و پاداش میدهد . او وعدههای خود را با نـامهای عوضی عرضه میكند كه ماهیت گناه آلود آنها آشكار نباشد مانند باشگاه (بجای دستههای آدمكشان) ، دارو (بجایمواد زیانبخش مخدره) ، خوشگذرانی (بجای تحریكات خشمآلود جنسی كه هرگز قابل اقناع نیست)، زورآزمائی(بجای جنگ و خونریزی تا سرـ حد مرگ و نابودی) . ابلیس پلید ، قربانیان خود را طوری بـار میآورد كه هیچكس نمیتواند در آنها نفوذ نماید و به آنها كمك كند . در اطراف این نوجوانان دیوار سختی كشیده و آنها را تبدیل به موجودات سنگدلی كرده بود كه به سنگدلی خود افتخار میكردند .

دیدم كه در برابر قدرت چنین دشمن نیرومندی ، بسیار ضعیف هستم. هیچیك از اسلحههای متداول در اختیار من قرار نداشت . من فاقد تجربه بودم و پول نداشتم . سازمان و تشكیلاتی برای حمایت و پشتیبانـی از من وجود نداشت . از این جنگ ترس داشتم .

ناگهان به یاد واقعهٔ دیگری افتادم كه در آن من براثر قریبالوقوع بودن دعوا ، گرفتار ترس شده بودم . این واقعه مربوط به زمانی بود كه من پسر كوچكی بودم و خانوادهٔ ما تازه به پیتسبرگ رفته بود. در آن موقع جثهٔ ضعیفی داشتم و با وجودیكه حالا لاغر هستم ولی آنموقع لاغرتر بودم.

حتی فکر دعوا مرا به لرزه می‌انداخت . ولی موضوع خنده دار اینست که من در تمام دورهٔ دبیرستان از جنگ و دعوا راحت بودم زیرا اینطور شایع شده بود که من پسر قلدر و سر سختی هستم . این واقعه که ذیلا شرح خواهم داد ، بطرز عجیبی روی داد و هر چه بیشتر در بارهٔ آن فکر میکردم ، میدیدم که با وضع کنونی من خیلی مربوط است .

در مدرسه ، پسری قوی هیکل و بزن بهادر و زورگو به نام چارلز وجود داشت . از همان اولین لحظه‌ای که وارد پیتسبرگ شدیم به من خبر دادند که چارلز تمام بچه‌هائی راکه تازه وارد هستند کتك میزند مخصوصاً بچه‌های واعظها را . بهمین دلیل لازم بود من بیشتر مواظب خود باشم . بدینطریق پیش از اینکه من چارلزرا ببینم ، او مرا به لرزه درآورده بود. از ملاقات با او ترس داشتم . از خدا کمك خواستم و جوابی که با کمال وضوح دریافت داشتم ، این بود : « نه به قدرت ، نه به قوت بلکه به روح من . » میدانستم که این کلمات درکتاب مقدس وجود دارد . وقتی به کتاب مقدس مراجعه کردم ، این آیه را در کتاب زکریا باب ۴ آیهٔ ۶ پیدا کردم . این وعدهٔ الهی را در خاطر خود نگاهداشتم و تصمیم گرفتم در موقع رو به رو شدن با چارلز به این وعده تکیه کنم تا قدرت الهی درمن کار کند و از چارلز قویتر شوم .

بزودی زمانی فرا رسید که لازم شد این اعتقاد خود را آزمایش کنم. بعد از ظهر یك روز بهاری به تنهائی از مدرسه به طرف خانه در حرکت بودم . خوب به خاطر دارم که لباسهای نوی پوشیده بودم و بهمین دلیل هیچ صلاح نبود دعوا و کتك‌کاری کنم . وضع مالی خانوادهٔ ما طوری بود که نمی‌توانستیم به آسانی لباس نو بخریم و بهمین دلیل در محافظت آنها کوشش زیادی میکردیم .

ناگهان دیدم که پسری از طرف مقابل بسوی من میآید . فوراً فهمیدم که این پسر حتماً چارلز است . از طرف دیگر خیابان در حرکت بود ولی وقتی مرا دید مانند حیوان درنده‌ای از خیابان عبور کرد و در جلوی من ایستاد . بسیار قوی هیکل بود و در حدود بیست تا بیست و پنج کیلو از من سنگین تر بود . قدش بقدری بلند بود که من برای دیدن او مجبور بودم سر خود را بالا نگاهدارم و به بالا نگاه کنم .

چارلز مثل کوهی در جلوی من ایستاد وگفت « تو پسر واعظ هستی!» سخنان او لحن سؤالی نداشت بلکه شبیه اعلام خطر بود . در آن لحظه من بکلی خلع سلاح شدم و حتی آیه‌ای را که بخاطر داشتم از یاد بردم ولی

هر طور شده بود شروع کردم به تکرار آیه و گفتم « نه به قدرت ، نه به قوت ، بلکه به روح من . نه به قدرت نه به قوت ، بلکه به روح من . قول خداوند این است . » وقتی من این کلمات را درفکر خود تکرار میکردم، چالز عقاید خود را دربارهٔ من ابراز میکرد . اول گفت که این لباسهای نو ، مرا به شکل پسر احمقی در آورده است . سپس گفت کـه پسر بسیار ضعیفی هستم . سپس سخنانـی در بـارهٔ بچه‌های واعظین بر زبان آورد .

من در قلب خود تکرار میکردم « . . . بلکه بـه روح من . قـول خداوند این است . » ولی هنوز سخن نگفته بودم که در باطن من تحولات شگرفی در جریان بود . حس کردم ترس بکلی بر طرف میشود و اعتماد و شادی جایگزین آن میگردد . به صورت چارلز نگاه کردم و لبخند زدم.

چارلز خیلی عصبانی شده و صورتش سرخ گشته بود و مرا به مبارزه میطلبید . من باز لبخند میزدم . چارلزمشتهای خود را گره کرد و به دور من میچرخید ولی درصورتش آثاری از تشویش وجود داشت . اونمی‌توانست بفهمد به چه علت این موجود کوچولو ترسو نیست و هراسی ندارد .

منهم دور میزدم و پیوسته به چشمهای او نظر دوخته بـودم و پیوسته لبخند میزدم .

بالاخره چارلز مرا زد . این کار او توأم با تردید و دو دلی بود و بهمین جهت مشت ضعیفی بود که آسیبی به من نرسانید و تعادل خود را از دست ندادم . به آهستگی خندیدم .

چارلز در جای خود ایستاد و مشتهای خود را بازکرد و به عقب رفت و راه خود را در پیش گرفت .

روز بعد در مدرسه این شایعات به گوش من رسید که قوی‌ترین پسر شهر را مغلوب ساخته‌ام . چارلز به همه گفته بود که سرسخت‌ترین پسری که دیده است ، من هستم . بهمین علت بود که تمام بچه‌های مدرسه از آن به بعد به من احترام میگذاشتند .

شاید لازم بود که حقیقت را به بچه‌ها بگویم ولی این کار را نکردم. کاملا در امن و امان بودم و بهمین دلیل حقیقت را به کسی نگفتم .

وقتی این واقعه را بخاطر آوردم بنظرم رسید که این واقعه در حال حاضر برای من دارای اهمیت است . مگر حالا با مشکل مشابهی رو به رو نبودم ؟ تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که این بار ، من بیش از حد ضعیف بودم ولی دشمنم قدرت بسیار خارق‌العاده‌ای داشت . شاید بتوان گفت که این احساس ضعف شدید ، خود نوعی قدرت درمن بوجود آورد و درعین

حال کاملا متوجه شدم که نمیتوانم با قدرت خودم مشغول مبارزه شوم. هیچیك از وسائلی که معمولا برای این نوع مبارزه‌ها مورد استفاده قرار میگیرد در اختیار من نبود . من نه پول داشتم و نه رابطه‌ای با مقامات عالیه و نه تخصصی در علوم اجتماعی یا روانکاوی . شاید خدا به این دلیل میخواست مرا برای تحقق بخشیدن به این رؤیاها انتخاب نماید که از همان ابتدا معلوم شود که کار در دست خداست و کاری نیست که با قدرت بشر عملی گردد و من میدانستم که شخص ضعیفی هستم و وسیله‌ای در دست ندارم و اعتمادم فقط به خدا بود . « نه به قدرت نه به قوت بلکه به روح من . قول خداوند این است . »

تصمیم گرفتم اولین قدم را برای عملی ساختن رؤیاهای خود بردارم. اولین اقدامی که لازم بود انجام دهم این بود که بدانم نقشه‌هائی که به من الهام شده بود تا چه حد عملی است . بعبارت دیگر آیا این امکان وجود دارد که نوجوانان عضو دسته‌های نیویورك و معتادین ، زندگی جدیدی پیدا کنند و ذاتاً عوض شوند ؟ بخاطر آوردم که پدر بزرگم همیشه تأکید میکرد که اصل انجیل عبارتست از عوض شدن و آغاز زندگی جدید زیرا به قول مسیح « اگر کسی از سر نو مولود نشود ، ملکوت خدا را نمیتواند دید. » یعنی تا شخص ذاتاً عوض نشود و به موجود جدیدی مبدل نگردد ، نمیتواند طوری زندگی کند که مورد پسند خدا باشد .

بطور مسلم برای اینکه این جوانان زندگی جدیدی پیدا کنند ، لازم بود قلب و احساسات آنها عوض شود . البته میدانستم که هیچ بشری قادر نیست چنین کاری انجام دهد وفقط روح‌القدس یعنی روح الهی قادر به انجام این کار است . شاید خدا میخواست من بعنوان وسیله‌ای در دست روح‌القدس مشغول خدمت گردم تا زندگی این نوجوانان عوض شود .

برای اطلاع از حدود امکان عملی شدن این رؤیاها ، تصمیم گرفتم قدم دیگری بردارم . تا آن موقع فقط به شهر رفته و در خیابانها به گفت وگوی مردم گوش میدادم . ولی تصمیم گرفتم حالا جلوتر بروم و با خود این نوجوانان تماس بگیرم و اجازه دهم روح القدس در آنها کار کند . تحقیقات خود را در بارهٔ نیویورك آغاز کردم : بدترین دستهٔ این شهر کدام است ؟ معلوم شد دو دسته از همه معروفتر است ، یکی دستهٔ چاپلین و دیگری دستهٔ مائو مائو . این دو دسته هر دو در فورت گرین بودند . این شهر بیش از سی هزار نفر جمعیت دارد و غالب ساکنان آن از سیاهپوستان و اهالی امریکای جنوبی میباشند که غالباً وضع خوبی ندارند و از دولت

کمك دریافت میدارند .

دسته‌های جنگجو در این ناحیه ازیکدیگر جدا هستند : اعضای دستهٔ چاپلین همگی نوجوانان سیاهپوست هستند ولی اعضای دستهٔ مـائو مائـو همه نوجوانان اسپانیولی میباشند . این دو دسته با یکدیگر نمی‌جنگند ولی برای مقابله با سایر دسته‌ها با یکدیگر متحد میشوند و در آن مـوقع علیه نیروی پلیس با یکدیگر متحد شده بودند . یکی از روشهای آنها برای حمله بـه پلیس این بود که کیسه‌ای پر از شن و ماسه که در حدود چهل کیلو وزن داشت در کنار پشت بام قرار میدادند و در ساعات تاریك شب منتظر میماندند که پلیسی از آنجا عبور کند و وقتی بزیر کیسه میرسید کیسه را روی سر او پرت میکردند . پلیس هـم اقدامات احتیاطـی انجام میداد و از اجتماع نوجوانان در خیابانها جلوگیری می‌نمود و همیشه مواظب اوضاع بود .

فکر کردم این ناحیه یعنی فورت‌گرین محل خوبی است که میتوان قدرت روح‌القدس را در آن مورد آزمایش قرار داد . یـکروز جمعه ، صبح زود یکی از دوستان خود را که « جیمی » نام داشت و خوب ترومپت میزد برداشتم و با هم بطرف فورت‌گرین نیویورك کـه مرکز این دسته ها بـود حرکت‌کردیم . ماشین خود را درکنار یکی از مدارس پارك‌کردیم و مشغول کار شدیم .

به جیمی گفتم « کنار تیر چراغ بایست و ترومپت بزن . اگر عده‌ای جمع شدند ، من در کنار تیر در این محل نسبتاً بلند می‌ایستم و برای‌آنها صحبت میکنم . »

جیمی پرسید « چه‌آهنگی بزنم ؟ » جواب دادم « چطور است آهنگ: **فرمان عیسی است ، باید درخشید** رابزنی ؟ »

جیمی شروع کرد و چندین بار این آهنگ را با ترومپت نواخت . در آهنگ خود روح میدمید و با صدای‌بلند می‌نواخت. پنجره‌های ساختمانها یکی بعد از دیگری باز میشد و کودکان بیرون میآمدند .

دهها بچه جمع شدند . از صدای موسیقی به هیجان آمده بودنـد و می‌پرسیدند : «آقا ، قراراست سیرك به اینجا بیاید! نمایش ترتیب داده‌اید؟» به جیمی گفتم به نواختن ترومپت ادامه دهد .

نوجوانان نیز بتدریج به این جمع ملحق میشدند . مثل این بود که همگی لباس متحدالشکل پوشیده‌اند . بعضی از پسرها کت قـرمز بر تـن داشتند که آستین‌های آن باند سیاه داشت و در پشت آن علامت دستهٔ مائو مائو یعنی « م.م. » دیده میشد . بعضی دیگر شلوار تنگ و پیراهن روشن و

کفشهای تنگ و نوك تیز پوشیده بودند . همه چوبدستی در دست داشتند . همه کلاه نوك تیز مخصوص با نوار نازك بر سر گذاشته بودند . تقریباً همه عینك آفتابی برچشم داشتند .

من دردلم دعا میکردم : « خداوندا ، اینها همه در جستجوی سعادت هستند . میخواهند اطمینان داشته باشند که سایرین برای آنها احترام قائلند . از تنهائی گریزانند . »

بعد ازاینکه جیمی این آهنگ را پانزده بیست بار نواخت ، درحدود صد پسر و دختر جمع شدند . آنها به دور یکدیگر میچرخیدند و بسوی یکدیگر و بطرف ما فریاد بر میآوردند و حرکات وقیحانه‌ای میکردند و صوت میزدند . من روی پایهٔ تیرچراغ برق که از زمین بلندتر بود ، ایستادم و شروع به صحبت کردم . صدای آنها بیشتر شد . نمیدانستم چه کنم . جیمی سر خود را تکان میداد و با حرکات لب به من میگفت « صدای شما را نمی‌شنوند . »

در این موقع بودکه رشتهٔ کار از دست من خارج شد . ناگهان تمام صداها خوابید . اتومبیل پلیس نزدیك آنها توقف کرد و افسرهای پلیس‌در حالیکه دستهای خود را روی باطوم‌گذاشته بودند ، جمعیت را شکافته بطرف جلو حرکت کردند و به همه میگفتند « خیلی خوب ، حالا متفرق شوید . »

نوجوانان برای افسران راه باز میکردند ولی بعد از اینکه آنها میگذشتند باز فاصلهٔ آنها از میان میرفت . یکی از افسران وقتی مرا دید ، گفت « پائین بیا ، میخواهی شورش راه بیندازی ؟ »

جواب دادم « من دارم موعظه میکنم . »

ـ « اینجا جای موعظه نیست . در این ناحیه بدون ازدحام مردم هم گرفتاری کافی هست و دیگر لازم نیست آنها را جمع کنیم . »

در این موقع پسران و دختران وارد صحنه شدند و فریاد میزدند که پلیس حق ندارد از موعظه کردن من جلوگیری‌کند زیرا این امرمخالف قانون اساسی است . پلیس موافقت نکرد . من و جیمی ، پیش از اینکه متوجه شویم وضع چیست ، بوسیلهٔ افسران به زور بطرف اتومبیل کشانیده شدیم .

در کلانتری من از گفتهٔ نوجوانان استفاده کرده و اظهار داشتم : « میخواهم سؤالی بکنم . آیا اجازه ندارم بعنوان یکنفر از اتباع این‌کشور در خیابان سخنرانی کنم ؟ »

افسر پلیس جواب داد « البته میتوانید زیرا هر جا پرچم کشور ما

برافراشته باشد آزادی بیان وجود دارد . »

نیمساعت بعد جیمی دوباره ترمپت خود را به‌صدا درآورد و در بالای سر ما یك پرچم بزرگ که از مدیر یکی از مدارس به امانت گرفته بودیم در اهتزاز بود و یك چهارپایه هم برای ایستادن من تهیه کرده بودیم .

جیمی ، ترمپت خود را بطرف شمال و جنوب و شرق و غرب مینواخت . دوباره پنجره‌ها باز شد و بعد از چند دقیقه دوباره جمعیتی که قبلا جمع شده بود با سروصدای زیاد به دور ما حلقه زدند . تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که این بار ما در نظر آنها به مقام قهرمانی رسیده بودیم زیرا مقامات پلیس با ما مخالفت کرده بودند .

ولی این محبوبیت جدید چندان ثمری نبخشید و نتوانست این‌جمعیت پرسروصدا را خاموش سازد. من روی چهارپایه ایستادم و دوباره سعی‌کردم با صدای بلند سخن بگویم که به گوش آنها برسد : « من یك واعظ دهاتی هستم و از محلی که چند صد کیلومتر با اینجا فاصله دارد آمده‌ام زیرا برای شما پیغام مهمی دارم . »

هیچکس گوش نمیداد . درست در جلوی من یك دختر و پسر با یکدیگر بطرزبیشرمانه‌ای میرقصیدند و ادا و اطوار در میآوردند و سایرین برای آنها دست میزدند . دیگران هم کار آنها را ادامه دادند . سیگارخود را در کنار دهان گذاشته از شدت هیجان در حرکت وجنب و جوش بودند. این وضع برای موعظه کردن بهیچوجه مناسب نبود . با کمال نومیدی سر خود را خم کردم وگفتم « خداوندا ، اینها حتی حاضر نیستند گوش بدهند. اگر مایلی در اینجا کاری انجام بدهی ، خودت وضع را مرتب‌کن . »

در همان موقعی که دعا میکردم ، تغییر شروع شد . اول بچه‌های کوچك آرام شدند . وقتی چشمهای خود را باز کردم متوجه شدم عده‌ای از پسرهائی‌که به نردهٔ مدرسه تکیه داده و سیگار میکشیدند ، حالا با احترام بیشتری ایستاده سرهای خود را تقریباً خم‌کرده‌اند . ازاین سکوت ناگهانی بقدری به هیجان آمدم که موضوع صحبت را فراموش کردم . بالاخره وقتی شروع به صحبت کردم ، فرمایش مسیح را در انجیل یوحنا ، باب ۳ - آیهٔ ۱۶ نقل کردم :

« خدا جهانیان را بقدری محبت نمود که پسر یگانهٔ خود را به آنها بخشید تا هر شخصی که به او ایمان آورد ، هلاك نشود بلکه زندگی ابدی به دست آورد . » سپس اضافه کردم که خدا آنها را در همان وضعی که هستند دوست دارد زیرا آنها را کاملا می‌شناسد و از نفرتها و خشمهای آنان

با خبر است . خدا میداند که حتی عده‌ای از آنها مرتکب قتل شده‌اند ولی خدا در عین حال نه فقط از گذشته خبر دارد بلکه میداند آنها در آینده چه خواهند شد و چه امیدی برای آنها وجود دارد .

مطلبم تمام شد و دیگر چیزی برای گفتن نداشتم و بهمین دلیل سکوت کردم . سکوت ناراحت کننده‌ای بر تمام جماعت حکمفرما شد بطوریکه حتی صدای تکان خوردن پرچم را می‌شنیدم . آنگاه به پسران و دختران گفتم که میخواهم از خدا درخواست کنم که برای آنها کار فوق‌العاده‌ای انجام دهد و طرز زندگی و رفتار آنها را کاملا عوض کند .

باز سر خود را خم نموده دعا کردم که روح‌القدس مشغول کار شود. چشمهای خود را باز کردم. هیچکس حرکت نمی‌کرد . گفتم هرکه مایل است جلو بیاید تا با هم صحبت کنیم ولی هیچکس حرکت نکرد . اوضاع بسیار ناراحت کننده بود زیرا از روح‌القدس درخواست کرده بودم ما را راهنمائی کند ولی از این هدایت خبری نبود . ناگهان بدون اینکه خودم متوجه باشم چه میگویم ، گفتم « خیلی خوب ، گوش کنید ، طبق اطلاعی که به من داده‌اند دراین ناحیه چند دستهٔ نیرومند وجود دارد . من‌میخواهم با رئیس‌ها و معاون‌های این دسته‌ها صحبت کنم . اگر شما واقعاً نیرومند و بیباك هستید اشکالی ندارد که جلو بیائید و با یك واعظ لاغر و ضعیف دست بدهید . »

هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا این حرفها را زدم ولی وقتی در مورد آن فکر میکنم تصور مینمایم که درآن موقع ، این بهترین حرفی بود که ممکن بود گفته شود . یکدقیقه گذشت ولی باز هیچکس حرکت نکرد . بعد از قسمت عقب جمعیت یکنفر گفت : « زره‌پوش ، ترسیدی ؟ »

یك پسر تنومند سیاهپوست از عقب جمعیت آهسته راه افتاد و بطرف جلو حرکت کرد . یك پسر دیگر هم به دنبال او آمد که در دست خود چوبی داشت . هر دو عینك آفتابی بر چشم داشتند . وقتی جلو میآمدند دو نفر دیگر را هم از میان جمعیت با خود آوردند و هر چهار نفر در مقابل صندلی که من ایستاده بودم متوقف شدند .

نوجوانی که از همه بزرگتر بود یکقدم جلوتر آمد و گفت « آقای واعظ ، با من دست بده . من « زره‌پوش » ، رئیس دستهٔ چاپلین هستم . » دست خود را به دست من مالید و قیافهٔ مرا به دقت بررسی کرد و گفت « آقای واعظ ، تو شخص خوبی هستی . حرفهایت در من تأثیر کرد . »

سپس « زره‌پوش » معاون خود ، « ارابهٔ جنگی » و « رؤسای جنگ» را به من معرفی کرد .

فکر کردم حالا چه باید بکنم . در حالیکه قلبم به طپش در آمده بود ، به جیمی اشاره کردم و شش نفری چندین متر از جماعت دورتر رفتیم . «ارابهٔ جنگی» در راه میگفت که حرفهای من در آنها مؤثر بوده است : « دیوید ، یك خانم پیر با روسری سیاه و مقداری شیرینی گاهی اینجا میآید و جوانان را نصیحت میکند که از زدوخورد دست بکشند . زن خوبی است ولی حرفهایش هیچ تأثیری ندارد .»

من به این نوجوانان گفتم چیزی که باعث شده حرفهای من تأثیر داشته باشد ، روح‌القدس یعنی روح الهی است نه شخصیت و زیرکی خود من و تشریح کردم که روح‌القدس میکوشد تا غرور و نخوت و تکبر و عدم علاقهٔ آنها را از بین ببرد و در حالیکه مستقیماً به چشمهای آنها نگاه میکردم ، اضافه نمودم « تکبر و تظاهر و عدم علاقه مانند پرده‌ای وجود اصلی شما را که تنها و درحال ترس و اضطراب است پنهان میسازد . روح‌القدس میخواهد به اعماق وجود شما نفوذ کند و زندگی کاملا جدیدی به شما بدهد . » آنها گفتند « خوب ، حالا چکار کنیم ؟ » من به جیمی نگاهی کردم ولی چیزی دستگیرم نشد . اگر درکلیسا بودیم ممکن بود به این جوانان بگویم که جلو بیایند و در مقابل محراب زانو بزنند . ولی چطور ممکن بود در وسط خیابان و در مقابل دوستان به آنها بگویم به زانو در آیند و دعا کنند ؟

لازم بود گام بزرگی بردارم . ما انتظار داشتیم که در زندگی آنها تحول و انقلاب عظیم و بیسابقه‌ای بوجود آید ، بهمین دلیل شاید لازم بود که در این راه قدم بیسابقه‌ای نیز برداریم . پس گفتم : میخواهید بدانید چه‌کار باید بکنید ؟ خیلی ساده است ، همین جا زانو بزنید و از روح‌القدس درخواست کنید که به قلب شما داخل شود تا به قول کتاب مقدس « درمسیح مخلوق تازه‌ای بشوید .» خدا میتواند این کار را انجام دهد .

سکوت طولانی بر قرار گردید . فراموش کرده بودم که جمعیت در انتظار ماست و در کمال سکوت میخواهد ببیند چه خواهد شد . بالاخره « ارابهٔ جنگی » با صدای گرفته‌ای گفت « زره‌پوش ، نظر تو چیست ؟ اگر تو موافق باشی ، من هم موافقم . »

در مقابل چشمان حیرت زدهٔ من ، این دو رهبر یکی از موحش‌ترین و جنگجوترین دسته‌های نیویورك به آهستگی به زانو در آمدند . « رؤسای جنگ » آنها هم از ایشان متابعت کردند . کلاههای خود را برداشتند و با احترام در جلوی خود نگاهداشتند . هر چهار نفر سیگارهای خود را به داخل جوی آب پرتاب کردند و من دعای مختصری کردم : « ای مسیح ،

این چهار نفر از فرزندان تو هستند که کار بسیار مشکلی انجام داده‌اند. اینها در وسط خیابان در جلوی همه زانو زده‌اند و از تو درخواست میکنند که انقلابی در زندگی آنها بوجود آوری و نفرت و جنگجوئی و تنهائی‌را از آنها دورسازی. میخواهند برای اولین بار در زندگی خود حس کنند که واقعاً مورد محبت و علاقه میباشند. خداوندا، تقاضا دارم دعای آنها را مستجاب فرمائی ـ آمین.»

«زره‌پوش و ارابهٔ جنگی» برخاستند و دو «رئیس جنگ» هم ایستادند. سرهای خود را پائین انداخته بودند و بمن نگاه نمیکردند. من به آنها گفتم شاید بهتر است مدتی تنها بمانند و یا به کلیسائی بروند و دعا کنند ولی جوابی ندادند و راه خود را در پیش گرفتند و به میان جمعیت باز گشتند. یکنفر فریاد زد «آهای زره‌پوش، وقتی انسان مذهبی میشود چه حس میکند؟» زره‌پوش به آنها گفت که از این حرفها نزنند و دیگر هیچکس چیزی نگفت. تصور میکنم اگر زندگی او عوض نشده بود، عکس‌العمل شدیدی نشان میداد.

من و جیمی از این ناحیه یعنی فورت گرین خارج شدیم ولی از شدت شادی در پوست نمی‌گنجیدیم. ما بهیچوجه انتظار نداشتیم خدا به این طرز خارق‌العاده، دعای ما را مستجاب فرماید. هیچ تصور نمیکردیم که امکان دارد که رهبران دستهٔ چاپلین در وسط خیابان در مقابل خدا زانو بزنند و خود را به او تسلیم نمایند.

وقتی در بارهٔ این واقعهٔ معجزآسا فکر میکردیم، متوجه شدیم که عکس‌العمل رهبران دستهٔ مائو مائو را در نظر نگرفته بودیم. آنها هم در میان جمعیت حضور داشتند و با تحقیر توأم با تحسین شاهد تحول زندگی رهبران دستهٔ چاپلین بودند. وقتی دستهٔ چاپلین از آنجا دور شد، جمعیت نام رهبران دستهٔ مائو مائو را صدا زد: ایزرایل، نیکی، حالا نوبت شماست! سیاهپوستها نترسیدند! مگر شما میترسید؟ همین حرفها، آنها را مجبور کرد که جلو بیایند.

ایزرایل، رئیس دستهٔ مائو مائو، یکی از بهترین پسرهائی بود که دیده بودم. مانند یك جوان مؤدب، دست خود را بسوی من دراز کرد و با من دست داد. ولی «نیکی» طور دیگری بود زیرا من در قیافهٔ او آثار خشونت و نفرت را بطور آشکار مشاهده میکردم. او بسیار سنگدل و خشن بود. گفتم: «نیکی، از آشنائی با تو خوشحالم.» دست خود را بسوی او دراز کردم ولی او دستم را نگرفت و حتی به من نگاه نکرد بلکه در

حالیکه دود سیگار خود را با عصبانیت از دهان خارج میکـرد ، گفت ای واعظ ، برو گمشو . او بطرز عجیب و غـریبی صحبت میکرد و لکنت زبان شدیدی داشت .

من گفتم « نیکی ، تو مرا آدم حسـاب نمیکنی ولی من واقعاً به تو علاقه و محبت دارم . » بطرف او نزدیك شدم ولی او با صدای ناراحتی گفت « اگر جلو بیائی تو را خواهم کشت . » گفتم « البته میتوانی مـرا بکشی و حتی هزار تکه کنی ولی باز هم هر تکه از بدن من نسبت به تو محبت خواهد داشت . » ولی وقتی این حرفها را میگفتم با خود می‌اندیشیدم که این کار باز هم در این جوان سنگدل تأثیری نخواهد داشت زیـرا هیچ محبت بشری قادر نیست او را جلب نماید .

پیش از حرکت از « بروکلین » ترتیبی دادیم که زده پوش و ارابهٔ جنگی با یکی از روحانیون کلیسای محلی در تماس باشند تا در زندگـی جدید خود پیشرفت نمایند ولی به جیمی گفتم « تصور میکنم باید خودمان هم گاهی سری به آنها بزنیم . » باید اقرار کنم که این احتمال وجود داشت که این جوانان با ما شوخی کرده و ما را دست انداخته باشند .

وقتی در بارهٔ این احتمال و شك و تردیدی کـه در من بوجود آمده بود با همسرم گوئن صحبت کردم ، او با لحنی تمسخرآمیز گفت « دیوید ـ ویلکرسون ، مگر توجه نداری که هرچه از خدا خواستی به تو داده است. خواستی که روح‌القدس معجزه‌ای بکند و حالا کـه معجزه انجام شده است میخواهی با شك و تردید خودآن را انکار نمائی ؟ شخصی کـه نمیتواند معجزه‌ای را ببیند نباید برای انجام آن دعاکند . »

باب هشتم

چنین بنظر میرسید که اولین قدم برای انجام آرزوها و رؤیاهایم برداشته شده است . بیش از آنچه انتظار داشتم امیدوار شده بودم . حتی این امید در من بوجود آمد که شاید بتوانم « لوئیس » را ملاقات کنم . « آنجلو » به من اطلاع داده بود که احتمال دارد لوئیس به یکی از زندانهای نیویورك انتقال داده شود . از آنجلو پرسیدم « فکر میکنی بتوانم او را ببینم ؟ » جواب داد « دیوید ، هیچ امکانی وجود ندارد . وقتی به مراجع مربوطه مراجعه کنی و بفهمند که تو همان واعظی هستی که از جلسهٔ محاکمه اخراج شدی ، با این ملاقات مخالفت خواهند کرد.»

ولی من باز میخواستم به تلاش خود در این مورد ادامه دهم . مدتی بعد که برای موعظه به نواحی نزدیك زندان مزبور رفته بودم ، تحقیقاتی کردم تا ببینم چطور میتوان زندانیان را ملاقات کرد . به من گفتند که باید تقاضای کتبی بنویسم و رابطهٔ خود را با زندانی و علت ملاقات را ذکر نمایم تا تقاضا را رسیدگی کنند . این راه عملی نبود زیرا مجبور بودم حقیقت را بنویسم و در نتیجه با درخواست من مخالفت میشد . ولی شنیدم که همان روز عده‌ای از زندانیان به زندان مزبور منتقل میشوند . به ایستگاه راه‌آهن رفتم و به انتظار ایستادم. وقتی قطار رسید، درحدود بیست نفر پسر بیرون آمدند . همه را به دقت از نظر گذراندم ولی « لوئیس » در میان آنها نبود .

به طرف یکی از پسرها رفتم و پرسیدم « لوئیس‌آلوارز را می‌شناسی ؟» ولی تا این پسر گفت « نه » مأمور مربوطه با خشونت از حرف زدن او جلوگیری کرد و بسوی بازداشتگاه برد .

وقتی بسوی فیلیپسبرگ برمیگشتم با خود گفتم « مثل اینست که من

موفق نخواهم شد تا این جوانان را کـه در موقع دادرسی دیده‌ام دوباره ببینم . خداوندا ، اگر صلاح کار تو در این است ، کمك فرما که من طبق رضای تو رفتار کنم . »

هرچند روح‌القدس این در را بر روی من بست ، ولی درهای دیگری در مقابل من بازکرد . در اوایل بهار سال ۱۹۵۸ شبی که هوا نسبتاً گرم بود ، من در یکی از خیابانهای شلوغ و پر سر و صدای هارلم اسپانیائیها قدم میزدم که ناگهان صدای سرودی به گوشم رسید و باکمال تعجب متوجه شدم که از سرودهای روحانی کلیسائی است که به زبان اسپانیائی خوانده میشد . در آن حوالی کلیسائی وجود نداشت ولی صدا از پنجرهٔ ساختمانی به‌گوش میرسید . از جوانی‌که روی‌گلگیر اتومبیلی نشسته و سیگار میکشید پرسیدم « این صدای سرود از کجاست ؟ » جوان ، مدتی گوش داد زیرا مثل این بود که از شدت سر و صدا توجهی به صدای سرود نداشت و در حالیکه با دست بسوی ساختمان مقابـل اشاره میکرد ، گفت « در طبقهٔ دوم آن ساختمان ، جلسات کلیسائی تشکیل میشود . »

من بالا رفتم و در را زدم . در به آهستگی باز شد ولـی وقتی نور به صورت من افتاد ، خانمی که در را بازکرده بود ، آهسته فریادی زد و از شدت هیجان در را کمی بست و به عقب برگشت و سخنانـی به زبان اسپانیولـی بر زبان راند . بزودی عده‌ای بـا لبهای خندان و قیافه های دوستانه جلوی در جمع شدند و دست مرا گرفته به داخل آپارتمان بردند. یکی از آنها پرسید « شما آقای کشیش دیوید هستید که از جلسهٔ دادرسی اخراج شدید ؟ »

معلوم شدکه این جلسه ، شعبه‌ای ازکلیسای پنطیکاستی است (کلیسائی که در مورد قدرت و راهنمائی روح‌القدس تأکید مینماید) . این گروه در خانه ها جلسه تشکیل میدهند تا وقتی‌که تعدادشان زیاد شود و بتوانند رسماً کلیسائی تأسیس نمایند . آنها جریان دادرسی مایکل فارمر را به دقت مطالعه کرده و عکس مرا هم در روزنامه دیده بودند . یکی از آنها گفت « ما برای شما دعا میکردیم . حالا خدا شما را نزد ما راهنمائی فرمود . » این شخص که « وینسنت اورتز » نام داشت وکشیش این گروه بود ، اضافه‌کرد « خیلی میل داریم بشنویم چطور شد به جلسهٔ دادرسی رفتید . »

بدینطریق در آن شب ، فرصتی پیش آمد تا برای اعضای کلیسائی‌که

دارای معتقدات کلیسای خودم بردند تشریح نمایم کـه چطور خدا مرا به خیابانهای نیویورك راهنمائی کـرد . در بـارهٔ مشکلات اعضای دسته های نیویورك و معتادین به الکل و مواد مخدره اطلاعاتی به آنها دادم . دربارهٔ آرزوهـا و رؤیاهای خود در این مورد نیز مطالبی اظهار داشتم و اولین پیروزی را نیز ذکرکردم و اضافه نمودم « من این فکر خود را الهام خدائی میدانم : آنها باید زندگی جدیدی پیداکنند و باید در یك محیط مملو از محبت به‌سر برند . » و سخنان خود را بدینطریق خلاصه‌کردم « ما شاهد بوده‌ایم‌که روح‌القدس حتی در خیابان نیز میتواند آنها را به زانو درآورد. این واقعه برای من خیلی جالب و مهم است و آتیهٔ خوبی را نوید میدهد. برای خدا هیچ مانعی ندارد که کانون گرمی به آنها عطا کند . »

صحبت من‌که از دل برآمده بود ، بر دل شنوندگـان نشست . خودم متوجه شدم کـه من بیش از آنچه تصور میکـردم در فکر مشکلات این نوجوانان هستم وقتی صحبتم تمام شد ، دیدم که این اشخاص نجیب در غم من شریك شده و به فوریت و اهمیت امر توجه کـرده‌اند ! وقتی سر جای خود نشستم عده‌ای از حضار با یکدیگر مشغول مذاکره شدند . چند دقیقه با هیجان و علاقه صحبت‌کردند و سپس آقای کشیش اورتز به نمایندگـی آنها نزد من آمد و چنین گفت « شما وقت دارید کـه فردا هم در اینجا صحبت کنید ؟ میخواهیم عدهٔ بیشتری ازکشیشان کلیساها را دعوت کنیم . » من جواب مثبت دادم .

بهمین سادگـی و در چنین محیط آرامی ، یك کار و خدمت جدید شروع شد . مانند غالب‌کارهائی که بوسیلهٔ روح‌القدس آغاز میشود ، این‌کار نیز با سادگی و فروتنی و بدون جار و جنجال شروع گردید . ولی در آن شب هیچیك از ما خبر نداشت که چه‌کار مهمی شروع شده است .

کشیش اورتز از من پرسید « نشانی شما در اینجا چیست ؟ چطور میتوانیم با شما تماس بگیریم ؟ » من مجبور بودم بگویم کـه جائی ندارم زیرا پول‌کافی نداشتم که حتی اطاقی در یکی از هتل‌های ارزان کرایه‌کنم پس گفتم « حقیقت اینست‌که در اتومبیل خودم میخوابم . » وقتی‌کشیش اورتز حرف مرا شنید آثار ترس در قیافه‌اش پدیدار شد و گفت « این کار خیلی خطرنـاك است . » سپس گفتهٔ مرا به زبان اسپانیائی ترجمه‌کرد وتمام حضار حرف او را تصدیق نمودند . کشیش اورتز اظهار داشت : « این‌کار بیش از

آنچه شما تصور میکنید خطرناك است . شما باید به منزل ما بیائید وهمین‌جا بخوابید . هرشبی‌که در این شهر هستید در خانهٔ ما خواهید خوابید . »

من این لطف را با تشکر فراوان قبول‌کردم . کشیش اورتز مرا به همسر خود « دلیا » معرفی نمود و سپس به اطاق کوچکی که محل خواب بود راهنمائی کرد . مثل اینکه خانهٔ خودم بود زیرا محبت ولطف فراوانی نسبت به من ابراز میداشتند و من در خواب بسیار راحتی فرو رفتم . بعداً اطلاع یافتم که این زوج عالیقدر فقط به لوازم و وسایل اولیهٔ زندگی قناعت میکـردند و بقیهٔ اموال خود را در راه خدا و برای پیشرفت کار او صرف مینمودند .

صبح روز بعد را صرف دعاکردم . مطمئن بودم‌که فقط بر اثر تصادف نبود که به این خـانهٔ مقدس راه یافته‌ام . نمیتوانستم وقایعی را که پیش خواهد آمد در نظرم مجسم کنم ولی خود را حاضر کرده بودم تا هرجا که روح‌القدس راهنمائی میکند ، پیش بروم . وقتی من دعـا میکردم ، آقای کشیش اورتز و همسرش مرتب تلفن میکـردند . وقتی به جلسه وارد شدم دیدم نمایندگان شصت و پنج کلیسای پنطیکاستی اسپانیائی جمع شده اند که سخنان مرا بشنوند . هنگامیکه جلوی منبر ایستادم ، نمیدانستم به آنها چه خواهم گفت . اصلا نمی فهمیدم کـه این استقبال برای چیست . این بار وقایعی را که مرا به شهر نیویورك کشانیده بود بازگو کردم و شرح دادم که چطور جریان دادرسی مرا ناراحت کرده بود و چطور اول تصور میکردم کـه مرتکب اشتباه شده و الهام الهی را عوضی گرفته‌ام ولی در پس این اشتباهات ظاهری ، مقصود عالیتری وجود داشت . بعد اضافه کردم : « باید صریحاً به شما بگویم که نمیدانم قدم بعدی چه خواهد بود . ممکن است معجزه‌ای که در ناحیهٔ فورت گرین روی داد ، دیگر تکرار نشود و نظایر دیگری پیدا نکند . »

قبل از پایان جلسه ، نمایندگان شصت و پنج کلیسا مذاکره وپیشنهاد کردند که در استادیوم سر پوشیدهٔ « سنت نیکلاس » کـه مرکز مسابقات نیویورك بود جلسات آزمایشی برای اعضای دسته‌های مختلف تشکیل شود تا من بتوانم با آنها سخن گویم .

من تا حدی شك داشتم . معتقد نبودم که جلسات عمومـی سودمند خواهد بود . ضمناً گفتم « خرج این کار خیلی زیاد است و برای کرایهٔ

استادیوم، هزاران دلار لازم میباشد .» ناگهان از عقب کلیسا سر و صدائی بلند شد . شخصی ایستاده بود و با صدای بلند چیزی میگفت . وقتی دقت کردم ، شنیدم که میگوید « دیوید ، همه چیز بخوبی رو به راه خواهدشد.» اول تصور کردم که این شخص یکی از مؤمنین متعصب است و به حرف او توجهی نکردم ولی بعد از ختم جلسه ، این شخص جلوآمد و خود رامعرفی کرد . او «بنیگنو دلگادو » نام داشت و وکیل دادگستری بود. باز تکرار کرد که همه چیز رو به راه خواهد شد و اضافه کرد « دیوید ، تو به استادیوم سنت نیکلاس برو و آنجا را اجاره کن و بچه‌ها را به آنجا ببر. خیالت کاملا راحت باشد. »

با خود گفتم که این هم یکی از اشخاص متعصب رؤیائی و خیالباف است که در هرکلیسائی دیده میشوند و وقتی به هیجان میآیند ، چیزهائی میگویند و شعارهائی میدهند . ولی آقای دلگادو که آثار عدم اعتماد را در صورتم مشاهده کرده بود ، یکدستهٔ بزرگ اسکناس از جیب خـود در آورد و گفت « شما برای این بچه‌ها سخنرانی کن . من محل را اجاره خواهم کرد . » و همین کار را هم کرد .

با همین طرز ساده در عرض یك شب ، تصمیم گرفته شد که مجمع نوجوانان از دومین هفتهٔ ماه ژوئیه ۱۹۵۸ در استادیـوم سنت نیکلاس تشکیل شود .

وقتی که به فیلیپسبرگ بـرگشتم و موضوع را اطلاع دادم ، همه خوشحال شدند. فقط گوئن سخنی نمیگفت ولی بالاخره اظهار داشت « شاید فراموش کرده‌ای که درست در همین تـاریخ مـا در انتظار تولـد بچه‌ای هستیم . » من این موضوع را فراموش کرده بودم ولی چطور ممکن بودکه حقیقت را به او بگویم ؟ گفتم شاید بچه دیرتر به دنیا آید ولی گوئن خندید و گفت « درست به موقع متولد خواهد شد ولی تو مشغول پرواز در آسمانهای فکر و خیال خود خواهی بود و از موضوع بـی‌خبر خواهی ماند و وقتی روزی بچه را در قنداقش به تو نشان دهم ، دچار حیرت و تحسین خواهی شد زیرا تا وقتی بچه‌ها راه نروند و « بابا » صدا نزنند ، تو متوجه نمیشوی که متولد شده‌اند ! البته حرف همسرم کاملا درست بود .

کلیسای فیلیپسبرگ نسبت به من خیلی لطف داشت . در طول دو ماه بعد با وجودی که مدت کمی از وقت خود را صرف کارهای آن کلیسا میکردم ، تمام مخارج مرا می‌پرداخت و علاوه بر آن مرا به انجام و ادامهٔ کاری که در پیش گرفته بودم ، تشویق مینمود . وقایعی را که در

مسافرتهایم رخ میداد به اطلاع همه میرسانیدم و مشکلات و گرفتاریهای نوجوانان را برای آنها تشریح مینمودم . آنها احساس مینمودند در کاری که خداوند در نیویورك شروع کرده است ، سهمی دارند. برای اینکه به‌کار کلیسا لطمهٔ زیادی وارد نیاید ، بـرای شرکت در جلسات نوجوانـان از مرخصی سالانهٔ خود استفاده کردم . وقتی ماه ژوئیه نزدیك میشد ، متوجه شدم که مدت زیادی از وقتم در خانهٔ اورتز صرف میشود . کلیساهای اسپانیائی زبان ، کمکهای ذیقیمتی کردند . جوانان این کلیساها توزیع تمام اعلانات را بعهده گرفتند و به همه خبر میدادند که جلساتی به مدت یك هفته تشکیل خواهد شد . عده‌ای را تربیت کردند که بعد از ختم جلسات بتوانند با نوجوانان گفتگو و دعا کنند و آنها را بسوی خداوند راهنمائی نمایند . مسئولیت قسمت موسیقی و راهنمائی مردم در داخل استادیوم را پذیرفتند و انجام غالب کارها را قبول کردند .

تنها کاری که برای من مانده بود این بود که نوجوانان را جمع کنم . این امر در ابتدا خیلی آسان به نظر میآمد ولی هر چه به تاریخ موعود نزدیکتر میشدیم ، من بیشتر در مورد مفید بودن این اقدام دچار شك میشدم .

در خیابانها راه میرفتم و با صدها پسر و دختر صحبت میکردم ولی تا آن موقع بخوبی متوجه نشده بودم که چه زندگی فلاکت باری دارند . مسافرت چند کیلومتری و ورود به ساختمانهای بزرگ که برای ما بسیار عادی است در نظر آنها کاری مهم و پر خطر جلوه میکرد . آنها جرأت نداشتند از حدود قلمرو دستهٔ خود خارج شوند و به مرزهای دسته‌های دیگر داخل گردند زیرا می‌ترسیدند مورد حمله قرار گیرند و از انبوه مردم ترس داشتند . از نفرت و قضاوتهای عجولانهٔ خود میترسیدند زیرا امکان داشت باعث جنگ و خونریزی گردد .

عجیب تر از همه این بود که میترسیدند در جلسات ما مجبور شوند گریه کنند . بتدریج متوجه شدم که این نوجوانان از اشك ریختن خیلی ترس دارند . مگر اشك ریختن چیست که اینهمه از آن میترسیدند ؟ کم‌کم به این نتیجه رسیدم که به نظر آنها ، اشك ریختن نشـانهٔ ضعف و ملایمت و بچگی است در حالیکه فقط اشخاص خشن و نیرومند میتوانند در جهان باقی بمانند . ولی من از تجربیـاتی که درکلیسا داشتم ، متوجهٔ اهمیت اشك ریختن بودم و میدانستم چگونه به انسان آرامش و سلامتی می‌بخشد . حتی میتوانم بگویم وقتی خدا به شخص توجه میکند واو را تحت تأثیر خود قرار

میدهد ، حتماً اشك جاری میشود . وقتی روح‌القدس در اعماق وجود ما مشغول کار میگردد ، اشکهای ما روانه میشود . من این امر را بارها دیده‌ام . وقتی اشك جاری میشود که دیوار جدائی بین انسان و خدا منهدم گردد و بعد از آن سلامتی و آرامش در قلب ما جایگزین میشود . اگر چنین تجربه‌ای برای شخص حاصل شود به قول مسیح ، تولد و زندگی جدیدی پیدا میکند و همه چیز برای او تازه میشود . نکتهٔ تعجب آور اینست که در قلب چنین شخصی ، شادی فراوان بوجود میآید ولی این شادی با اشك توأم میباشد .

این نوجوانای ازکجا فهمیده بودند که اگر با خدا رو به رو شوند به گریه خواهند افتاد ؟ وقتی اعضای دسته های مختلف را به جلسات دعوت میکردم ، آنها ترس خود را به انواع مختلف ، بروز میدادند ولی مفهوم تمام گفته های آنان این بود : « نخواهی توانست مرا تحت تأثیر قرار دهی ! من هرگز گریه نخواهم کرد ! » در همه جا این ترس مرموز و عادت به بدبختی و مقاومت در مقابل تغییر ، مشاهده میشد .

یك شب برای دعوت جوانان به میعادگاه یکی از دسته‌های نیویورك رفتم و وقتی به خانهٔ اورتز برگشتم شنیدم که کسی در میزند . خانم اورتز که مشغول بریدن گوشت بود از اینکه کسی در آن موقع در میزند تعجب کرد ولی کارد را پائین گذاشت و به طرف در رفت . « ماریا » وارد شد . فوراً متوجه شدم که کاملا تحت تأثیر هروئین قرار دارد . چشمانش دارای درخشندگی غیر عادی بود . صورتش در زیر موهای سرش پنهان بود و دستهایش میلرزید .

من از جا بلند شدم و گفتم « ماریا ، خوش آمدی . » ماریا به وسط اطاق آمد و بطرزی خشونت آمیز و توأم با تهدید سئوال کرد که چرا میخواهم دستهٔ قدیمی او را از هم بپاشم ؟ ماریا ما را شدیداً نفرین میکرد . وینسنت اورتز بر صندلی خود نیم خیز شد تا اعتراض نماید ولی دو باره سر جای خود نشست تا ماریا فرصت داشته باشد هر چه در دل دارد بگوید. یکی ازکودکان اورتز به اطاق وارد شد و دلیا بلاارادہ بسوی او رفت تا در کنار او باشد . در همان لحظه ، ماریا بسوی میز حمله کرد و کارد بزرگ را از روی آن برداشت . اگر یك ثانیه تأخیر میکردیم ، کارد در سینهٔ کودك جا میگرفت . دلیا بسرعت به میان ماریا و بچهٔ خود پرید . وینسنت به تندی از جا بلند شد و بطرف دیگر اطاق رفت . ماریا فریاد زد « کنار بروید . » وینسنت در جای خود ایستاد زیرا ماریا کارد را به گلوی خودش

گذاشته بود و فریاد میزد « من همین حالا سرم را مثل سر خوك خواهم‌برید تا شما تماشا کنید ! » میدانستیم کـه قصد شوخی یا تظاهر ندارد بلکه این حرفها را تحت تأثیر هـروئین میگوید و عملی خواهد ساخت و به زندگی نوید بخش خود خاتمه خواهد داد . دلیا مرتب تکـرار میکرد « ماریا ، خدا تو را لازم دارد . » تقریباً پنج دقیقه گـذشت ولی در این مدت دلیا مرتباً حرف میزد. دست ماریا بتدریج پائین میآمد تا درکنار اوآویزان شد دلیا که باز حرف میزد کم‌کم جلو آمد و بـا یك حرکت سریع و ماهرانه به دست مـاریا زد و کارد را از دست او پائین انداخت . کارد بدور خود چرخی زد . بچه شروع به‌گریستن کرد . ماریا برای گرفتن کارد دو باره تلاش نکرد بلکه در وسط اطاق ایستاد و بقدری نومید و مأیوس بنظر میآمد که من تا آن موقع شخصی را آنطور نـا امید ندیده بـودم . ناگهان آه و ناله سر داد و صورت خود را در میان دو دست گرفت و گفت « من بیچاره هستم و راه خلاصی برای من وجود ندارد زیرا اسیر هروئین هستم . » از او پرسیدم « چرا نمیگذاری که خدا ، زندگی تو را عوض کند ؟ » جواب داد « خیلی دیر است . دیگر امیدی برای من وجود ندارد . » گفتم « پس اقلا مانع آزادی دیگران نشو . شاید عده‌ای از آنهـا موفق شوند از پنجهٔ این اعتیادات مرگبار خلاص گردند . »

مثل اینکه ماریا به خود آمد و خود راجمع وجور کرد ، شانه‌های خود را به عقب برد و مستقیم ایستاد و به من گفت « اگـر برنامهٔ جالبی داشته باشید ، ممکن است موفق شوید . » ماریا بعد از این سخنان درحالی که سر خود را بالا نگاهداشته بود با بی‌اعتنائی ازآپارتمان اورتز خارج‌شد.

فصل نهم

ماه ژوئیه بزودی فرا رسید . واقعاً کار مشکلی بود و من نمیتوانم کاملا تشریح نمایم که برای تهیهٔ مقدمات جلسات در استادیوم سنت نیکلاس چقدر دوندگی لازم بود و هرگز امکان ندارد کـه بتوانم آنطور که لازم است از تمام کسانی که در این مورد کمك کردند ، قدردانی وتشکر نمایم . برای اینکـه بتوانیم نوجوانان دسته‌ها را از نواحی و سرحدات دسته‌های مخالف ، صحیح و سالم عبور دهیم و به محل جلسات بیاوریم ، ترتیبی دادیم که اتوبوسها در نقاط تعیین شده آنهـا را سوار کنند و بدون توقف یکسره به سنت نیکلاس بیاورند . اعضای انجمن های جوانان شصت وپنج کلیسا که در ایـن کار شرکت داشتند در تمام خیابانها مشغول فعالیت شدنـد و تمام نوجوانان عضو دسته ها را مطلع ساختند و بـه جلسات دعوت کردند . من پیش از آغاز جلسات به فیلیپسبرك رفتم تا گوئن را ببینم . او گفت « دیوید حقیقت اینست که من خیلی مایل بودم در موقع تولد فرزندمان تو هم اینجا باشی . » گفتم « میدانم ، عزیزم . » مادر زنم از اینکه من در موقع تولد بچه ، جای دیگـری خواهم بود عصبانی شده بود و میگفت که مرد ها همه سر و ته یك کرباسند و اضـافه میکرد که شخص مسیحی باید اول به فکر خانوادهٔ خود باشد و حتی میگفت که اگر به زنم تـوجه بیشتری نکنم ، شایستهٔ همسری او نیستم . البته این حرفها بـاعث عـذاب و ناراحتی من میگردید زیرا تا حدی مقرون به حقیقت بود . ولی گـوئن حرف خود را اینطور ادامه داد « بدون کمك پدر هم بچه به دنیا میآید . البته در موقع وضع حمل نمیتوانی به من کمك کنی و اگر در اطاق مجاور اطاق زایمان هم باشی باز درکنار من نخواهی بود . آیا خودت احساس میکنی که باید بروی ؟ » جواب دادم « بله . » گـوئن گفت « در اینصورت با خوشحالی برو . خدا به همراهت . »

وقتی گوئن را ترك میگفتم ، او با شکم برآمده در جلوی‌در ایستاده بود وبا تکان دادن دست با من خداحافظی میکرد . با خود می‌اندیشیدم که وقتی او را دو باره ببینم ، معجزهٔ تولد فرزندمان انجام شده خواهد بود ولی آیا من قادر خواهم بود به او خبر دهم‌که عده‌ای تولد جدید و زندگی تازه یافته‌اند ؟

چهار روز از آغاز جلسات گذشت و من در مورد مفید بودن این جلسات ، دچار شك و تردید شدم . بقدری برای تهیهٔ مقدمات زحمت‌کشیده بودیم که قبول شکست این پروژه و برنامه برای ما امکان نداشت . اولین نکتهٔ مأیوس‌کننده این بودکه حتی در شب چهارم نیز تعداد شرکت کننده فقط درحدود صد نفر بود در حالیکه در استادیوم برای هفت هزار نفر جا وجود داشت . بخاطر دارم که در کنار پنجره نزدیك ایوان ، ایستاده بودم و میتوانستم بدون اینکه خودم دیده شوم ، شاهد ورود نوجوانان باشم . هر شب در انتظار پیروزی بودم ولی هر شب تعداد بسیار کمی از نوجوانان از اتوبوسهای مخصوص پیاده میشدند. من به اطاقی‌که درپشت محل سخنرانی قرار داشت رفتم . تمام مشاوران و متصدیان امور جوانان ایستاده بودند و همگی سعی میکردند کلمات تشویق آمیز و تسلی بخش به من بگویند : « دیوید ، تعداد افراد اهمیتی ندارد بلکه کیفیت جلسات مهم است . ازکم بودن شرکت‌کنندگان ناراحت نشو .» ولی همه میدانستیم‌که‌نه کمیت جلسات خوب بود ونه‌کیفیت آنها . نوجوانانی‌که به جلسات‌میآمدند، قصدشان فقط شوخی و سرگرمی بود. سخن‌گفتن به‌جوانانی‌که دراستادیومی جمع شده و دود سیگاررا بطرف انسان فوت میکنند وسخنان زشت وزننده‌بر زبان میرانند و به اصطلاح پارازیت می‌اندازند ، کاری است بسیار مشکل . ولی دلسردکننده‌تر از همه این بودکه عده‌ای سعی میکردند جلسه را به هم بزنند ومخصوصاً وقتی‌که موضوعی را نمی فهمیدند و یا اینکه به آن اعتقاد نداشتند بدون اینکه توجهی به اصول ادب داشته باشند خنده را سرمیدادند. حتی کار به جائی رسیدکه من از ترس این خنده‌ها از رفتن به بالای منبر وحشت داشتم . شب چهارم از همه بدتربود. بسیارکوشیدم‌که حالت‌احترامی در جلسه بوجود آورم ولی در همان وقتی که فکر میکردم موفق شده ام ، یکی از رؤسای دسته‌ها پوزخندی زد و سایرین از او پیروی‌کردند وبزودی کنترل جلسه از دست من خارج شد و همه از شدت خنده شکم خود را گرفتند .

آن شب مجبور شدم جلسه را زودتر تمام‌کنم وباقلبی شکسته به‌خانه

رفتم و حاضر بودم جلسات را متوقف سازم . با خشم واقعی به خداوند گفتم «خداوندا ، از قرار معلوم حتی نمی توانیم سخنان خـود را به گوش ایـن نوجوانان برسانیم. مقصودت از اینکه این کار را شروع کردی چیست؟»

این بارهم مانند همیشه متوجه شدم که وقتی واقعاً مطلبی از خداونـد مسئلت مینمایم حتماً مستجاب میفرماید . فهمیدم که خداوند مایل است من این درس را بخوبی بیاموزم .

صبح روزبعد دربروکلین «جوجوکوچولو» راملاقات کردم. او رئیس دستهٔ اژدها یعنی بزرگترین دستهٔ جزیرهٔ کنی در نیویورك بود . شخصی که او را به من نشان دادگفت بهتر است جوجو را یکبار ملاقات کنم ولی به او نگویم که چه کسی او را معرفی کرده است زیرا خوشش نخواهد آمد . مـن بطرف جوجو رفتم و دست خود را بسوی او دراز کردم . جوجو هم دست خود را به دست من چسبانید ولی بعد روی کفش من آب دهان انـداخت . این عمل او ازنظر افراد دسته های نیویورك بدترین توهین وتحقیرمحسوب میشد . آنگاه از من دور شد و روی نیمکتی نشست وبه من پشت کرد . من رفتم وکنار او نشستم و به او گفتم « جوجو ، کجا زندگی میکنی؟»

جواب داد «حضرت آقای واعظ ، من بهیچوجه مایل نیستم باتوصحبت کنم . هیچ نمی‌خواهم با تو کار داشته باشم . »

گفتم « ولی من مایلم با توصحبت کنم . از اینجا بلند نخواهم شد تـا بگوئی درکجا زندگی میکنی .»

جوجو گفت « آقـای واعـظ ، محل زندگـی من همین جـا است که تو نشسته‌ای .»

گفتم «پس وقتی باران میآیدکجا میروی؟ » گفت « به آپارتمان مجلل خود در دالان زیر زمینی میروم ! »

جوجو یك جفت کفش پارچه‌ای خیلی کهنه بر پا داشت کـه نوك آن سوراخ بود وانگشت پایش دیده میشد ولباسهایش کهنه وکثیف بـود . بـه کفشهای من نگاه کرد که کاملا نو بود . در همان موقع بیادکفشهای گل‌آلود پدربزرگم افتادم و بر خود لعنت فرستادم . جوجوگفت « آقای‌پولدار ، تو به آسانی میتوانی به نیویورك بیائی و در بارهٔ اینکه خدا زندگی مـردم را عوض میکند، سخن پراکنی کنی . توکفش ولباس خوبی داری . ببین ، من چقدر بی چیز هستم ! پدر ومادرم ده بچه دارند و چون در آمدی نداریـم دولت به ما حقوق بخور ونمیری میدهد و چون غذای کافی نداشتیم مرا از خانه بیرون کردند.»

جوجو راست میگفت . در همانجا در حالیکه روی نیمکت پارك عمومی نشسته بودیم ، کفشهای خود را درآوردم و به اوگفتم بپوشد . جوجو گفت « مقصودت چیست ؟ میخواهی به من بفهمانی که شخص مهربانی هستی ؟ من هرگز کفشهای بدبوی تو را نخواهم پوشید . » گفتم « تو گفتی کفشهای من نو است ، حالا بردار و بپوش . » جوجو گفت « من تا حالا کفش تازه نپوشیده‌ام . » گفتم « عیب ندارد ، بپوش . » جوجو هم بدون تأمل کفشهای مرا به پا کرد .

من از جا بلند شدم و رفتم . مقداری بدون کفش یعنی فقط با جوراب راه رفتم تا به ماشین خود برسم . خیلی مضحك بود ، همه نگاه میکردند و میخندیدند . وقتی کنار ماشین رسیدم ، جوجو به من رسید و گفت : « فراموش کردی کفشهایت را ببری . » من در حالیکه سوار ماشین میشدم گفتم « این کفشها مال تو است . » جوجو سرش را از شیشهٔ ماشین که پائین کشیده شده بود به داخل آورد و گفت « آقای واعظ فراموش کردم با شما دست بدهم . » به هم دست دادیم ، سپس به او گفتم « مثل اینست که جائی برای خوابیدن نداری . یکی از دوستانم تختخوابی در اختیار من گذاشته است شاید حاضر شودکه جائی هم به تو بدهد . بیا بالا ببینیم چه میشود. » جوجو فوراً گفت « خیلی خوب » و سوار شد و ما بطرف خانهٔ اورتز حرکت کردیم . وقتی وارد خانه شدیم من با شك و تردید گفتم « خانم اورتز ، این آقا رئیس دستهٔ اژدها در جزیرهٔ کنی است . جوجو، با خانمی که به من لطف کرده و جائی برای خواب به من داده است آشنا بشو . من هم مثل تو پول ندارم که جائی برای سکونت کرایه کنم . »

سپس از خانم اورتز پرسیدم که آیا امکان دارد جوجو چند روزی نزد من بماند ؟ خانم اورتز به دو بچهٔکوچك خود نگاهی‌کرد و به چاقوئی که از جیب جوجو بیرون آمده بود نظری افکند آنگاه با مهربانی جلو رفت و او را در آغوش کشید و گفت « جوجو ، میتوانی روی مبل بزرگ بخوابی . »

این‌کار خانم اورتز حاکی از شجاعت او بود زیرا اشخاص وارد میدانندکه این نوجوانان هر لحظه مستعد ارتکاب جنایت هستند . من جوجو را به کناری کشیدم و گفتم « لباسهای تو بو میدهد . چون به این خانه آمده‌ایم ، بهتر است لباسهایت را عوض کنی . من هشت دلار دارم ، به فروشگاه میرویم و یك پیراهن و یك شلوار برای تو میخریم . » من‌کفشهای کهنه خود را پوشیدم و همراه جوجو به فروشگاه نزدیکی رفتیم . جوجو

به اطاق تعویض لبـاس رفت و لباسهای کهنهٔ خود را همانجا گـذاشت و لباسهای نو را پوشید . وقتی به خانه بر میگشتیم ، قیافهٔ خود را در ویترین های مغازه میدید و میگفت « مثل اینکه بد نشده . خیلی خوب است . »

تا اینجاکار من فقط به‌کار یك کارمند یکی از مؤسسات خیریهٔ معمولی شباهت داشت و کمك خوبی بود . ولی این کارها قلب و طرز فکر جوجو را کاملا عوض نکرده بود . برای اینکه بتوانم جوجو را برای عوض شدن راهنمائی کنم لازم بود اول خودم عوض شوم . این تغییری که در زندگی من بوجود آمد ، زندگی هر دوی ما را بکلی عوض کرد .

آن شب هم وضع جلسهٔ سنت نیکلاس مانند شبهای دیگـر بود . همه جا سر و صدا و شلوغی و خنده و مسخره وجود داشت . حتی بعضی با هم دعوا میکردند . مانند همیشه دخترها بـاز هم ادا و اطوار در میآوردند و پسرها متلك میگفتند . جوجو هم حاضر بود وهمه چیز را میدید . او فقط برای این آمده بود که ببیند چه خبر است ولی عقیده داشت‌که این جلسات به جائی نمیرسد .

وقتی به منزل اورتز مراجعت میکردیم ، هر دو ساکت بـودیم . از عدم پیشرفت جلسات ناراحت بودم و با ناراحتی پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم .

جوجو گفت « آقای واعظ ، خودت را خیلی خسته میکنی . »

این حرف کـه از دهان یك پسر فقیر یعنی جوجو خارج شده بود ناگهان فکری بسیار عالی در من بوجود آورد که خیلی در من تأثیر کرد. تأثیر این کلمات در من بقدری زیاد بود که من آنرا بعنوان هشدار الهی قبول کردم . با چشمهای خیره به جوجو نگاه کردم بطوریکه تصور کرد عصبانی شده‌ام و دست خود را برای دفاع بلندکرد .

شکی نیست که من برای راهنمائی نـوجوانان بسوی نجات به این منطقه آمده بودم ولی بقدری تلاش میکردم کـه نمی گذاشتم روح‌القدس در این نوجوانان کارکند . یعنی دیوید ویلکرسون کار میکرد و به روح‌القدس فرصتی نمیداد . حتی وقتی کفشهای خود را به جوجو میدادم ، تـا حدی شخصیت خود را به رخ او میکشیدم . در آن لحظه ، اطمینان پیدا کـردم کـه من خودم به تنهائی بهیچوجه نمیتوانم به جوجو یا به اعضای دسته‌ها کمکی بکنم . تنها کاری‌که میتوانست مفید باشد ، این بود که آنها را به مسیح معرفی کنم و خودم کنار بروم تا روح‌القدس کارکند .

این حرف جوجو کـه گفته بود « خودت را خیلی خسته میکنی »

بطوری در من تأثیر کرد کـه بی اختیار با صدای خیلی بلند شروع بـه خندیدن کردم بطوریکه جوجو ناراحت شد و گفت « بس کن . » گفتم « برای این میخندم که حرف تو برای من خیلی مفید بـود . بعد از این دیگر اینقدر تلاش نخواهم کرد بلکه به کناری خواهم رفت تا روح‌القدس کار کند و پیروز گردد . » جوجو بـا دقت گـوش میداد و آرام بود و بعد از مدتی گفت « من کـه از این حرفها سر در نمیآورم و در مورد روح‌القدس نیز احساسی در خود نمی‌بینم و انتظار تغییر مهمی را نیز ندارم.»

بدون اینکه کلمه‌ای با یکدیگر حرف بزنیم ، راه خود را ادامه‌دادیم تا به آپـارتمان اورتز رسیدیم . سپس ناگهـان جوجو ، بدون اینکه من انتظار داشته باشم ، پیشنهاد صریحی کرد کـه مرا در وضع مشکلی قرار داد و گفت « دیوید ، خودت گفتی که بزودی فرزند جدیدی خواهی داشت. درست است ؟ » قبلا به جوجو گفته بودم کـه گوئن بزودی بچهٔ دیگری خواهد داشت و هرلحظه ممکن است این بچه به دنیا بیاید . جوجو حرف خود را ادامه داد و گفت « ضمناً تو میگوئی که خدائی هست که مرا دوست دارد ، درست است ؟» جواب دادم « کاملا درست است . » گفت « خیلی‌خوب اگر خدائی وجود دارد ، حتماً وقتی دعا کنم ، دعای مرا خواهد شنید . درست است ؟ » جـواب دادم « صد در صد درست است . » گفت « خیلی خوب ، تو دختر میخواهی یا پسر ؟ » متوجه شدم که او برای من دامی درست کرده است و میخواهد مرا گـرفتار سازد ولی نمیدانستم چه جوابی بدهم . بـالاخره گفتم « گوش بده ، جوجو ، دعا شبیه ماشین خود کاری نیست که یك سکه در آن بیندازی و مثلا یك بستنی یا شیرینی از آن خارج شود بلکه اصول و شرایطی دارد . » گفت « یعنی میخواهی بگوئی که خودت هم در مورد خدای خودت اطمینان‌کامل نداری ؟ » جواب دادم «من بهیچوجه چنین حرفی نزدم . » گفت « خیلی خوب ، پس بگو پسر میخواهی یا دختر ؟ » من اقرار کردم که چون دو دختر داریم خیلی مایلم پسر داشته باشم . جوجو کوچولو با دقت گوش داد و سپس کاری کـرد که از لحاظ مشکل بودن شبیه ضربه‌ای بود کـه موسی بر صخره وارد آورد تا از آن آب جاری شود . او دعا کرد و گفت « ای خدا اگر تو وجود داری و به من علاقمند هستی ، به این واعظ یك پسر ببخش . » جوجو باکمال صمیمیت و از اعماق دل این دعا را بر زبان راند و یك دعای واقعی بود . من مات و مبهوت مانده بودم ولی به سرعت به اطاق کوچك خود رفتم و مشغول دعا شدم و بقدری با جدیت دعا کردم که از زمان‌آمدنم به نیویورك سابقه نداشت.

وقتی خـانوادهٔ اورتز و جوجو در خواب ناز فـرو رفته بودند در ساعت دو ونیم بـعد از نیمه شب ، تلفن زنگ زد ولی‌من هنوز مشغول دعا بودم . بطرف تلفن رفتم ، مادر زنم بود کـه میگفت « دیوید ، نتوانستم تا صبح صبر کنم . میخواهم به تو خبر بدهم کـه پدر شده‌ای . » من جرأت نکردم سؤالی را که در فکرم بود بپرسم و مدتی مکث کردم . مـادر زنم گفت « دیوید ، دیوید ، صدای مرا میشنوی ؟ » گفتم « بلـه میشنوم . » پرسید « مگر نمیخواهی بدانی پسر است یا دختر ؟ » گفتم « چرا ، خیلی میل دارم بدانم . » گفت « دیوید ، تو یك پسر چاق و چله و قـوی داری که وزنش پنج کیلو است . »

البته میدانم که اشخاص شکاك خواهند گفت‌که احتمال مستجاب شدن دعای جوجو پنجاه درصد بوده است و بنـا بر این بـا توجه به حساب احتمالات چندان جای تعجب نیست ولی آنشب واقعه‌ای در جریان بودکه از حساب احتمالات خیلی‌بالاتر و مهمتراست. وقتی نزد جوجو رفتم و او را از خواب بیدار کردم و خبر را به او رسانیدم ، سر خود را خاراندید و گفت « از کجا فهمیدی ؟ از کجا فهمیدی ؟ از کجا فهمیدی ؟ »

پیش از اینکه آفتاب طلوع کند ، انقلابی در جوجو بوجود آمده بود . اول اشکهای او سرازیر شد و او با گریهٔ تلخی تمام کدورتهای قلب خود را خارج ساخت و از تلخکامی و نفرت و شك و ترس آزاد شد . وقتی قلب او از این چیزهای منفی خالی شد ، محبت مسیحی‌که بدون قید وشرط جاری میگردد در قلب او جایگزین گردید . از آن روز به بعد ، جوجو بقدری پر مهر و محبت شد که غیر قابل تصور است و این محبت پیوسته در او باقی بود و در ضمن به من درسی داد که تا آخر عمر فراموش نمیکنم.

ما انسانها باید برای یکدیگر تلاش نمائیم و تلاش هم میکنیم ولی فقط خدا میتواند قلوب شکسته و بیمار را شفا دهد و عوض‌کند .

فصل دهم

وقت شروع جلسه نزدیك بود و استادیوم در شب آخر تقریباً پر شده بود. عدهٔ نوجوانان حاضر خیلی بیشتر از مجموع تعدادآنان در شبهای قبل بود . از غالب دسته‌ها از جمله « چاپلین واژدها » عده‌ای حضور داشتند . مخصوصاً از اینکه ماریا را هم در میان آنان دیـدم ، خوشحال شدم ولی هیچیك از اعضای دستهٔ «مائومائو» را ندیدم وهمه جا را نگاه‌کردم که لباس مخصوص مائومائوها را که روی آن علامت م . م . وجود داشت ببینم ولی از آنها خبری نبود . هیچگاه قیافهٔ جالب وصورت خندان ایزدایل را که رئیس دستهٔ مائومائو بود فراموش نمیکردم . من اعضای این دسته را شخصاً دعوت‌کرده وحتی گفته بودم که صندلیهای جلو را برای آنهـا خالی نگاه خواهیم داشت واتوبوس مخصوصی برای رفت وآمد آنها اختصاص خواهیم داد. ایزدایل قول داد کـه خواهد آمد وسایرین را نیز خواهد آورد ولی امشب ، شب آخر بود واز آنها خبری نبود . فکر کردم که شاید «نیکی» مانع شده است زیرا وقتی من با ایزدایل صحبت میکردم ، نیکی با خشم و غضب ایستاده بود وحرفی نمیزد ومانند این بود که از من وکارهای مربوط به من‌کاملا متنفر است .

کنار پنجره رفتم تا خیابـان را نگاه کنم . یك اتوبوس ایستاد واز طرز پارك کردن فهمیدم که سرنشینان آن اعضای دستهٔ مائومائو هستند زیرا راننده بسرعت پارك کرد و معلوم بود میخواهد زودتر از شر این مسافران خلاص شود . درهای عقب وجلوی اتوبوس باز شد ودر حدود پنجاه نوجوان درحالیکه فریاد وصدا میکردند بیرون ریختند. مثل این‌بودکه برای تفریح وخوشگذرانی‌آمده‌اند. یکی‌از جوانان وقتی میخواست وارد استادیوم شود ، شیشهٔ مشروب را به‌کناری پرت‌کر د. در فاصلهٔ‌کوتاه بین اتوبوس ودروازهٔ استادیوم ، آنها چند دختر جوان را که با مایو ایستاده بودند با خود به

محل جلسه آوردند . با صدای بلند گفتم « خداوندا ، عجب گرفتاری شدم!»
به متصدیان انتظامات گفته بودم که سه ردیف جلو را خالی نگاهدارند ولی آنها نمیدانستند این سه ردیف برای چه کسانی رزرو شده است. رئیس انتظامات بـا عجله وناراحتی نزد من آمد و گفت «آقای کشیش ، نمیدانم چکار کنم!» مرا کنار ایوان برد و داخل محوطه را نشان داد. دیدم ایزرایل ونیکی در حالیکه چوبدستی خود را در دست گرفته بودند سوت‌زنان وجست وخیزکنان بطرف صندلیهای جلو در حرکت بودند . رئیس انتظامات گفت «اینها اعضای‌دستهٔ مائومائوهستند. فکر نمیکنم بتوانم‌آنها راازاشغال صندلیهای جلو باز دارم . » گفتم « اشکالی ندارد . صندلیها را برای همین‌ها رزرو کرده‌ایم. اینها دوستان من هستند.»

ولی خودم هم از این وضع‌ناراحت بودم . رئیس انتظامات از سخنان من تعجب‌کرده بود ومن او را در همان حال گذاشتم وپائین رفتم و به اطاق پشت محل سخنرانی وارد شدم . دیدم همه ناراحت هستند . مدیر استادیوم گفت «من از این اوضاع خیلی ناراحت هستم. دسته‌های متخاصم را دریکجا جمع کرده‌ایم و ممکن است زد وخورد خونینی پیش‌آید » یکی ازکشیشان که با این دسته‌ها آشنائی داشت گفت «شاید بهتر باشد تقاضا کنیم که کلانتری عدهٔ بیشتری پاسبان بفرستد تا در مقابل کار انجام شده قرار نگیریم.» من باز به داخل استادیوم نگاه کردم. یکی از دخترهای جوان که عضو کلیسا بود واز حیث زیبائی به ستارگان سینما شباهت داشت روی صحنه رفت تا سرودی بخواند. گفتم ببینم «مری» چه خواهدکرد. شاید احتیاجی نباشد که پاسبانهای بیشتری بخواهیم . شاید بتوانیم بوسیلهٔ سرود بـر این کارهای وحشیانه غالب شویم . وقتی «مری» شروع به خواندن کرد ، صدای سوت و فریاد دوبرابر شد واز هر طرف سخنان ناشایستی شنیده میشد : «به به ، چه هیکلی ! خانم کوچولو ، بعد از جلسه حاضری به یك‌گناهکار وقت بدهی ؟ جونی ، اسمت چیست؟»

پسرها روی صندلی ایستاده بودند واطوار درمیآوردند ودخترهائی‌که مایو پوشیده بودند با آهنگ سرود روحانی که توسط (مری) خوانده میشد میرقصیدند . مری به من نگاهی کرد وبا حرکات چشم از من پرسید که چه کار باید بکند. هر چند همه دست میزدند وفریاد میکشیدندکه سرود دیگری بخواند به مری اشاره کردم که از صحنه خارج شود . از من باز پرسیدند « دیوید ، فکر نمی‌کنی بهتر باشد جلسه را در همین جا خاتمه دهیم ؟ »

گفتم «حالا زود است. کمی صبر کنیم. میخواهم با آنها صحبت کنم. اگر دیدید وضع خراب شد هرچه صلاح میدانید انجام دهید.»

من به پشت میز خطابه رفتم ولی همین چند قدم خیلی طولانی بنظر میرسید. ایزرایل خواست به‌من بفهماند که درجلسه حضور دارد. بهمین‌دلیل گفت «آهای دیوید ، من اینجا هستم. همانطوریکه قول داده‌بودم خودم‌آمدم ودوستانم راآوردم.» من با لبخند به او نگاه‌کردم ولی در کنار او «نیکی» را با قیافه‌ای گرفته وحاکی از سنگدلی مشاهده کردم . ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد وبوسیلهٔ بلندگو اعلام نمودم که « امشب میخواهیم کار دیگری بکنیم. میخواهم از اعضای دسته‌ها خواهش کنم که خودشان هدایا را جمع‌آوری کنند.» وقتی این‌حرف را میزدم چشمهایم به «نیکی» دوخته شده بود. بعد اضافه‌کردم «شش نفرکه داوطلب هستند خواهش میکنم جلوبیایند.»

«نیکی» بسرعت بلند شد. در نگاهش شك وتردید و شیطنت مرموزی دیده میشد. او به پنج نفر از اعضای دستهٔ مائومائو اشاره کرد وشش نفری در جلوی صحنه صف کشیدند . یکی از نتایج خوب تصمیم من این بود که توجه همه به صحنهٔ استادیوم معطوف شده بود . تمام حضار ساکت وآرام نشستند وحالت انتظار در همه‌آشکار بود . من جعبه‌های جمع‌آوری هدایا را از دست مأمورین بهت‌زده‌گرفتم ودرحالیکه به‌این شش نفر نوجوان میدادم گفتم «خیلی خوب ، وقتی تمام هدایا را تا قسمت‌آخر سالن جمع‌کردید ، ازقسمت عقب به پشت صحنه بیائید و وارد صحنه شوید.» وقتی این حرفها را میزدم درصورت نیکی دقیق شده بودم. درپشت پردهٔ صحنه دری وجود داشت که بسوی خیابان باز میشد وکلمهٔ «خروج» با حروف درشت در روی آن نوشته شده بود . نیکی جعبه را به‌آرامی از من گرفت ولی نگاهش حاکی از تمسخر وتحقیر بود.

بدینطریق در حالیکه نوازندهٔ ارگ مشغول نواختن بود ، نیکی و دوستانش هدایارا جمع‌آوری میکردند. نیکی‌کار جمع‌آوری هدایا را بخوبی انجام میداد. در پروندهٔ نیکی سابقهٔ شانزده فقره ایراد ضرب بوسیلهٔ چاقو وجود داشت و او بعنوان یکی ازماهرترین وبیرحمترین چاقوکشها نه فقط درمیان دستهٔ خود بلکه درمیان سایر دسته‌ها نیز شهرت داشت. او در موقع دعوا کردن روش مخوف مخصوصی داشت وحتی روزنامه‌ها او را «جنگجوی پیت‌آشغال» لقب داده بودند زیرا در موقع دعوا کردن ، یك پیت حلبی بر سر خود میگذاشت تا از صدمه درامان باشد وسپس چوبدست خود را مانند چوگان بسرعت بطرز مرگباری میچرخانید وبه دشمنان حمله میبرد . نیکی

در موقع جمع‌آوری هدایا در جلوی هر ردیف می‌ایستاد وجعبه را تکان میداد و همه از ترس دست در جیب میکردند وپول بیشتری میدادند. وقتی به اندازهٔ کافی جمع‌آوری کرد ، به‌سایر نوجوانان اشاره نمود و هرشش نفر بسوی جلو حرکت کردند وپشت پرده رفتند . من در جای خود در انتظار مانده بودم.

صدای خنده‌های تمسخرآمیز بـه‌آهستگی از همه جا شنیده میشد . یکدقیقه گذشت . دخترها برای اینکه صدای خنده زیاد بلند نشود ، دهان خود را بـا دست گرفته بودند . دو دقیقه گذشت . حضار بیش از این نمی‌توانستند خندهٔ خود را کنترل کنند ومثل این بود که تمام نقشه‌ها و ابتکارات من نقش برآب شده است. نوجوانان سرپا ایستاده بودند وپامیزدند وجیغ میکشیدند.

ناگهان همه در جای خود میخکوب شدند . من سر خود را برگردانیدم. نیکی وپنج پسر دیگر بطرف من میآمدند وجعبه‌ها راکه پراز پول بود در دست داشتند. نیکی با نگاهی ناراحت وحتی آمیخته با ترس به من چشم دوخته بود ومثل این بود که خودش هم ازکاری‌که میکند درحیرت است. به من گفت «آقای واعظ ، این پول شماست . » ولی صدایش حاکی از ادب نبود بلکه با خشم و ناراحتی توأم بود مثل اینکه این‌کلمات را بزور در دهان اوگذاشته‌اند. من‌گفتم «نیکی ، متشکرم.» سعی‌کردم صدایم عادی باشد وکوشیدم ناراحتی چند لحظهٔ اخیر را فراموش‌کنم. بطرف میز خطابه رفتم . وقتی این شش پسر به جاهای خود برمیگشتند تمام سالن در سکوت مطلق فرو رفته بود. قلبم از امید لبریز گردید و شروع به صحبت‌کردم. ولی بزودی متوجه شدم که کلمات من به‌گوش آنها میرسد ولی هنوز به قلب‌آنها راه نیافته‌ام .

حقیقت اینست‌که نمیدانستم موعظهٔ من چه ایرادی داشت. من منتهای کوشش را برای تهیهٔ یك موعظهٔ عالی بعمل آورده وساعتها برای آن زحمت کشیده بودم. برای تهیهٔ هر خط‌آن دعاکرده بودم . حتی روزه‌گرفته بودم تا تأثیر سخنان من بیشتر شود ولی موعظه‌ام خیلی خشك بود وهیچ تأثیری در حضار نداشت . مثل اینکه سخنان مرا بهیچوجه نمی‌پذیرفتند . در حدود یکربع ساعت حرف زدم وحس کردم که ناراحتی وخستگی عجیبی در حضار وجود دارد . در این قسمت از موعظه کلام مسیح را نقل کردم که میفرماید باید یکدیگر را محبت نمائیم . ناگهان یکنفر در ردیف دوم روی صندلی پرید وفریاد کرد «آقای واعظ ، صبر کن . تو میگوئی که باید من اعضای

دستهٔ اژدها را محبت کنم ؟ یکی از اعضای آنها مرا با تیغ زخمی کرده است، منهم با یك لولهٔ سربی به آنها محبت خواهم کرد!» پسر دیگری از جای خود پرید ودر حالیکه سینهٔ خود را باز کرده بود فریاد زد : «آقای واعظ ، یکی از اعضای دستهٔ سیاهپوستها با گلوله به سینهٔ من زده است . من چطور میتوانم آنها را دوست داشته باشم؟ حرف شما درست نیست.»

سالن پر از روح نفرت بود والبته حرفهای من جائی در قلوب حضار نداشت و از نظر انسانی درست بنظر نمیرسید . من اعتراف کردم که البته این محبت را نمی‌توانیم خودمان در خود ایجاد کنیم . مقصودم محبت الهی است. باید از خدا در خواست نمائیم که محبت الهی را در قلوب ما جاری سازد. خودمان نمی‌توانیم چنین محبتی به وجود آوریم.

در این موقع بود که با وضوح تمام دیدم که این حرفها را برای خودم زده‌ام. مگر این همان درسی نبود که از جوجو یاد گرفته بودم ؟ انسان بهیچوجه نمیتواند با قدرت خودش شخص دیگری را عوض کند ونفرت او را تبدیل به محبت نماید. میتوانیم قلوب خود را به حضور خدا بیاوریم وفقط خدا میتواند شفا دهد.

همانطور که در خیابان سر خود را خم کرده بودم در اینجا هم سر خود را پائین انداختم ودعا کردم ودر همان لحظه جلسه را به دست خداوند سپردم و گفتم «خداوندا ، من دیگر عاجز شده‌ام وکاری از دستم ساخته نیست . من این نوجوانان را در اینجا جمع کردم ولی حالا خودم به کناری میروم تا روح‌القدس کار کند. با قلوب این نوجوانان سخن بگو. هرچه میل وارادهٔ تو است انجام شود.»

گاهی سه دقیقه به اندازهٔ سه ساعت طولانی میشود . من سه دقیقه در حال دعا ایستادم ، هیچ حرفی نزدم ، حرکت نکردم ، فقط به‌آرامی دعا کردم وهمه چیز را به دست خدا سپردم . دیگر از خندهٔ بعضی از نوجوانان ناراحت نبودم واز اینکه در تمام سالن بتدریج سکوت حکمفرما شد ، تعجبی نکردم . اول سه ردیف جلو ساکت شدند . صدای ایزرایل را شنیدم که میگفت «خوب ، بچه‌ها بس است.» بتدریج سکوت در همه‌جا حکمفرما شد. آنگاه صدای گریهٔ یکنفر را شنیدم. چشمهای خود را باز کردم ودیدم در ردیف جلو ایزرایل دست به جیب خود برده است تا دستمال دربیاورد . دستمال‌را بیرون‌آورد وبینی خود را با صدای بلند پاك‌نمود وسپس به‌آرامی گریست .

من به دعاکردن ادامه دادم. نیکی هم دستمال خود را درآورد. من

خیال کردم خواب می‌بینم ، بهمین دلیل دوباره نگاه کردم. او بر چوبدستی خود تکیه داده بود و گریه میکرد و درعین حال از کار خود ناراحت بود. یکی از پسرها بر شانهٔ او دست گذارد ولی نیکی دست او را به‌کناری زد. من متوجه شدم‌که وقت حرف زدن فرا رسیده است بهمین دلیل با صدای بلند گفتم: «خیلی خوب ، بطوریکه می‌بینم حضور خداوند را احساس می‌نمائید. خداوند در همین جاست ومخصوصاً بخاطر شما به اینجا آمده است . اگر میل دارید زندگی جدیدی پیدا کنید ، فرصت را از دست ندهید. بلند شوید وجلو بیائید.»

ایزرایل دیگر معطل نکرد بلکه ایستاد و به اعضای دستهٔ خودگفت «بچه‌ها ، من سه سال رئیس شما بوده‌ام. وقتی دستوری میدهم اطاعت میکنید، درست است؟» تمام اعضای دستهٔ مائومائو گفتند «درست است.» ایزرایل گفت «خیلی خوب ، من حالا جلو میروم ، شما هم بلند شوید وجلو بیائید.» آنها فوراً اطاعت‌کردند و از عقب او راه افتادند. همه سعی میکردند از یکدیگر جلو بیفتند ، حتی نیکی هم در میان‌آنها بود! سایرین نیز جلوآمدند . در حدود سی نفر از پسران سایر دسته‌ها همراه اعضای مائومائو به اطاق‌های مخصوص رفتند تا مشاوران روحانی با آنها صحبت کنند وبا هم دعا نمایند. من به تمام اطاقها سرکشی میکردم تا همه را تشویق کنم . وقتی اطاقها را سرکشی‌کردم متوجه شدم‌که دهها پسر برای یافتن زندگی جدید جلوآمده بودند ولی در میان این عده فقط سه دختر وجود داشت . از سالن ، صدای سوت زدن شنیدم ووقتی در را بازکردم وبه داخل سالن نظر افکندم بامنظرهٔ بسیار عجیبی رو به رو شدم وآن این بود که یکی از دخترانی‌که در سالن بود سینهٔ خود را برهنه‌کرده وبه پسرهای اطراف خود نشان میداد ومیگفت «اگر به این اطاقها بروید ، این را از دست خواهید داد!» پیش از اینکه بتوانیم اقدامی بنمائیم ، سایر دختران نیز از او تقلید کردند وموفق شدند بعضی از پسرها را از جلو آمدن منصرف سازند . خیلی عجیب بود! تصور مینمایم‌که چون ما دربارهٔ محبت یا عشق و دوستی صحبت کرده بودیم ، حس حسادت این‌دخترها تحریك شده بود. نمی‌خواستند به محبت موجود بین‌آنان خللی واردآید ونمی‌خواستند عشق ناچیز وناپایدار خود را از دست بدهند.

آنچه بیش از همه در من تأثیر کرد ، تغییر عجیبی بود که در نیکی به وجودآمد. او با قیافه‌ای‌گرفته در حالیکه زبانش هم میگرفت به من‌گفت «دیوید ، من قلب خود را به خدا میسپارم .» من نمی‌توانستم حرف او را باورکنم. این تغییر خیلی ناگهانی وغیرمنتظره بود. مانند همیشه دود سیگار

را از دهان خود خارج میساخت و به من میگفت که در قلبش اتفاق جدیدی روی داده است. با خود فکر میکردم که اعتیاد او به مواد مخدره چه خواهد شد و دزدیها ومردم‌آزاریهای او چه صورتی خواهد یافت ومشروبخواری و چاقوکشی وکارهای وحشیانه وتوأم با خشونت او به چه شکلی درخواهدآمد! مثل این بودکه نیکی افکار مرا درك کرد زیرا گفت «دیوید ، لعنت برکارهای زشتی‌که تا حالا کرده‌ام . من امروز عوض شده‌ام زیرا خداوند را در قلب خود جـای داده‌ام.» به اوگفتم «بسیار خوب نیکی، امروز تصمیم بسیارمهمی گرفته‌ای» و برای اینکه اطمینان او را در مورد نجات بیشترکنم از او و ایزرایل درخواست کردم که همراه من بیایند . علاوه بر این دو نفر تمام اعضاء دستهٔ مائومائو که برای یافتن نجات جلوآمده بودند همراه من آمدند ومن به همهٔ‌آنها یك جلدکتاب مقدس هدیه‌کردم. دونوع‌کتاب مقدس داشتیم یکی به قطع جیبی و دیگری بزرگ . تمام پسرها تقاضا کردند که کتاب مقدس بزرگ به آنها بدهم وگفتند « دیوید ،کتاب مقدس بزرگ به ما بده تا همه ببینند چه‌کتابی در دست داریم.» بعد از اینکه‌کتابها راگرفتند بعضی از آنها سیگار روشن کردند وهمه کتاب مقدس خود را زیر بغل‌گذاشتند و خارج شدند .

صبح روز بعد ، تلفن زنگ زد . خانم اورتزگوشی را برداشت وبعد به من گفت‌که ازکلانتری مرا میخواهند. من خیلی تعجب کردم وحتی‌کمی ترسیدم . وقتی‌گوشی را برداشتم افسر پلیس از من پرسید که اعضای دستهٔ مائومائو را میشناسم یا نه ؟ وقتی جواب دادم‌که‌آنها را میشناسم به‌من‌گفت که به‌کلانتری بروم . فوراً راه افتادم وهنگامیکه به‌کلانتری رسیدم ، شش نفر از اعضای دستهٔ مائومائو را در آنجا دیدم وبدون اینکه با آنها صحبتی بکنم نزد افسر نگهبان رفتم وخود را معرفی‌کردم. اتفاقی‌که بعداً روی داد هرگز از خاطرم محو نخواهد شد .

افسر نگهبـان، رئیس کلانتری را صدا زد و رئیس‌کلانتری تمام درجه داران وپاسبانها را احضارکرد وسپس دست خود را به سوی من دراز کرد وگفت « جناب کشیش ، اجازه بفرمائید دست شما را بعنوان تشکر بفشارم.» دست مرا باشدت هرچه تمامتر فشرد واضافه‌کرد «شما واقعاً معجزه کرده‌اید . این پسرها چند ماه قبل علیه ما اعلام جنگ کردند ولی امروز صبح در اینجا جمع شده‌اند وکتاب مقدس خود را در دست گرفته اعلام کرده‌اند که دیگر هیچ خصومتی با پلیس ندارند وحتی از ما خواسته‌اند که پشت کتاب مقدس آنها را امضاءکنیم.»

من به نیکی و ایزرایل وسایر پسرها نگاه کردم. همه لبخند میزدند. رئیس کلانتری گفت «جناب کشیش ، هر وقت خواستید در خیابان جلسات موعظه ترتیب دهید لطفاً ما را مطلع سازید وما از هیچ کمکی مضایقه نخواهیم کرد.» وقتی ازکلانتری خارج میشدیم ، برگشته نگاهی کردم و دیدم افسر نگهبان پشت میز خود نشسته و سرخود را با حیرت وتعجب تکان میدهد.

بعداً اطلاع یافتم که پسرها غالب اوقات شب را صرف خواندن کتاب مقدس میکنند. مخصوصاً به داستانهای شیرین عهد عتیق خیلی علاقه داشتند. روزی ایزرایل با خوشحالی به من گفت «دیوید ، اسم من در تمام قسمتهای کتاب مقدس یافت میشود.» (۱)

آن شب وقتی بوسیلهٔ تلفن با همسرم گوئن تماس گرفتم بقدری ازنتیجهٔ جلسهٔ شب قبل خوشحال بودم که گفتم «عزیزم ، جلسهٔ دیشب بقدری خوب بودکه به تمام زحماتی که کشیدیم می‌ارزید. کاش تو هم آنجا بودی.» زنم گفت « دیوید ، من هم کمی مشغول بودم . وقتی از آسمان به زمین آمدی ، یادم بیندازکه بگویم چه شده است . » مقصودش این بودکه خدا به ما پسر داده است .

---

(۱) - ایزرایل «اسرائیل» است که به زبان انگلیسی ایزرایل تلفظ میشود ومقصود از آن ، قوم اسرائیل است که در غالب قسمتهای کتاب مقدس اشاراتی به آن وجود دارد وبعنوان اسم خاص نیز برای اشخاص به کار میرود. مترجم .

فصل یازدهم

بالاخره از شهر گرم نیویورك به نواحی کوهستانی و خنك پنسیلوانیا رفتم . معمولا انسان از جای خنك لذت میبرد ولی من در فکر این چیزها نبودم بلکه پیوسته در بارهٔ زره‌پوش و ارابهٔ جنگی و نیکی و ایزدایل و ماریا و جوجو و آنجلو فکر میکردم یعنی دختران و پسرانی که به آنها بسیار علاقمند بودم و همگی در قلبم جا داشتند . احساساتم در فیلیپسبرگ تغییری نکرد. در زیر سایهٔ درختهای حیاط می‌نشستم و در حالیکه آب میوه میخوردم و پسرم را که در کالسکـه خوابیده بود نگاه میکردم ، به یاد نوجوانانی می افتادم که برای پیداکردن یك گوشهٔ راحت در پارکها با هم زد و خورد میکنند .

یك شب در حدود نیمساعت با زنم درد دل کردم و مخصوصاً ناراحتی خود را از این بابت ابراز کردم که آنجلو مورالز تصمیم گرفته بود برای واعظ شدن تحصیلاتی بکند ولی پول نداشت . همسرم با کمال ملایمت گفت « دیوید ، اولین وظیفه‌ای کـه داری عبارتست از خدمت به کلیسائی که واعظ آن هستی . نباید در این مورد غفلت نمائی و بیش از حد لـزوم به فکر دیگران باشی . » البته حق با گوئن بود و بهمین دلیل من ظرف شش ماه بعدی با تمام قدرت مشغول انجام خدمت در کلیسای فیلیپسبرگ شدم . از کار خود لذت میبردم ولی بهیچوجه نمی توانستم این نوجوانـان را از یاد ببرم .

یکروز یکی از اعضای کلیسایم به من گفت « بنظر من شما از انجام کار در میـان نوجوانان نیویورك شور و هیجان بیشتری در خود حس میکردید . » من جوابی نداشتم بدهم زیرا تصور نمیکردم کـه دیگران هم به این موضوع توجه دارند ولی حقیقت این بود که این فکر در من روز به روز قویتر میشد که خانوادهٔ خود را بردارم و به نیـ ـك بروم و تمام

وقت خود را صرف خدمت به این نوجوانان بنمایم . شاید نمیتوانستم خانه‌ای برای آنها تهیه کنم ولی اقلا میتوانستم در خیابانها به آنها خدمت کنم . این فکر پیوسته مرا به خود مشغول میداشت . در مسافرتهائی کـه برای موعظه به سایر نقاط میکردم غـالباً در مورد « طرز فهمیدن میل و ارادهٔ خدا » صحبت میکردم به این امید کـه خودم نیز بتوانم نقشهٔ خداوند را بهتر درك کنم . ولی بیشتر از مواقعی استفاده میکردم که برای دعا و تفکر به بالای تپه‌ای مخصوص میرفتم . من از کودکی عادت داشتم به بالای تپه ها بروم و مشغول دعا و تفکر شوم و مشکلات خود را با خدا درمیان بگذارم. گاهی پدرم برای اینکه چندین ساعت روی تپه‌ها بودم مرا تنبیه میکرد ولی من غالباً برای حل مشکلات خود و برای راز و نیاز با خدا به بالای تپه میرفتم و دعاهایم مستجاب میشد .

این بار نیز احتیاج به راهنمائی و هدایت خداوند داشتم . درنزدیکی کلیسا تپه‌ای وجود داشت و من تصمیم گرفتم برای دعا و راز و نیاز به‌آنجا بروم . ساختمان کلیسا از آن تپه دیده میشد و همیشه مـاشین خود را در جائی پارك میکردم که گوئن بتواند آنرا ببیند و از تـأخیر من ناراحت نگردد . در بالای همین تپه بود که من در بارهٔ کار خود مشغول تفکر و دعا شدم . آیا خدا مایل بود من کار خود را در این کلیسا ترك کنم و با خانوادهٔ خود به شهر شلوغ و پرگناه نیویورك بروم ؟ البته فوراً جواب قاطع و صریحی دریافت نکردم بلکه خـدا مانند اکثر موارد ، مرا قدم به قدم راهنمائی فرمود . خدا به من فهمانید کـه قدم اول اینست که یکبار دیگر به نیویورك برگردم و ببینم اوضاع چگونه است .

صبح یکی از روزهای ماه فوریه از همسرم پرسیدم « عزیزم ، میدانی کـه یکسال از تاریخ اخراج من از جلسهٔ رسیدگی به قتل مایکل فارمر میگذرد ؟ » جواب داد « آها ، فهمیدم . » گفتم « مقصودت چیست ؟ » گفت « حتماً برای برگشتن به نیویورك حـاضر شده‌ای . » گفتم « مدت این بازدید بسیار کوتاه خواهد بود.» گوئن گفت « تا ببینیم ! »

باز از پل جورج واشنگتن و پل‌برو کلین گذشتم و از این‌کاردخوشحال بودم . از اینکه دوباره در این خیابانها قدم میزدم و مانند اولین مسافرتم به این نواحی از روی توده‌های برف می پریدم ، در خود احساس شادمانی میکردم. همه چیز برای من آشنا و خودمانی بود . میخواستم دوستان قدیمی را ببینم و دو باره صحنه‌های وقوع معجزات را مشاهده کنم . یکی از این نواحی ، ناحیهٔ فورت گـرین بود . از خیابان گذشتم و تمام صحنه‌هائی را

که من و جیمی اشتاهل در آن شرکت داشتیم به خـاطر آوردم . ناگهان شنیدم که شخصی مرا صدا میزند . برگشتم و دیدم دو سرباز سیاهپوست دوان دوان بسوی من میآیند . لباس متحدالشکل نظامی بسیار تمیز و مرتبی در بر داشتند وکفشهایشان برق میزد . من به صورت آنها خیره شدم و آنها را به سختی شناختم . اینها زره پوش و ارابهٔ جنگی بودند . هر کـدام در حدود ده کیلو چاق شده بودند . وقتی نزد من رسیدند با گرمی احوالپرسی کردند .

ورود به ارتش یکی از بزرگترین آرزوهای این نوجوانان است و جوانی که بتواند در امتحانات مربوطه موفق شود مانند اینست که گواهی شایستگی دریافت داشته است . سه نفری صحبتهای شیرینی داشتیم . زره‌پوش و ارابهٔ جنگی برای من تعریف کردندکه حالشان بسیار خوب است و گفتند بعد از آن جلسه ای که در خیابان تشکیل شد دیگر در فعالیت های دستهٔ سابق خود شرکت نکرده‌اند . ارابهٔ جنگی گفت « آقای واعظ ، دستهٔ چاپلین بعد از آن مدتی بهم خورد چون هیچکس به زد و خورد و دعوا علاقه‌ای نشان نمیداد . »

از شدت علاقه نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا شویم . من کاملا متوجه شدم‌که تا چه حد به این جوانان علاقمند هستم ولی هنوز واقعهٔ جالبتری در پیش بود.

بسوی خیابان ادوارد حرکت‌کردم و از کنار تیری‌که درکنار آن در خیابان موعظه‌کرده بودم ، گذشتم وبه دنبال ایزرایل ونیکی میگشتم. قیافهٔ یك نوجوان اسپانیائی به نظرم‌آشناآمد واز او پرسیدم از نیکی وایزرایل یعنی رؤسای دستهٔ مائومائو اطلاعی دارد یا نه.آن پسر با تعجب نگاهی به من کرد وگفت « همان جوانهای جنگی را میگوئی که مقدس وپرهیزکار شدند؟» البته او این حرف را با تمسخر وشوخی میگفت ولی من در دل‌گفتم « خدا را شکر . معلوم میشود هنوز منحرف نشده‌اند بلکه وفادار هستند . » اطلاعات بعدی‌که این پسر در اختیارم گذاشت بقدری مرا خوشحال‌کرد که حد ندارد. فهمیدم که نیکی نه فقط منحرف نشده بلکه در امور و مدارج روحانی ، پیشرفتهای زیادی نموده است . او با لحنی تمسخرآمیز گفت «نیکی خل شده وحتی میخواهد واعظ شود!» من از شدت تعجب دهانم باز مانده بود . از او پرسیدم « گفتی نیکی میخواهد واعظ شود ؟ » پسر جواب داد «من این حرف را از دهان خود او شنیدم.» خواستم اطلاعات دیگری به دست آورم و بدانم نیکی حالا کجاست و چه وقت تصمیم‌گرفته که واعظ

شود؟ در این مورد با چه‌کسی صحبت کرده بود ؟ آیا در این مورد اقدامی کرده بود یا نه؟ ولی این پسر نتوانست سؤالات مرا جواب بدهد بهمین‌دلیل خودم به دنبال نیکی رفتم.

مدتی بعد او را پیداکردم . روی پلهٔ یکی از خانه‌ها نشسته بود و با پسر دیگری صحبت میکرد. او را صدا زدم. وقتی برگشت ، دیدم قیافه‌اش کاملا تغییر کرده وخشونت وبداخلاقی سابق جای خود را به شادی و ملایمت داده است . چشمانش از شادی میدرخشید. وقتی مرا دید فوراً از جای خود پرید وبطرف من آمد و گفت «دیوید ، واعظ عزیزم.» سپس رو به پسری که بااو بودکرد و گفت «این همان واعظی است‌که میگفتم. حرفهای او زندگی مرا عوض‌کرد.»

از دیدن نیکی بی‌نهایت خوشحال شدم و بعد از مدتی صحبت از او پرسیدم‌که واقعاً تصمیم‌گرفته است واعظ شود یا نه ؟ او در حالیکه سر خود را پائین انداخته بود گفت «بقدری به این‌کار علاقه دارم‌که نمیتوانم بگویم.» گفتم «من از شنیدن این موضوع واقعاً خوشحالم. آیا در این مورد اقدامی کرده‌ای؟» جواب داد «نمیدانستم چطور باید شروع کنم.»

با شوق و ذوق فراوان پیشنهادات زیادی به اوکردم و گفتم‌حاضرم او را به دانشکدهٔ علوم مذهبی معرفی کنم وحتی حاضرم مخارج او را خودم تأمین نمایم. به او پیشنهادکردم‌که نزد متخصصین برود تا طرز صحبت او را اصلاح‌کنند تا دیگر زبانش نگیرد وقول دادم‌که مخارج این‌کار را نیز تأمین خواهم کرد . قرار بود چند هفته بعد از آن تاریخ درکلیسائی در المیرا ـ نیویورك در مورد مشکلات جوانان صحبت‌کنم. تصادفاً این همان شهری بود که لوئیس‌آلوارز درآن زندانی بود ولی مدت زیادی این پسران را درآنجا نگاه نداشتند بلکه به جای دیگری انتقال دادند ولی نمیدانستم لوئیس حالا کجاست. وقتی یادم‌آمدکه باید در المیرا صحبت‌کنم به نیکی‌گفتم «نیکی ، حاضری با من به المیرا بیائی ؟ حاضری سرگذشت خود را برای‌کسانی‌که درکلیسا حضور دارند ، شرح دهی ؟ ممکن است همین موضوع باعث شود که مخارج تحصیلات تو تأمین گردد.»

وقتی این پیشنهاد را به او کردم ، دچار شك وتردید شدم زیرا تا جائیکه اطلاع‌داشتم سرگذشت نیکی پر از وقایع ناگوار وناراحت‌کننده بود و ممکن بود در شنوندگان تأثیر بدی داشته باشد ولی با خودم اینطور استدلال کردم که چون کلیسای المیرا مایل بود اطلاعاتی دربارهٔ دسته‌های

نوجوانان کسب کند ، سرگذشت نیکی در این مورد مفید خواهد بود . این امر به من فرصتی میداد که شرح حال نیکی را از اول تاآخر بشنوم وببینم چطور «مقدس وپرهیزکار» شده است .

بدینطریق چند هفته بعد نیکی بالای منبر کلیسای المیرا ـ نیویورك ایستاد تـا شرح حال خود را بیان نماید . من قبل از صحبت او چند دقیقه او را معرفی کردم ومخصوصاً از فقر وتنهائی که نوجوانان را به شرکت در دسته‌های مخوف تشویق مینماید سخن گفتم تا حضار را برای شنیدن سخنان اوآماده کنم تا آنها دربارهٔ نیکی عجولانه قضاوت نکنند بلکه سخنان او را تاآخر گوش کنند.

بعداً معلوم شدکه این احتیاطهای من بهیچوجه موردی نداشته است. از همان ابتدای صحبت نیکی ، تمام جماعت سراپاگوش شده بود . سخنان جوانی که عادت به اغراق وتظاهر نداشت بلکه به سادگی در حالیکه با لکنت زبان سخن‌میگفت ، تأثیر بسیار شدیدی در حضارکرد زیرا اطلاعات دست اول. دراختیارآنها قرار میدادکه حتی بعضی از دانشمندان جامعه‌شناسی ازآن اطلاعی نداشتند.

او سخنان خود را اینطور شروع کرد : « بیشتر اوقات در خیابانها بودم زیرا والدینم مشتریانی داشتند که در تمام اوقات شبانه‌روز به خانهٔ ما میآمدند و وقتی‌آنها میآمدند ، تمام بچه‌ها مجبور بودند بیرون بروند. پدر ومادرم قالگیر بودند و ارواح را احضارمیکردند. در روزنامه‌های اسپانیائی اعلان میکردندکه میتوانند بـا مردگان سخن بگویند وبیماران را شفا دهند ومردم را در مورد مسائل مالی وخانوادگی راهنمائی کنند.»

« چون فقط یك اطاق داشتیم ، غالباً در خیابان به سر میبردم . در ابتدا بچه های دیگر مرا کتك میزدند و من همیشه در ترس ولرز به سر میبردم ولی بعداً یادگرفتم‌که چطور باید دعواکرد وآنها دیگر از ترسشان با من‌کاری نداشتند. مدتی بعد بقدری به خیابانها عادت‌کرده بودم‌که دیگر علاقه‌ای به خانه نداشتم . در خانه چون از همه کوچکتر بودم کسی به من اهمیتی نمیداد ولی درکوچه میدانستند من چه‌کسی هستم.»

« خانوادهٔ من چندین بار خانه عوض کرد واین‌کار غالباً بخاطر من بود. هر وقت شکایتی میشد وپلیس برای تحقیقات میآمد ، نمایندهٔ صاحبخانه از والدین من میخواست که اطاق را تخلیه کنند زیرا مایل نبود پلیس به ساختمان او وارد شود و دیگر کسی تحقیق نمیکرد که واقعاً مقصر چه‌کسی است . »

«من واقعاً نمی‌فهمیدم چرا رفتارم آنطور بود. چیزی در داخلم وجود داشت که همیشه مرا می‌ترسانید ومرا ناراحت ومضطرب میساخت واز من دست بردار نبود . این احساسات بد وقتی بر من مستولی میشد کـه شخص مفلوج یـا نابینا یاکودك ضعیفی را میدیدم ودر من نفرت فوق‌العاده بوجود میآمد ومیخواستم آنها را بکشم. این افکار پلید روز به روز شدیدتر میشد و وقتی شخص مفلوجی را میدیدم که با چوبدست راه میرود ، چوبهای او را به کناری پرت میکردم وپیرمردها را آزار میرسانیدم وباکودکان با خشونت و بیرحمی شدید رفتار مینمودم. همیشه در ترس به سر میبردم ومیخواستم گریه کنم ولی چیزیکه در داخل من وجود داشت پیوسته میخندید ودست‌بردار نبود. بعلاوه وقتی خون میدیدم بی‌اختیار میخندیدم ونمیتوانستم جلوی خود را بگیرم . »

« وقتی به ناحیهٔ فورت گرین رفتیم ، من عضو دستهٔ مائومائـو شدم و آنها خواستند من رئیس دسته شوم ولی چون در موقع جنگ ، رئیس بایـد دستور بدهد و من‌نمی‌خواستم دستور بدهم بلکه‌میخواستم در زدوخوردشرکت کنم ، بهمین دلیل مرا بعنوان معاون انتخاب‌کردند . در عین حال نظارت و کنترل اسلحه‌ها در دست من بود و چاقوی ضامن دار و سرنیزه و گلوله و تفنگ داشتیم . من از دیدن این اسلحه‌ها لذت میبردم . ازآهن آلات برای ساختن سلاحهای سرد وگرم استفاده میکردیم . ولی‌خودم پیت‌های‌خاکروبه را بر میداشتم و سوراخ گردی در یکطرف آن باز میکردم و آنرا بر سرم میگذاشتم و چماقی در دست میگرفتم و آنرا با قدرت و به شدت در اطراف خود به‌گردش درمیآوردم . وقتی من این‌کار را میکردم بقدری درنده میشدم که حتی‌دوستانم در اطراف من‌نمی‌ایستادند زیرا برهیچکس رحم نمیکردم.»

« چاقو زدن را هم بخوبی یاد گرفته بودم و میدانستم چطور میتوان شخصی را چاقو زد بطوریکه زخمی شود ولی فوت نکند . من شانزده نفر را چاقو زدم و دوازده بار به زندان افتادم وگاهی عکس من در روزنامه‌ها چاپ میشد . وقتی در خیابانها قدم میزدم همه مرا مـی‌شناختند و مـادران فوراً بچه‌هـای خود را صدا میزدند که به خانه بروند تا من آزاری به‌آنها نرسانم . »

« دسته‌های دیگرهم مرا می‌شناختند. یکروز وقتی در دالان زیرزمینی راه‌آهن ایستاده بودم ، پنج پسر از پشت به من حمله کردند و یك کمربند چرمی به گردن من انداختند و محکم‌کشیدند . من از مرگ خلاصی یافتم ولی ای‌کاش مرده بودم زیرا از آن روز به بعد دیگر نتوانستم خوب حرف

بزنم . مثل این بود که چیزی در گلویم صدا میکند . از اشخاصی که نقصی داشتند شدیداً نفرت داشتم ولی حالا خودم هم ناقص شده‌ام اما برای حفظ احترام خود برخشونت خود افزودم .»

« دستهٔ ما قلمرو وسیعی داشت و اعضای آن لباس سرخ رنگ در بر میکردند که روی آن علامت « م.م.» با حروف درشت دوخته شده بود . یکروز شش نفر از ما در یك مغازهٔ شیرینی فروشی کوکاکولا میخوردیم که هفت نفرازاعضای دستهٔ « بیشاپ » وارد شدند . این دسته با دستهٔ ماخصومت داشت . یکی از آنها با غرور مخصوصی به طرف پیشخوان مغازه رفت مثل اینکه مغازه مال خودش بود . پنج دوست من به من نگاه کردند . من‌جلو رفتم و به او تنه زدم . او هم به من تنه زد ودر یك لحظه زدوخورد شدیدی شروع شد . زن صاحب مغازه شروع به فریاد زدن کرد . تمام مشتریها از مغازه بیرون دویدند . کارد بزرگی روی پیشخوان قرار داشت . یکی از رفقای من آن کارد را برداشت و پنج بار بر فرق سر یکی از اعضای دستهٔ بیشاپ زد . وقتی خون جاری گردید خندهٔ من شروع شد و با وجودیکه میدانستم آن جوان مرده است بازمیخندیدم و نمیتوانستم خود را نگهدارم. زن صاحب مغازه مشغول تلفن کردن به پلیس بود که یکی دیگر از رفقای من کارد را برداشت و به شکم او فرو برد . بعد از آن همه فرار کردیم.»

« من خودم اصلا به‌کارد دست‌نزده بودم ، بهمین دلیل به حبس‌محکوم نشدم ولی والدین مرا به دادگاه احضار کردند و گمان میکنم این اولین باری بود که متوجه شدند چه اعجوبه‌ای هستم . والدینم تصمیم گرفتند از نیویورك‌خارج شوند و دوباره به پورتوریکو بروند. من و برادرم به‌فرودگاه رفتیم که آنها را بدرقه‌کنیم . وقتی با ماشین برادرم از فرودگاه برمیگشتیم او به من یك هفت‌تیر داد و گفت از امروزخودت باید خود را اداره‌کنی!»

« اولین کارم این بود که جائی برای خوابیدن پیدا کنم . پسری را با هفت تیر تهدید کردم و ده دلار از او گرفتم و اطاقی اجاره کردم . در آن موقع شانزده ساله بودم . از آن به بعد با تهدید از این و آن پول میگرفتم و به زندگی خود ادامه میدادم .»

« روزها اوضاع‌خوب بود زیرا با دستهٔ خود بودم و هرچه رئیس‌دسته و من به آنها میگفتیم ، بی چون و چرا انجام میشد . ولی شب وقتی به اطاق خود میرفتم وضع اسفناکی داشتم زیرا پیوسته منظرهٔ قتل دو نفر را در مغازهٔ شیرینی فروشی به یاد میآوردم . از شدت ناراحتی سرخود را به دیوار میکوبیدم تا این منظره را فراموش کنم . گاهی نیمه شب بیدار میشدم و

راه میرفتم و به‌یاد مادرم می‌افتادم که هرچند وقتی با هم بودیم و هیچوقت با او صحبت نمیکردم ولی حالا مثل این بود که حس میکردم او باید از من پرستاری کند . »

« در ماه ژوئیه ۱۹۵۸ هجده ساله شدم . در آن ماه یکی از اعضای دستهٔ ما توسط دستهٔ اژدها بقتل رسید و ما به دالان زیرزمینی راه آهن میرفتیم تا یکی از اعضای آنها را بقتل برسانیم . قانون دسته‌ها این است که اگر یکنفر توسط دسته‌ای کشته شود یکی از اعضای دستهٔ مقابل باید بقتل برسد . وقتی بطرف دالان زیرزمینی در حرکت بودیم تا نقشهٔ قتل را عملی سازیم ، دیدیم یك اتومبیل پلیس توقف کرده است و عدهٔ زیادی از اعضای دستهٔ چاپلین ایستاده‌اند . »

«دستهٔ چاپلین » دستهٔ نوجوانان سیاهپوست در فورت گرین هستند. ما با این دسته عهد بسته بودیم که با یکدیگر زدو خورد نکنیم و اگر دستهٔ دیگری به یکی از ما حمله کرد ، متفقاً دفاع نمائیم . وقتی این منظره را دیدیم حس کنجکاوی ما تحریك شد و بهمین دلیل جلو رفتیم تا ببینیم چه خبر است . اعضای دستهٔ چاپلین دور دو نفر ناشناس جمع شده بودند که‌یکی از آنها شیپوری در دست داشت و دیگری شخص لاغر اندامی بود . بعد دیدیم که یکنفر پرچم امریکا را آورد و اتومبیل پلیس از آنجا دور شد . معلوم شد که این دو نفر میخواهند در خیابان سخنرانی کنند . وقتی پرچم را آوردند ، شخص لاغر اندامی بالای صندلی رفت وکتاب خود را بازکرد و چنین خواند : خدا جهانیان را بقدری محبت نمود که پسر یگانهٔ خودرا به آنها بخشید تا هرشخصی‌که به او ایمان آورد ، هلاك نشود بلکه زندگی ابدی یابد . این واعظ سپس اضافه کرد که منظور از « هرشخص» در آیهٔ مزبور ، تمام بنی نوع بشر اعم ازسیاهپوست و اسپانیائی و اهل پورتوریکو وهمچنین اعضای دسته‌های نوجوانان نیویورك است و عیسای مسیح بخاطر نجات و آزادی تمام مردم از جملهٔ اعضای دسته‌های نیویورك بربالای صلیب میخکوب گردید وحتی موقعی‌که کشته میشد، راهزنی راکه درکنار او مصلوب میگردید نجات بخشید و روح او را به فردوس ابدی رهبری فرمود . »

« من به دوستان خود گفتم که از این مزخرفات خیلی شنیده‌ایم ، بهتر است برای اجرای نقشهٔ خود راه بیفتیم ولی با کمال تعجب دیدم که آنها از جای خود حرکت نکردند . این اولین باری بود که از اجرای دستور من سرپیچی میکردند . من از شدت ناراحتی ، هربدو بیراهی که از دهانم خارج شد به این واعظ گفتم ولی او بدون اینکه توجهی بکند مدتها

صحبت کرد . سپس با حیرت مشاهده کردیم که رئیس دستهٔ چاپلین در وسط خیابان ادوارد زانو زده است و اشك میریزد . معاون و رؤسای جنگ او نیز در کنارش زانو زدند و آنها هم گریه کردند . من با گریه بسیار مخالف بودم و بهیچوجه حاضر نبودم گریه کنم . آنگاه اعضای دستهٔ چاپلین آن محل را ترك کردند و من خوشحال شدم که حالا میتوانیم به دنبال کارخود برویم . ولی دیدم که این واعظ نزد ایزرایل که رئیس دستهٔ ما یعنی دستهٔ مائو مائو بود ، آمده و با او دست میدهد . فکر کردم نقشهٔ او اینست که دستهٔ ما را بهم بزنند ، بهمین دلیل جلو رفتم و به او تنه زدم . ایزرایل از این کار من خیلی تعجب کرد و با چشمهای خیره به من نگاه میکرد . سپس این واعظ بطرف من آمد و دست خود را بسوی من دراز کرد و حتی اظهار داشت که مرا دوست دارد . تا آنموقع هیچکس به من نگفته بود که مرا دوست دارد و بهمین دلیل نمیدانستم چه کنم . به او گفتم که اگرجلو بیاید او را خواهم کشت و این حرف من کاملا جدی بود . »

« ایزرایل و این واعظ مدتی با هم حرف زدند و بعد از آن این واعظ از ما جدا شد و من خیال کردم که از شر او راحت شده‌ایم . آن روز دیگر نقشهٔ قتل اعضای دستهٔ اژدها را عملی نکردیم و بعد از آن هم فرصتی برای این کار پیش نیامد . مدتی بعد این واعظ باز نزد ما آمد و اطلاع داد که قرار است جلسات بزرگی برای اعضای دسته‌ها در «مانهاتان» تشکیل گردد که اعضای تمام دسته‌های نیویورك برای شرکت درآن دعوت خواهند شد . ایزرایل برای او توضیح داد که آمدن به جلسات مشکل است زیرا باید از قلمرو دسته‌های دیگر بگذریم و این کار خطرناك و غیر عملی است زیرا احتمال دارد دسته‌های دیگر به ما حمله کنند ولی واعظ گفت که اتوبوس‌های مخصوصی کرایه شده که اعضای هر دسته را مستقیماً به محل جلسه خواهد برد وبدینطریق خطری پیش‌نخواهد آمد . بعد از این توضیح، ایزرایل قول داد که در جلسه شرکت خواهد کرد . ولی من گفتم بهیچوجه حاضر نیستم در جلسه شرکت کنم زیرا برای من مرگ آسانتر از این بود که تحت تأثیر سخنان این واعظ قرار گیرم اما وقتی بعداً ایزرایل و چند نفر از اعضای دستهٔ ما به جلسه رفتند من هم با آنها رفتم زیرا فکر کردم در صورت لزوم ، جلسهٔ دعا را بهم خواهم زد . وقتی به محل جلسه رسیدیم، دیدیم که سه ردیف جلو را برای اعضای دستهٔ ما خالی نگاه داشته‌اند و من از این موضوع خیلی تعجب کردم . واعظ به ما گفته بود که برای ما جا رزرو خواهد کرد ولی من حرف او را باور نمیکردم. خانمی مشغول نواختن ارگ بود و من به بچه‌ها گفتم که پاهای خود را به زمین بکوبند و دست

بزنند و فریاد کنند تاجلسه بهم بخورد . سپس دخترخانم کوچکی روی صحنه آمد و شروع به خواندن سرودی کرد که من سوت زدم و همه خندیدند . در خرابکاری خود موفق شده بودم و احساس شادمانی میکردم . »

« بالاخره واعظ روی صحنه آمد و گفت که پیش از صحبت ، هدایا جمع آوری خواهد شد . با خود فکر کردم که تمام فعالیتهای این واعظ برای جمع‌آوری پول است و از قرار معلوم او هم یك واعظ پولکی است . واعظ سپس گفت که بهتر است امشب اعضای دسته‌ها پول را جمع‌آوری کنند و از پشت صحنه روی صحنه بیاورند . با خود فکر کردم این شخص چقدر احمق است زیرا نمیداند ممکن است پولها را بردارند و از در عقب فرار کنند . آنگاه برای جمع‌آوری پول شش نفر داوطلب خواست . من فوراً از جای خود بلند شدم و به پنج نفر از اعضای دستهٔ خود اشاره کردم و شش‌نفری جلو رفتیم . خیال میکردم فرصت خوبی به دست آورده‌ام تاحماقت این واعظ را ثابت کنم . واعظ جعبه‌های جمع‌آوری پول را به دست ما داد . من خواستم فوری شروع به کار کنم ولی او ما را مدتی نگاهداشت و دعائی طولانی کرد و من به زور جلوی خندهٔ خود را گرفتم . »

« جمع آوری هدایا تمام شد وپول خوبی جمع کردم زیرا اگرکسی کم میداد آنقدر صبر میکردم تا پول بیشتری بدهد و همه از ترس من پول بیشتری میدادند زیرانیکی را میشناختند . وقتی جمع آوری هدایا تمام شد، شش نفری پشت صحنه رفتیم . در بزرگی بطرف خیابان باز بود . پنج نفر دوست‌من به من چشم دوخته وبا خندهٔ شیطنت آمیزی منتظر بودند من دستور بدهم و شش نفری از در فرار کنیم و پولها را با خود ببریم ولی من درجای خود مانده بودم و نمی‌فهمیدم چه احساسی دارم . ناگهان احساس عجیبی به من دست داد و به یاد آوردم که این واعظ به من اعتماد داشته و مرا امین و درستکار شمرده است . تا آن موقع هیچکس چنین اعتمادی نسبت به من نشان نداده بود و بهمین دلیل چند لحظه بیحرکت ماندم . از داخل محوطه صدای کوبیدن پا و دست زدن شنیده میشد در حالیکه واعظ بعلت اعتمادی که به من داشت درمقابل همه ایستاده بود و از تمسخرآنها خجالت‌میکشید. »

« تصمیم خود را گرفتم و به بچه‌ها گفتم که باید روی صحنه برویم . هر پنج نفر از شدت تعجب شاخ درآوردند ولی با من جرو بحث نکردند زیرا جرأت نداشتند چنین کاری بکنند . وقتی روی صحنه رفتیم ، سکوت مطلق بر قرار شد و ما پولها را به واعظ دادیم . او بدون اینکه تعجب کند جعبهٔ پولها را گرفت مثل اینکه اطمینان کامل داشت که ما خیانت نخواهیم کرد . »

« من سر جای خود برگشتم در حالیکه جداً مشغول تفکر بودم . واعظ شروع به صحبت کرد و تمام حرفهای او در بارهٔ روح‌القدس بود . میگفت که روح‌القدس یعنی روح الهی میتواند در اعماق دل انسان نفوذکند و انسان را پاك سازد . میگفت گذشتهٔ انسان هر قدر هم نا پاك باشد باز روح‌القدس قادر است زندگی‌جدیدی به او بخشد تا زندگی را دوباره شروع کند . ناگهان احساس کردم که بقدری به زندگی جدید علاقمند شده‌ام‌که حد ندارد . مثل این بودکه برای اولین بار زندگی واقعی خود را میدیدم که پر بود از کثافت و نفرت و گناه و زشتکاری و تمام صحنه‌های کثیف زندگانیم مانند پردهٔ سینما در مقابلم مجسم شد . واعظ میگفت : همین امشب میتوانید زندگی جدیدی شروع کنید و از زندگی گذشته خلاص شوید . من خیلی علاقمند بودم که این زندگی جدید را به دست آورم . ولی مگر برای من امکان داشت ؟ واعظ گفت کسانیکه مایل هستند این زندگی جدید را پیدا کنند جلو بیایند ولی من میدانستم این کار برای من فایده‌ای ندارد . »

« ناگهان دیدم ایزرایل میگوید : من رئیس دستهٔ مائومائو هستم و میخواهم همه جلو برویم . من اولین نفری بودم که جلو رفتم ، زانو زدم و برای اولین باردر زندگی خود اینطور دعاکردم : خداوندا ، من‌بدترین گناهکار نیویورك هستم . باور نمیکنم که تو مرا دوست داری ولی اگرمرا قبول داشته باشی ، حاضرم از جان و دل مشغول خدمت توشوم . »

« بعداً واعظ یك جلدکتاب مقدس به من داد و من به‌طرف خانه رفتم ولی میخواستم مطمئن شوم که روح‌القدس واقعاً در وجود من داخل شده است یانه . اولین تغییری که در من به وجود آمد این بودکه وقتی به اطاق خود داخل شدم و در را بستم ، دیگر از ترس سابق خبری نبود و بقدری احساس‌آرامش میکردم مثل اینکه مادرم نزد من برگشته و از من پرستاری میکند . در جیب خودم چهار سیگار ماری جوانا داشتم که همه را مچاله کردم و از پنجره بیرون انداختم . »

« روز بعد همه به من خیره خیره نگاه میکردند زیرا همه به یکدیگر گفته بودند که نیکی مذهبی شده است . ولی واقعه‌ای که مرا مطمئن ساخت که روح‌القدس در من داخل شده است این بود که دو پسر کوچك وقتی مرا دیدند مدتی خیره ماندند و سپس نزد من آمدند در حالیکه در گذشته هر پسری مرا میدید فوراً فرار میکرد . این دو پسر از من سؤال کردند که

قد کدام بلندتر است ؟ من از شدت خوشحالی آنها را در آغوش گرفتم زیرا مطمئن شدم که کاملا عوض شده‌ام . »

« چند هفته بعد یکی از اعضای دستهٔ اژدها نزد من آمد و پرسید : راست است که دیگر اسلحه برنمیداری ؟ من حرف او را تصدیق کردم ولی او فوراً یك کارد بلند درآورد و بطرف سینهٔ من حمله کرد و من به تندی دست خود را در مقابل سینه‌ام نگاهداشتم و کارد را از دست او گرفتم . نمیدانم چرا پا به فرار گذاشت و من در حالیکه خون از دستم جاری بود در آنجا ایستادم ولی بر خلاف گذشته که از دیدن خون دیوانه میشدم و میخندیدم ، این بار دیدن خون مرا به یاد این آیه از انجیل انداخت که میگوید : خون عیسای مسیح ، ما را از هر گناه پاك میسازد . دست خود را بستم و خدا را شکر کردم که دیگر خون نمیتواند مرا دیوانه کند . »

وقتی نیکی صحبت میکرد ، سکوت مخصوصی برسالن کلیسا حکمفرما گردید و این همان نوع سکوتی بود که همیشه هنگام وقوع معجزات دیده میشود ونفس را در سینه‌ها حبس میکند . همه شاهد معجزه‌ای بودیم که نفس‌ها را به شماره انداخته بود . معجزه این بود که نیکی سخنان خود را با صدای گرفته و غمزده در حالیکه زبانش میگرفت شروع کرد ولی اکنون صدایش کاملا عوض شده بود . بتدریج صدایش روشن تر شد و کلمات را واضح تر تلفظ میکرد تا اینکه کاملا خوب شد . نیکی خودش هم تازه متوجهٔ جریان شده بود . وقتی موضوع را فهمید ، لرزش خفیفی به او دست داد و دیگر نتوانست سخنان خود را ادامه دهد و اشك از چشمانش جاری شد .

من خودم نمیدانم علت گرفتگی صدا و زبان نیکی یك ضایعهٔ موضعی بود یا اینکه به امور روانی رابطه داشت ولی آنچه مسلم است این بود که نیکی بدون اینکه به دکتر یا متخصصی مراجعه کرده باشد از آن روز به بعد کاملا خوب شد .

هدایائی که آن شب در کلیسای المیرا جمع‌آوری شد ، صرف تحصیلات نیکی گردید و او بدینطریق در راه جدیدی قدم گذاشت .

فصل دوازدهم

در حالیکه در اطاق مطالعهٔ خـود در فیلیپسبرگ روی مبل چرمـی مخصوص نشسته بودم ، با رضایت خاطر در بارهٔ حوادث ماههای گذشته فکر میکردم . درست همان ساعاتی بود که من قبلا وقتم را صرف مشاهدهٔ برنامهٔ تلویزیون میکردم ولی حالا میدیدیم تصمیمی که برای دعـا و تفکر در آن ساعات گرفته بودم چقدر مفید بوده است . من به یکی از مدارس تعلیم کتاب مقدس در بارهٔ نیکی و علاقهٔ او به خدمات کلیسـائی ، نامه نوشتم و گذشتهٔ اورا بی پرده شرح داده و ذکر کرده بودم که در زندگی مسیحی و روحانی سابقهٔ زیادی ندارد بلکه جدیدالایمان است و از آنها در بارهٔ امکان قبول او برای تحصیل استفسار کـرده و حتی پیشنهاد کرده بـودم که او را مدتـی بعنوان آزمایش قبول نمایند تا اگر از رفتار و طرز کار او راضی بودند به تحصیل خود ادامه دهد . جواب نامهٔ من مثبت بود و حتی بعداً بقدری از انقلابی که در نیکی بوجود آمده بود به هیجان آمدند که مدتی بعد خودشان آنجلو مورالز را برای تحصیل به مدرسهٔ خود دعوت کردند .

دیگر مطمئن شده بودم که کار روح‌القدس در این نو جـوانان بسیار عمیق و انقلابی بوده است زیرا زره‌پوش و ارابهٔ جنگی وضعشان خوب بود و نیکی و آنجلو هم مشغول تحصیل بودند تا به کلیسا خدمت کنند و بدینطریق ازتمام ظواهر و آثار چنین بر میآمد ، کاری که شروع شده است و من برای کمك در آن دعوت شده‌ام ، پایان خوشی خواهد داشت .

ولی اینطور مقدربود که من نتوانم مدت زیادی در این وضع رضایتبخش به سر برم زیرا در بهار سال ۱۹۵۹ خبری به من رسید که دو باره مرا به راهی کشانید که تصور میکردم خیلی کوتاه خواهد بود . خبر این بود که ایزرایل به زندان افتاده است و اتهام او قتل بود . وقتی مادر ایزرایـل را ملاقات کردم با ناراحتی شدید چنین گفت : « بیچاره پسرم ، مدتـی خیلی خوب شده بود و مثل یك بچهٔ معقول به مدرسه میرفت ولی وقتی فعالیتهای

دسته دوباره شروع شد ، او را وادار ساختند تا عضویت خود را ادامه دهد.»
من میدانستم مقصود اوچیست زیرا یکی از قوانین وحشیانهٔ دسته‌های نیویورك اینست که اگر مدتی کارهای دسته بعللی راکد بماند و بخواهند کار را دوباره شروع کنند ، میتوانند در خیابانها جلوی هر پسری را بگیرند و به او دستور دهندکه از آن تاریخ به عضویت دستهٔ مربوطه در آید و در اجرای دستورات کوشا باشد و اگر کسی از قبول عضویت خودداری کند. او راکتك میزنند و اگرباز حاضر به قبول عضویت نشد این بار، شست یا جای دیگری از دست او را می‌شکستند و اگر باز راضی به عضویت نمیشد ، حیات او در خطر بود . بهمین دلیل اغلب مجبور بودند عضویت را قبول‌کنند. در واقع ایزرایل را چندین بار هدف گلوله قرار دادند و بالاخره مجبور شد به‌آنها بپیوندد .

مادر ایزرایل اضافه نمود « پسر بیچاره‌ام از ترس جان ، دو باره با آنها همکاری کرد ویك شب زدوخورد شدیدی شروع شد و یکی از اعضای دستهٔ مقابل ، کشته شد . با وجودیکه هیچکس شهادت نداد که پسرم در این قتل شرکت داشته است ، فقط به این دلیل که همراه این عده بود ، او را دستگیر و زندانی ساختند . » سپس مادر ایزرایل نامه‌ای را که از او دریافت داشته بود به من نشان داد که آثار اشك روی آن دیده میشد . ایزرایل بهیچوجه مأیوس نبود ولی از اینکه مادرش ناراحت خواهد شد ، اظهار تأسف کرده بود ولی مطمئن بود که بزودی آزاد خواهد شد . در این نامه در بارهٔ من هم نوشته و از مادرش خواهش کرده بود که وقتی مرا می‌بیند به من بگوید که خیلی میل دارد مرا ببیند .

از دست ما چه کاری ساخته بود ؟ چطور میتوانستیم او را از زندان خلاص کنیم ؟ آیا صلاح بود که نزد او بروم و او را راهنمائی کنم ؟ آیا لازم بود بعد از آزادی او از زندان ، او را از آن محیط دور کنم و از قلمرو این دسته‌های خطرناك دور سازم تا مجبور نشود در کارهای شریرانهٔ آنها ، شرکت داشته باشد ؟ در این مورد با مادر ایزرایل مشورت کردم. او در حالیکه سرخود را با تأسف تکان میداد ، گفت « من نمیدانم ! پسرم مدتی خیلی خوب شده بود ولی‌دوباره او را بطرف خودکشیدند ! اوکوشش میکرد که خوب باشد . آقای ویلکرسون ، لطفاً به پسرم کمك کنید . » به او قول دادم که هر کاری از دستم برآید انجام خواهم داد و گفتم که برای شروع کار ، دروسی از کتاب مقدس برای او خواهم فرستاد تا در زندان مطالعه کند .

شب و روز در بارهٔ ایزرایل فکر میکردم ودر بارهٔ او باگوئن صحبت کردم . از همه می‌پرسیدم که اگر بجای من بودند بـرای ایزرایل چـه میکردند ؟ به او نـامه نوشتم ولی معلوم شد که خودش حق ندارد جـواب بدهد زیرا فقط میتوانست به اعضای خانوادهٔ خود نامه بنویسد . حتی معلوم شد که دروس کتاب مقدس باید توسط کشیش زندان برای او فرستاده شود. در اوایل تابستان بیش ازپیش در فکرایزرایل بودم و هروقت فرصتی بدست میآوردم ، بالای تپه میرفتیم تا برای او دعا کنم . نتوانستم کمك دیـگری به او بکنم و اکنون که این سطور را مینویسم او هنوز در زنـدان است . با وجودیکه پسر بسیار محبوب و خوبی بود و قلباً علاقهٔ شدیدی به او داشتم، نمیدانم چرا چنین وضعی برای او پیش آمد . ناراحتی من بیشتر از ایـن است که او احتیاج به کمك دارد ولی از دست من کاری ساخته نیست . در هر حال هنوز هم در انتظار هستم ولی از هر فرصتی که برای من پیش میآید استفاده میکنم تا ببینم چه کار مفیدی دراین مورد میتوان انجام داد و همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی این جوانان ایمان میآورند باید در حفظ و تربیت آنها بکوشیم تا از لغزش و شکست آنها جلوگیری شود . اشتباه ما در این بود که این جوانان را به زندگی جدید مسیحی وارد کردیم ولی کار تربیت و کمك به آنها را ادامه ندادیم بلکه آنها را تنها گذاشتیم .

به این نتیجه رسیدم که اگر بتوانم دنبال کار را بگیرم و به این نو-جوانان کمك کنم ، خودم باید نزد آنها باشم . لازم بود طرز فکر و روش کار خود را عوض کنم و این امر به شرح زیر عملی شد .

در حدود یکسال ونیم بعد ازاولین مسافرتم به نیویورك دریك شب گرم در ماه اوت ، جلسهٔ دعای چهارشنبه در کلیسا تشکیل شده بـود و من پشت منبر ایستاده بودم . ناگهان دیدم که دستهایم میلرزد . هوا خیلی گرم بود ولرزش دستهایم از سرما نبود . بجای اینکه احساس ناراحتی بکنم، احساس هیجان شدیـد میکردم و مثل این بـود که روح‌خداوند خیلی به مانزدیك شده است . هر طور بود جلسه را تمام کردم و حضار بیرون رفتند . ساعت ده و نیم شب درکلیسا را بستم و از در عقب خارج شدم . حادثه‌ای که بعداً روی داد خیلی ساده بود ولی در عین حال بقدری اهمیت داشت که تا عمر دارم ازیاد نخواهم برد .

به حیاط پشت کلیسا رفتم . ماه درخشندگی خاصی داشت و همه جـا را در زیر نور خود گرفته بود . ولی یك قسمت بیشتر از جـاهای دیـگر نورانی به‌نظر میرسید وآن مزرعهٔ چهارجریبی در پشت کلیسا بود . ساقه‌های

گندم بلند شده بود و بدون اینکه خودم بفهمم به وسط مـزرعه رفتم . نسیم ملایم میوزید ومن ناگهان به یاد فرمایش مسیح افتادم که میفرماید «چشمان خود را بالا افکنید و مزرعهها را ببینید زیرا که الان بجهت درو سفید شده است . و دروگر اجرت میگیرد و ثمری بجهت حیات جاودانی جمع میکند تا کارنده و دروکننده هردو با هم خشنود گردند . زیرا این کلام در اینجا راست است که یکی میکارد و دیگری درو میکند . من شما را فرستادم تـا چیزی را که درآن رنج نبردهاید دروکنید . دیگران محنت کشیدند و شما در محنت ایشان داخل شدهاید . »

(انجیل یوحنا : باب ۴ ـ آیات ۳۵ تا ۳۸)

در عالم خیال اینطور به نظرم رسید که هر یك از ساقـههای گندم مانند یکی از نوجوانان نیویورك است که احتیاج به زندگی جدیدی دارد. سپس به منزل خودم نگاه کردم که همسر و بچههایم زندگی راحت وآسودهای داشتند ولی وقتی نگاه میکردم ، صدای آرام و ملایم درونی بطور واضح به من گفت : « دیگر در این کلیسا کاری نداری . باید اینجا را ترك کنی .» باز به منزل خود نگاه کردم و صدای درونی ادامه داد : « این خانه دیگر مال تو نیست ، باید از آن خارج شوی . » من در قلب خود با صدای آرام و ملایم جواب دادم « خداوندا ، دستورت را اطاعت میکنم و اینجا را ترك خواهم کرد . »

بعد از آن به خانه رفتم و دیدم که گوئن منتظر مـن است . لباس خواب در برداشت ولی از قیافهاش معلوم بود که میخواهد چیزی بگوید . پرسیدم « گوئن» چه شده است ؟ » جـواب داد « مقصودت چیست ؟ » گفتم « مثل اینکه خبری هست ؟ » همسرم گفت « دیوید ، لازم نیست موضوع را به من بـگوئی . من میدانم که میخواهی از ایـن کلیسا بـروی ، درست فهمیدهام ؟ تو حتماً باید از اینجا بروی .» پیش از اینکه بتوانم جوابی به او بدهم ، مدتی خیره خیره به صورت او نگاه کردم . در زیر نور ماه که به داخل اطاق خواب تابیده بود ، قطرهٔ اشکی راکه از چشم او فرومیریخت مشاهده کردم . سپس همسرم گفت « دیوید ، من هم صدای خدا را شنیدم ، باید اطاعت کنیم . » من او را در آغوش گـرفتم و گفتم « بله ، عـزیزم اطاعت خواهیم کرد . »

یکشنبهٔ بعد، مصادف با پنجمین سالگرد کار ما درکلیسای فیلیپسبرگ بود . آنروز صبح از بالای منبر به صورت حضار که با همه آشنائی کامـل داشتم ، نگـاه کردم و گفتم « دوستان من ، شاید انتظار داشته باشید کـه سخنانی بمناسبت سالگرد خدمتم در کلیسا بگویم . این پنج سال برای من

و همسر و کودکانم از سالهای بسیار خوب زندگی محسوب میشود . دوطفل ما در همین جا به دنیا آمدند . ما هیچگاه این سالهای خوش را از خاطر نخواهیم برد . ولی باید به اطلاع دوستان عزیزم برسانم که چهارشنبهٔ گذشته ، اتفاق خارق‌العاده‌ای برای من روی داد که بر اثر آن فقط یك راه درمقابل ما باز شد . » آنگاه سخنانی راکه در مزرعه شنیده بودم برای آنها شرح دادم و اضافه کردم که عین همین مطلب را نیز همسرم فهمیده بود و من هیچ شکی ندارم که دست خداوند در کار است و باید دستور او را اجرا نمائیم . وقتی پرسیدند کجا میروم ، من جواب درستی نداشتم . احتمال داشت به نیویورك برویم ولی مطمئن نبودم و تنها چیزیکه بطور واضح برایم معلوم بود این بود که باید از فیلیپسبرگ خارج شوم .

باید بگویم این نوع زندگی که تحت هدایت روح‌القدس سپری میشود خیلی لذت‌آور است . آنروز عصر وقتی به خانه رفتم تلفن چندین بار زنگ زد . یك کشیش از فلوریدا مرا دعوت کرد که نزد او بروم و جلساتی برای تقویت حیات روحانی اعضای کلیسایش تشکیل دهم . او اظهارمیداشت که اطمینان دارد خدا مایل است که من این دعوت را هر چه زودتر قبول کنم . به ترتیب چند نفر تلفن کردند و بزودی برنامه‌ام برای دوازده هفته سخنرانی درنقاط مختلف امریکا تکمیل گردید . ظرف بیست روز تمام اثاثیهٔ منزل را جمع کردیم و به منزل والدین همسرم ، منتقل شدیم و من مسافرتهای خود را شروع کردم .

در تمام تابستان و مدتی از زمستان در نقاط مختلف کشور مشغول مسافرت و موعظه شدم ولی بقدری در فکر نیویورك بودم که مسافت شهرها را همیشه با مقایسه با نیویورك در نظر میگرفتم و حتی کوشش میکردم که گاهی در نقاطی که نزدیکتر به این شهر عظیم و شلوغ و پر مصیبت است سخنرانی کنم زیرا به آن خیلی علاقه داشتم .

درپایان زمستان ۱۹۶۰ در ایروینگتن نیوجرسی ، جلساتی تشکیل دادم. نزدکشیشی به نام « رجینالد یك » مهمان بودم و بعضی از وقایعی‌را که درنیویورك برای من روی داده بود ، تعریف میکردم . آقای یك در حدود یکساعت روی مبل نشسته بود و بدقت گوش میداد و سئوالاتی‌میکرد.

بالاخره گفت « دیوید ، بنظرمن لازم است کلیساها یکنفررا بطور تمام وقت برای خدمت در میان اعضای دسته‌های نیویورك استخدام نمایند . اگر موافق باشی من دراین مورد به چند نفر از دوستانم تلفن خواهم‌کرد.»

یکی ازکسانیکه آقای یك بوسیلهٔ تلفن باآنها تماس گرفت « استانلی

برگ» معاون یکی از کلیساها بود وقرار شد عده‌ای از کشیشان و روحانیون علاقمند برای شنیدن سخنان من در کلیسای آقای برگ جمع شوند.

وقتی جلسهٔ مزبور تشکیل شد نامه‌ای از یکی از مقامات مهم پلیسی قرائت شد که طی آن پیشنهاد شده بود که کلیساها اقدام جدی در مورد کمك به حل مشکلات نوجوانان بنمایند. سپس آقای برگ برخاست و دربارهٔ کاری که من شروع کرده بودم توضیحاتی داد وبعداز آن من برخاستم وعقایدخود را درمورد طرزکار درمیان نوجوانان تشریح کردم.

پیش از پایان جلسه ، طرح اساسی برای کار ریخته شد و چون هدف اصلی عبارت بود از رسانیدن پیام پرلطف ومحبت الهی به پسران و دختران جوان ، بهمین دلیل نام این کار جدید را «بشارت به نوجوانان» گذاشتیم . چون من این‌کار را قبلا شروع کرده بودم ، پس بعنوان مدیر سازمان جدید انتخاب شدم . یکنفر سروان شهربانی به‌نام «پل دلینا» که از اعضای کلیسای آقای برگ بود بعنوان منشی و خزانه‌دار تعیین گردید .

موضوع بعدی عبارت بود از تأمین بودجه که آنهـم حل شد . حساب کردیم که برای کرایهٔ محل‌کار وحقوق و هزینه‌های جاری اقلا ۲۰۰۰۰ دلار لازم است وبهمین دلیل بودجهٔ بیست‌هزار دلاری درست‌کردیم ولی هیچ‌پولی در دست نداشتیم. وقتی آقای کشیش برگ موضوع انتخاب شدن سروان پـل دلینا را بعنوان خزانه‌دار به‌اطلاع اورسانید به او چنین گفت « پل، میخواهم خبر خوبی به تو بدهم. تو بعنوان خزانه‌دار کمیتهٔ « بشارت به نوجوانان » انتخاب شده‌ای . دیـوید ویلکرسون ، مـدیریت این کار را بعهـده دارد و بودجه‌ای که برای سال اول تعیین شده است مبلغ بیست هزار دلار میباشد.» پل دلینا گفت « دیوید ویلکـرسون کیست ؟ دفاتر حساب نزد چه کسی است و پول کجاست ؟ » کشیش برگ جواب داد « پل ، نه دفتری وجود دارد و نه پولی . دیوید ویلکرسون ، کشیش کلیسائی در فیلیپسبرگ بوده است کـه تصور میکند خدا در نیویورك برای او نقشه‌ای دارد . » پل خندید و گفت «مثل اینکه مرا دست انداخته‌اید !» ولی کشیش برگ جواب داد «البته این کار چندان منطقی بنظر نمیرسد ولی فراموش مکن که مردان خدا همیشه با ایمانی که داشته‌اند امور محال ومشکل را ممکن وآسان ساخته‌اند .»

فصل سیزدهم

دریکی از روزهای ماه فوریه که مصادف باهمان روزی بود که دوسال قبل تصمیم گرفتم تلویزیون خود را بفروشم وحوادث پرماجرای بعدی آغاز شده بود ، من درعرشهٔ کشتی ایستاده و درحالیکه امواج کف‌آلود به کشتی میخورد به مجسمهٔ آزادی چشم دوخته بودم و دیدن مجسمهٔ آزادی را بـه فال نیك گرفتم زیرا من برای اجارهٔ محلی بـرای شروع کار خود به استتن آیلند میرفتم تا برای آزادی نوجوانان مشغول تلاش شوم. نشانی محلی که دردست من بود باکار من بسیار مناسبت داشت : **بولوار پیروزی ۱۸۶۵**. عده‌ای این محل را برای مرکز کار ما مناسب تشخیص داده بودند ولی وقتی بـه آنجا که قرار بود به اصطلاح «مرکز کار» باشد رفتم و دیدم کـه جای بسیار محقری است که سه اطاق کوچك دارد ؛ گفتم «خـداوندا ، خیلی متشکرم که اینجا خیلی مدرن نیست زیرا به جاهای مدرن عادت ندارم.»

کار بشارت به نوجوانان در همین سه اطاق محقر شروع شد. تنها شخصی که حقوق میگرفت من بودم و حقوق من بقدری کم بود که نمیتوانستم خانه‌ای برای خـودکرایه کنم . روی مبل بزرگ یکـی از همین سه اطاق میخوابیدم وغالباً غذای ساده‌ای تهیه میکردم و میخوردم و گاهی دوستان‌مرا برای ناهار یا شام دعوت میکردند . این مشکلات برای من چندان اهمیتی نداشت ولی آنچه مرا ناراحت میساخت ، عبارت بود از دوری از خانواده . گوئن نزد والدین خود مانده بود ولی خیلی میل داشت که هـرچه زودتر نزد من آید. یکدفعه بوسیلهٔ تلفن به من چنین گفت « دیـوید ، من میدانم کاری‌که تو انجام میدهی کاری صحیح و مهم است ولی من از تنهائی خسته شده‌ام . بچه‌ها هم اصلا تورا نمی‌بینند وحتی بچهٔ کوچك ما نمیداند پدرش‌چه شکلی است . » بالاخره قرارگذاشتیم که وقتی مدرسه‌ها تعطیل شد هـرطور شده خانوادهٔ من به‌نیویورك بیاید وهمسرم میگفت‌که هرطور شده جائی‌برای زندگی پیدا خواهیم‌کرد . ولی باید بگویم‌که زندگی تنها ، مزایائی برای

من داشت ومن میتوانستم وقت خود را صرف دعا بنمایم وهیچ چیز مزاحم من نمیشد. درمحل کارم وسایل استراحت زیادی وجود نداشت و بهمین دلیل محیط مناسبی برای دعا وتفکر بوجود آمده بود و من هرروز با اشتیاق در درانتظار ساعتی بودم که قبلا صرف تماشای تلویزیون میشد یعنی ساعت ۱۲ تا ۲ بعد از نیمه شب . این فرصت دعا و تفکر روح مرا تازگی می بخشید ومرا قوی و امیدوار میساخت .

شور و هیجان مخصوصی در زندگانیم به وجودآمده بود . در همان اوایل کار ، کلیساهای پنطیکاستی اسپانیولی و انگلیسی زبان نیویورك برای شروع کار مبلغ یکهزار دلار کمك کردند. من قسمت اعظم این پول را به اجرای دوبرنامه اختصاص دادم . اولی عبارت بود از تهیهٔ نشریات مفید و فراوان برای توزیع بین تمام نوجوانان نواحی مورد نظر. دراین نشریات براساس کتاب مقدس، تعالیم ونصایحی درمورد مواد مخدره ، روابط نامشروع جنسی ، مشروبخواری ، استمناء و سایر کارهای زشتی که در میان نوجوانان عضو دسته‌ها متداول بود ذکر کردیم . برای توزیع این نشریات ، زحمات زیادی کشیدیم وصدها نفر ازجوانان داوطلب کلیساها رابه کمك خواستیم تااین نشریات را به نوجوانان برسانند. ولی بعد از سه ماه تلاش فقط چند نفر دختر وپسر معدود براثر خواندن این جزوات تحت تأثیر قرار گرفته و زندگی جدیدی پیدا کرده بودند و بدینطریق نتیجهٔ کار چندان رضایتبخش نبود .

برای اینکه کار مفیدتری انجام داده باشیم ، دومین برنامهٔ خود را شروع کردیم وآن عبارت بود از اجرای برنامه در تلویزیون. من درحدود صدنفر پسر و دختر جوان پیدا کردم که باکمك مسیح ازمشکلات خود رهائی یافته بودند. یك دسته خواننده که همگی از نوجوانان بودند ، درست کردیم و هر هفته در تلویزیون برنامه اجرا کردیم واین کار را مدت سیزده هفته ادامه دادیم . برنامه‌ها جالب بود . دستهٔ سرایندگان سرود میخواند و سپس یکی ازپسران یا دختران شرح حال خود را بیان میکرد.

این برنامه علاقمندان زیادی پیدا کرد و مخصوصاً نوجوانان خیلی به آن علاقه داشتند ولی اشکالی که وجود داشت این بود که پول زیادی لازم بود. هرچند جوانان کمکهای جزئی خود را از ما دریغ نمیکردند ولی در پایان هفتهٔ سیزدهم مبلغ ۴۵۰۰ دلار بدهی داشتیم .

درجلسهٔ مخصوص کمیتهٔ مربوطه که برای رفع این بحران تشکیل شده بود ، گفتم « چنین بنظر میرسدپیش از اینکه بتوانیم از این برنامه نتیجه‌ای

بگیریم، مجبور هستیم آنرا تعطیل کنیم.» مثل این بود که همه موافق هستند. ما مایل بودیم که سیزده‌هفتهٔ دیگر برنامهٔ تلویزیونی را ادامه دهیم ولی مثل اینکه امکان نداشت . ناگهان شخصی که او را تا آن موقع ندیده بودم ولی ظاهراً کشیش کلیسای اسقفی بود ازجا برخاست و گفت « من پیشنهادی دارم.» قبل از اینکه پیشنهاد خود را بگوید خود را معرفی کرد و فهمیدیم که اسمش « هارلد بریدسون » از کشیشان کلیسای اصلاح شدهٔ هلندی در مونت ورنون نیویورك است . او گفت « من برنامه‌های شما را دیده‌ام. خیلی جالب ومفید است . آیا امکان دارد پیش از اینکه آنرا بطور قطع تعطیل نمائید، با بعضی از دوستان من تماس بگیرید؟»

من بدون اینکه تمایل زیادی به این کار داشته باشم ، موافقت کردم ولی میدانستم که روح‌القدس برای پیشرفت کار خود راههای بسیار عجیب و غریبی دارد که غالباً به فکر ما نمیرسد .

روز بعد من و کشیش هارلد به ملاقات آقای « چیس واکر » رفتیم که که سردبیر یکی از مجلات در مانهاتان است . آقای واکر باکمال دقت به سخنان ما در مورد طرز شروع کار گوش داد . مثل اینکه علاقمند شد ولی چنین بنظر میرسید که نمیداند ما از او چه انتظاری داریم . پس پرسید « از من چه کاری ساخته است؟ » هارلد به او گفت « چون با هم خودمانی هستیم من بدون شاخ و برگ میگویم که ما به ده هزار دلار احتیاج داریم.» آقای واکر کمی ناراحت شد و من هم ناراحت شدم . سپس آقای واکر شروع به خندیدن کرد و گفت «خوب، از اینکه این اطلاعات را دراختیار من گذاشتید خیلی متشکرم ولی باید به عرض برسانم که ده هزار دلار ندارم و نمی توانم این مبلغ را برای شما جمع‌آوری کنم. چطور شد که دراین مورد به‌یاد من افتادید ؟ » هارلد گفت « در واقع من نمیتوانم به‌این سؤال جوابی بدهم‌ولی وقتی شنیدم که میخواهند این برنامه را تعطیل کنند به من اینطور الهام شد که کلید حل این معما دردست شماست وهر بار که دراین مورد اندیشیده‌ام شما به یادم آمده‌اید. بیش از این دیگر چیزی نمیدانم.» از لحن سخن هارلد معلوم بود که خیلی امیدوار است . آقای واکر چیزی نگفت. هارلد با تردید ادامه داد «ممکن است من اشتباه کرده باشم ولی این الهامات معمولا دارای مفهومی هستند .»

از دفتر آقای واکر کاملا خارج شده بودیم که او ما را صدا زد . وقتی برگشتیم ، گفت « همین حالا موضوع عجیبی به فکرم رسید . امروز تلگرافی به من رسید که معنی آنرا نمی‌فهمم.» بعد از مدتی جستجو، تلگراف

مورد نظر را پیداکرد . این تلگراف از یکی از دوستان آقای واکر به‌نام «کلمنت استون» رئیس یکی از شرکتهای معظم بیمه در شیکاگو بود که متن آن این بود « تلگـراف قبلی را نادیده بگیریـد . روز چهارشنبه در هتل هیلتون ساوی خواهم بود .» آقای واکر اظهار داشت «امروز چهارشنبه است ولی من قبلا تلگرافی دریافت نداشته‌ام ونمیدانم چرا این تلگراف را برای من فرستاده است درحالیکه ما اصلا قـرار ملاقات نداشتیم . شایـد منشی او اشتباهاً اسم مرا بجای شخص دیگری نوشته است.» سپس آقای واکر مدتی به هارلد نگاه کرد وبعد قلم برداشت و روی کاغذ یادداشت چند کلمه نوشت وآنرا درپاکتی گذاشت که باز بود و به هارلـد داد و گفت « به هتل هیلتون ساوی بروید وسراغ آقای کلمنت استون را بگیرید و وقتی اورا پیداکردید برای معرفی خود این پاکت را به او بدهید . شما هم میتوانید نوشتهٔ مـرا بخوانید. »

وقتی منتظر آسانسور بودیم ، نوشتهٔ آقای واکر را خواندیم . نوشته بود « کلمنت عزیز ، بدینوسیله آقای دیوید ویلکرسون را معرفـی میکنم . ایشان کار بسیار مهمی در میان جوانان شروع کرده‌اند و به ده هزار دلار احتیاج دارد . خواهش میکنم حرفهای او را با دقت گوش بده و در صورت امکان به اوکمك کن تا خدمت خود را ادامه بدهد. دوستت چیس.» به هارلد گفتم « این کار به‌نظرم خیلی احمقانه است . فکرمیکنی رفتن ما نزد این شخص لازم باشد؟ » هارلد بالحنی مطمئن اظهار داشت « البته، حتماً باید او را ملاقات کنیم. »

بیست دقیقه بعد در جلوی در اطاق آقای کلمنت استون بودیم . ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود . شخصی که مشغول بستن کراوات خود بود در را باز کرد . ظاهراً لباس میپوشید تا برای صرف شام حاضر شـود . پرسیدیم «جنابعالی آقای استون هستید؟» آن مرد باتکان دادن سرخـود حرف ما را تصدیق کرد. گفتیم «ببخشید از طرف آقای واکر یادداشتی برای جنابعالی آورده‌ایم .» آقای استون جلوی درایستاد ویادداشت را خواند و سپس ما را به اطاق دعوت کرد . وضع ناراحت‌کننده‌ای ایجاد شده بود . آقـای استون اظهار داشت که تا چند دقیقهٔ دیگر قرار است یکنفر را درسالن هتل ملاقات نماید ولی حاضر است در موقعی که لباس میپوشد حرفهای ما راگوش بدهد.

یکربع بعد آقای استون برای خروج از اطاق حاظر شده بود و من هنوز سخنان خود را تمام نکرده بودم . آقـای استون بـاکمال ادب گفت «متأسفانه حالا باید بروم ولی چون آقای واکر شما را معرفی کرده است

همین برای من کافی است. از کاری که شروع کرده‌اید خوشم آمد ، صورت حسابهای خود را برای من بفرستید و من مخارج شما را تا ده هـزار دلار خواهم پرداخت.»

من و هارلد خشکمان زده بود و باحیرت به یکدیگر نگاه میکردیم. آقای استون درحالیکه به‌طرف درمیرفت ، گفت « خیلی معذرت میخواهم که باید بروم . شمامیتوانید دنبالهٔ حرفهای خود را روی نوار ضبط کنید وبرای من بفرستید . وقتی باز به نیویورك آمدم میتوانم شما را ملاقات کنم ودربارهٔ جزئیات امر صحبت کنیم.» این را گفت وخارج شد.

ده هزار دلار آقای استون جهت پرداخت قرضهای ما بـرای برنامهٔ تلویزیون و ادامهٔ آن به مدت سیزده هفته ، صرف گردید بعلاوه قسمتی از آن صرف تهیهٔ فیلمی به‌نام «پیك مرگ در رگهای نوجوانان» گردیدکه در درآن اعتیاد مرگبار نوجوانان به هروئین و بـدبختی‌های حاصله از آن ، نمایش داده شده است . ولی کمك آقای استون کار مفید و بسیار مهم دیگری نیز انجام داد وآن این بودکه علاقه واحترام ما و عدهٔ دیگری را نسبت به این کار جلب کرد و ما را مطمئن‌تر ساخت که خداوند برای این‌کار نقشه‌ای دارد و بهتر فهمیدیم که تا وقتی به خداوند توکل نمائیم او از راههائی که ما انتظار نداریم کار خود را پیش خواهد برد و معجزات خارق‌العاده بظهور خواهد رسانید .

فصل چهاردهم

با وجودیکه برنامهٔ تلویزیونی ما علاقمندان زیادی پیدا کرد ویکی از بهترین برنامه‌ها شناخته شد ولی من شخصاً به این نتیجه رسیدم :

اقدامی که برای پیشرفت کار ما ضرورت کامل دارد عبارتست از تماس مستقیم با نوجوانان. بهمین جهت مدتی قبل از تعطیل‌شدن برنامهٔ تلویزیونی من شخصاً به خیابانهای نیویورك میرفتم و مستقیماً با نوجوانان سخن میگفتم و بزودی فهمیدم که این روش بهترین راه رسانیدن پیام پرلطف الهی به نوجوانان میباشد. خود عیسای‌مسیح تلویزیون دراختیار نداشت وحتی کتاب و نشریاتی دراختیار او نبود تا به مردم بدهد. روش او عبارت بود ازتماس و سخن گفتن مستقیم با مردم زیرا شخصیت و محبت انسان در برخوردمستقیم تأثیر فراوانی دارد . من هم بزودی فهمیدم روشی که مورد استفادهٔ عیسای مسیح بود برای من نیز بهترین روشهاست .

با در نظر گرفتن مراتب فوق ، من هر روز صبح درمحل کار خود را می‌بستم و سوار کشتی کوچك میشدم و به دالان زیرزمینی بروکلین میرفتم و با پسران صحبت میکردم . غالباً سخنان من مؤثر واقع میشد و من شاهد بودم که چطور بعد از دعا و تسلیم شدن به‌خداوند ، انقلابی در زندگی آنها بوجود میآید.

دراین مورد موفقیتهائی نصیب من گردید ولی بیشتر متوجه شدم که یکی‌ازضروریات‌کارما اینست‌که وقتی نوجوانان ایمان‌آوردند، دنبال‌کار را بگیریم وآنها را آموزش دهیم ومواظبت نمائیم تا در زندگی جدید روحانی خود پیشرفت نمایند. غالباً این جوانان جدیدالایمان را به یکی ازکلیساهای خوب محلی میسپردم‌ولی‌گاهی این جوانان گرفتار مشکلاتی بودند واحتیاج به مواظبت مخصوص داشتند.

یکروز صبح درکنار مانهاتان از کشتی کوچك پیاده شدم و با قطار زیر زمینی به‌طرف بروکلین حرکت‌کردم . وقتی قطار در محلی دورمیزد

چرخهای آن بر اثر اصطکاك بـا ریل ، صدای مخصوصی میکرد . در همان موقعی که این صدا به گوش میرسید مثل این بود که نقشهٔ کار آینده به صورتی شبیه الهام در نظـرم مجسم شد وفهمیدم کـه بـاید محل کار خود را بـه قلب محله‌های نیویورك که مرکز دسته‌های مختلف نوجوانان است منتقل سازیم و درحدود دوازده نفر که مانند من به احتیاج شدید جوانان و مشکلات عظیم آنها پی برده‌اند باهم همکاری نمایند. هریك ازاین‌اشخاص در رشتهٔ بخصوصی تخصص خواهد داشت مثلا یکی در میان پسران عضو دسته‌ها کار خواهدکرد و دیگری متخصص کمك به معتادین به مواد مخدره خواهد بود و سومی با والدین این نوجوانان تماس خواهد گرفت و دیگری مثلا متخصص کمك به نوجوانان کوچکتر خواهد بود. بعضی از این کارکنان، زن یا دخترخواهند بود که مخصوصاً درمیان دختران دسته‌هاکار خواهندکرد وبرای حل‌مشکلات جنسی ویا ترك اعتیادات به آنهاکمك خواهندکرد. دراین مرکز که احتمالا آنرا «مرکز نوجوانان» خواهیم خواند یك محیط پر ازصلح و صفا ومحبت الهی بوجود خواهیم آورد تا هرکسی که به آنجا داخل شود احساس کندکه محل مخصوصی است. پسران و دخترانی راکه احتیاج به‌کمك دارند به‌آنجا خواهیم‌آورد تادرآن محیط پرمهر ومحبت تحت انضباط مخصوصی رشد کنند ودر عبادت ومطالعات روحانی ما شرکت نمایند وشاهد زندگی مسیحی باشند و طرز همکاری با یکدیگر را یاد بگیرند وخودشان نیز مسئولیتهائـی قبول کنند. این مرکز بمنزلهٔ کلاس آمادگی برای زندگی روحانی خواهد بود.

اینها بود افکاری‌که در قطار به من الهام شد . در تابستان ۱۹۶۰ که درحدود یکسال از شروع کار تمام وقت من درنیویورك گذشته بود، نقشه‌های خود را باچند نفر درمیان گذاشتم . در مسافرتهائی‌که برای تأمین بـودجه میکردم دربارهٔ احتیاج جدیدی که به آن پی برده بـودم ، سخن میگفتم . مخصوصاً درکلیساهای پنطیکاستی نیویورك موضوعرا با تفصیل تشریح‌مینمودم ولی همیشه این جواب را می شنیدم «دیوید ، نقشه‌های تو بسیار خوب است ولی پول زیادی لازم دارد.» البته این حرف صحیح بود. ماندهٔ حساب ما در بانك هیچوقت از صد دلار تجاوز نمیکرد. برای اینکه من برای شروع کار جدید جرأتی پیداکنم ، لازم شد همسرم گوئن مرا یکبار شدیداً توبیخ کند . قرار بود گوئن بعد از تعطیل مدارس فوراً به نیویورك بیاید . من درجزیرهٔ استتن نزدیك محل کار خودمان ، آپـارتمان کوچکی کرایـه کردم و بوسیلهٔ تلفن به شوخی به زنم گفتم که « البته این آپارتمان شباهتی به هتل هیلتون مرکزی ندارد ولی اقلا میتوانیم باهم باشیم . اسبـابها را ببند و حاضر باش

تا بیایم شما را به اینجا بیاورم .» گوئن جواب داد «عزیزم ، جا برای من اهمیتی ندارد فقط میخواهم نزد هم باشیم. » بدینطریق خانوادهٔ خود را به نیویورك آوردم وباوجودیکه‌خانهٔ بزرگی‌دراختیارنداشتیم ولی بسیارخوشحال بودیم . گوئن باعلاقهٔ تمام فعالیتهای ماراکه برای کمك به نوجوانان انجام میشد ، دنبال میکرد و مخصوصاً به نقشهٔ من دربارهٔ تشکیل مرکز نوجوانان وانتخاب عده‌ای همکار یکدل خیلی علاقه داشت.

یکشب وقتی ناراحتی‌خودرا برای گوئن شرح دادم و گفتم برای‌اجرای نقشه‌های خود پول نداریم او به من گفت « دیوید ، واقعاً خجالت دارد. مثل اینکه ایمان خود را از دست داده‌ای زیرا میخواهی اول پول داشته باشی و بعد کار را توسعه دهی . لازم است با ایمان محلی راکه برای « مرکز نوجوانان» لازم داری خریداری نمائی ودرآن موقع است‌که خداوند باتوجه به ایمان تو ، تمام احتیاجات مالی را جبران خواهد نمود. اگر پول داشته باشی وکاری انجام دهی دیگر ایمان لازم نیست.»

اول فکر کردم‌که اینهم از همان حرفهای زنانه است ولی هرچه بیشتر دربارهٔ آن فکر کردم ، دیدم کاملا با تعالیم‌کلام خدا مطابقت دارد زیرا در کتاب‌مقدس مکرراً اشاره شده‌که مردان خدا اول باتوکل به خداوند قدمی برداشته اند و بعد از آن خدا قدرت معجزآسای خود را نشان داده است . مثلا قبل از اینکه دریای احمر شکافته شود ، لازم بودکه حضرت موسی‌عصای خود را بسوی دریا درازکند و همچنین پیش از فرو ریختن دیوارهای شهر اریحا لازم بودکه یوشع نبی شیپورها را به صدا درآورد. پس درمورد من هم شاید خدا میخواست قبل‌از اینکه پولی دربساط داشته باشم ، برای‌خرید محل تعهداتی بنمایم تا بعداً خدا معجزاتی انجام دهد.

کمیتهٔ مرکزی را دعوت‌کردم . این‌کمیته متشکل از شش‌کشیش و سه عضو معمولی‌کلیسا بود ولی تمام اعضای‌آن اشخاصی بودند بسیار روحانی و علاقمند به کار نوجوانان وبهمین دلیل از هیچگونه فداکاری برای پیشرفت کار خودداری نمیکردند. برای اعضای‌کمیته شرح دادم‌که احتیاج شدیدی‌به محل مخصوص ، احساس میشودکه درآن کارکنان و خادمین مسیحی بتوانند بنحو مؤثری به اعضای دسته‌ها و معتادین به مواد مخدره ،کمکهای لازم را بنمایند و اضافه‌کردم‌که همسرم عقیده داردکه ما باید اول محل را تهیه‌کنیم و تعهداتی برای خرید آن بنمائیم و درآن موقع مشغول‌کوشش برای تأمین بودجه بشویم. اعضای‌کمیته با این عقیده موافقت‌کردند و یکی از آنها به‌نام کشیش «آرتورگریوز» اظهار داشت : «میتوان این اقدام را برای‌آزمایش قدرت ایمان انجام داد. »

وقایعی که بعداً اتفاق افتاد بطورخلاصه بهشرح زیر بود :

در تـاریخ ۱۵ دسامبر ۱۹۶۰ ساعت ۲ بعد از نیمه شب وقتی سخت مشغول دعا بودم ناگهان این فکر به من الهام شد که خیابان مخصوصی در بروکلین وجود داردکه درآن ، محل مناسبی برای مرکز نوجوانان وجود دارد و باید در این مورد تحقیق کنیم . ما قبلا جای دیگری را در نظـر داشتیم ولی حـالا نام خیابان کلینتون به من الهـام شد . فوراً نقشهٔ شهـر نیویورك را برداشتم و خیابان کلینتون را پیداکـردم . روی نقشه به صورت خط سیاه نازکی کشیده شده بود . من با مداد آن را مشخص کردم. مثل این بود که این محـل دیگر مال ما است و « مرکز نو جـوانان » درآن قرار دارد .

روز بعد به چند نفر از اعضای کمیته تلفن کردم وقرار گذاشتیم که در خیابان کلینتون یکدیگر را ملاقات نمائیم و ببینیم که در این خیابان چـه خانه‌هائی برای فروش وجـود دارد. پیش از حرکت به سروان پل دلینا که خزانه‌دار ما بود تلفن کردم و پرسیدم موجودی مـا چند است ؟ پل علت این سؤال را پرسید . گفتم « در نظر داریم در خیابان کلینتون خانـه‌ای خریداری کنیم. » پل جواب داد «عجب ! باکمال تأسف باید به عرض برسانم که موجودی فقط ۱۲۵/۷۳ دلار است. » گفتم « بسیار خوب . » پل گفت : مگر از این خبر ناراحت شدید ؟ » گفتم « اگر نقشه های ما عملی شود هیچ جای ناراحتی و نگرانی وجود ندارد . تو را در جـریان خـواهم گذاشت . فعلا خدا حـافظ . »

اولین خانه‌ای که دیدیم برای منظور مـا مناسب بود . ساختمانـی قدیمی بودکه روی درآن نوشته بودند « این خانه به فروش میرسد » و هر چند کمی گرفته بنظر میرسید ولی قیمتش مناسب یعنی ۱۷۰۰۰ دلار بود . پیر مردی تمام قسمتهای خـانه را به ما نشان داد و حتی در بارهٔ شرایط خرید نیز سخن به میان آمد و شرایط را مناسب تشخیص دادیم و از اینکه موضوع به این سرعت پیشرفت کرد ، خودمان نیز متعجب بودیم . ولی وقتی روز بعد دوباره برای مذاکره به آن خانه رفتیم ، پیرمرد از قـرار معلوم پشیمان شده بود . این وضع چند روز ادامه داشت ولـی فکر کردیم شاید بهتر باشد در جست و جوی جای دیگری باشیم .

در خیابان کلینتون ، خـانهٔ دیگری پیدا کردیم که فروشی بود . موجودی ما حتی کمتر از صد دلار بود ولی این‌بار بجای اینکه در فکـر ۱۷۰۰۰ دلار باشیم میخواستیم خانه‌ای معامله کنیم که قیمت آن ۳۴۰۰۰

دلار بود . این خانه قبلا آسایشگاه اشخاص از کار افتاده بود و از بسیاری جهات برای منظور ما مناسب بود . دارای اطاقهای خواب مجهز به تختخواب و همچنین چند دفترکار و وسایل مربوطه بود . وقتی با مالك خانه مذاکره کردیم ، او حتی حاضر شد تخفیفی هم بدهد . با وجودیکه این خانه کمی بوی رطوبت داشت و بیش از حد رسمی بنظر میرسید و با وجودیکه موجودی ما در بانك کمتر از صد دلار بود ، من حاضر شدم قرارداد را امضاء کنم . ولی « دیك سیمونز » که کشیش کلیسای مشایخی و از اعضای کمیتهٔ ما بود اظهار داشت « من کلید ساختمان دیگری را که رو به روی این خانه است ، گرفته‌ام . بد نیست پیش از اینکه این قرارداد را امضاء کنیم سری به آن خانه بزنیم . » پرسیدم قیمت آن خانه چند است ؟ » دیك با تردید گفت « ۶۵۰۰۰ دلار . » گفتم « بد نیست . خانه هائی که می‌بینیم قیمتشان یك به یك بالا میرود ولی درعوض موجودی ما در بانك کمتر میشود . اولین خانه‌ای که در نظر گرفتیم ۱۷۰۰۰ دلار بود در حالیکه فقط یکصد و بیست و پنج دلار موجودی داشتیم . خانهٔ دوم ۳۴۰۰۰ دلار ارزش دارد در حالیکه موجودی ما کمتر از صد دلار شده است . حال که میخواهیم خانهٔ ۶۵۰۰۰ دلاری بخریم حتماً موجودی ما از سابق کمتر شده است ! »

خانهٔ ۶۵۰۰۰ دلاری بسیار بزرگ و با شکوه بود . باید اقرارکنم وقتی آنرا دیدم قلبم از شادی به طپش افتاد . خانه‌ای بود با ستونهای عظیم که به خانه‌های اشراف شباهت داشت . ولی وقتی داخل شدیم ناراحتی شدیدی به ما دست داد . آثار خرابی در همه جا مشاهده میشد زیرا این خانه دو سال خالی مانده بود و قبل ازآن هم ، مدتها خلوتکده و محل خوشگذرانی دانشجویان کالجی بود که در همان نزدیکی ها قرار داشت و اخیراً هم یك شخص درویش صفت گوشه‌گیر بطور غیر قانونی در آن ساکن شده بود . این شخص علاقهٔ زیادی به جمع‌آوری خرد و ریز و آشغال داشت و تمام اطاقها را با روزنامه و بطری شکسته و چترهای پاره و کالسکهٔ قدیمی بچه و پارچه های کهنه پر کرده بود . هر روز صبح چرخ دستی خود را بر میداشت و از میان زبالهٔ همسایه‌ها ، اشیاء بی مصرف جمع میکرد و به خانه میآورد و ذخیره مینمود ! ظاهراً سرایدار خانه بود ولی از قرار معلوم مالکین خانه از مدتها قبل از او قطع امید کرده بودند . لوله‌های آب اغلب ترکیده و گچهای دیوارها و سقف های اطاقها ریخته بود . غالب نرده‌های آهنی کج شده و افتاده و درها از پاشنه درآمده بود .

ولی با وجود مراتب فوق ، از همه جا معلوم میشد کـه این خانه روزی خانهٔ یکی از بزرگترین اشراف بوده است . یك آسانسور مخصوص برای رفتن به طبقهٔ دوم داشت . اطـاقهای مخصوصی برای مستخدمین ساخته شده بود . در زیر زمین و در تمام ساختمان اثری از رطوبت دیده نمیشد . همه جا را دیدیم . کشیش هارلد بریدسون نـاگهان با صدای بلندی فریاد برآورد « این جـا بسیار خوب است . این همان جـائی است کـه خدا میخواهد به ما ارزانی فرماید . » صدای او بقدری مؤثر بود که شباهت به صدای پیامبران داشت . اطمینانی کـه در این دوست عـزیز وجود داشت در من خیلی تأثیر کرد و در انجام نقشه‌های ما مفید بود .

دیك سیمونز با مالکین خانه مذاکره کرد و ضمن برگرداندن کلید صریحاً به آنها گفت کـه اگر خانه در وضـع خوبی بود ۶۵۰۰۰ دلار ارزش میداشت ولی حالا در وضع بدی است . مالکین ، قیمت را پائین آوردند . دیك بیشتر چانه زد و باز هم تخفیف گرفت و بـالاخره قیمت را به ۴۲۰۰۰ دلار رسانید . من از دیك پرسیدم « خوب ، حالا چکار کنیم ؟ موجودی ما در بانك همان صد دلار است . »

حقیقت این بودکه من چندان علاقه‌ای به خریدن این خانه نداشتم. بقدری کار لازم داشت که دو سه هفته وقت لازم بود که آنرا سر و صورتی بدهیم در حالیکه من میل داشتم فوری‌کار اصلی خود را شروع‌کنیم نه اینکه وقت خود را صرف تعمیرات نمائیم . ولـی از طرف دیگر اگر نقشهٔ خدا این بود که ما از این خانه استفاده کنیم ، من چه حقی داشتم که با نقشهٔ الهی مخالفت نمـایم ؟ قبل از اینکه در این مورد قـدمی برداریم ، من میخواستم اطمینان حاصل کنم که میل خداوند چیست و بهمین دلیل در وقت دعـای شب موضوع را به حضور خداوند آوردم و گفتم « خداوندا ، بـاز میخواهم با تو شرطی ببندم . » سپس شرط خود را در میان گذاشتم .

روز بعد به یکی از کلیساهای بزرگ نیویورك رفتم و خانم « ماری براون » معاون کشیش آن کلیسا را ملاقات کردم و احتیاجات خود را برای او شرح دادم . خانم براون گفت « دیوید ، نقشه های تو بسیار قابل تحسین است . اگر قـرار باشد این خانه را بخرید چه موقعی باید بیعانه را بپردازید ؟ » گفتم « ظرف یك هفته . » گفت « چطور است بعد از ظهر یکشنبه به جلسهٔ کلیسائی بیائـی و در این مورد صحبت کنی ؟ البته این موقع برای جمع آوری اعانه وقت خوبی نیست زیرا نزدیك عید میلاد است و مردم خرج زیادی دارند ولی اگر مایل باشی میتوانی امتحان کنی . »

فرصت خوبی بود ، بنابر این دعوت او را قبول کردم . شرطی که با خداوند بسته بودم این بود که به او گفتم « میدانم که در این کلیسا در یك جلسه بیش از ۲۰۰۰ دلار جمع آوری نشده است ولـی من از تو درخواست میکنم که در یك جلسه یکدهم ارزش خانه یعنی ۴۲۰۰ دلارجمع آوری شود بعلاوه ، خداوندا درخواست مینمایم که این مبلغ بدون اینکه من میزان احتیاج مالی را ذکر کنم جمع آوری گردد . » و برای اینکه موضوع را مشکلتر و تا حدی ناشدنی کرده باشم گفتم « بعلاوه بگذار مردم بدون اینکه من از آنها تقاضا کنم خودشان داوطلبانه پول بدهند . اگر این کار را انجام بدهی ، من حتماً خواهم فهمید که مایل هستی این خانه را بخریم . »

بعد از اینکه این شرطها را پیشنهاد کردم ، این عمل من حتی در نظر خودم احمقانه جلوه کرد و اینطور معلوم میشد که من از کار زیادی که برای تعمیر و آماده ساختن این خانه لازم بود ناراحت بودم و چندان علاقه‌ای به خرید آن نداشتم ولی در هر حـال چون دعا کرده بودم ، صبر کردم تا ببینم چه میشود .

یکشنبهٔ قبل ازکریسمس ۱۹۶۰ فرا رسید. عصرآنروز موعظه کردم و کوشش نمودم موعظه‌ام چندان هیجان‌انگیز نباشد . مشکل را تشریح نمودم و نقشهٔ خود را شرح دادم و برای نمونه ، شرح حال چند نفر از پسران را که از اسارت عادات زشت خلاص شده بودند ذکرکـردم . در پایان جلسه گفتم : «دوستان عزیز، من خودم نمیخواهم از شما خواهش کنم تا احساساتی شوید و هدیه بدهید بلکه میخواهم روح‌القدس شما را رهبری فرماید . خدا میداندکه احتیاج ما چه اندازه است. وقتی جلسه تمام شود، من به زیرزمین کلیسا خواهم رفت . اگر بعضی از شما حاضر باشند هدیه‌ای بـدهند ، من با تشکر خواهم پذیرفت . » بعد از ختم جلسه از درعقب کلیسا به زیرزمین رفتم و در پشت منبر کهنه‌ای نشستم. دقایق به‌کندی میگذشت وعرق سردی به پیشانی من نشسته‌بود. ده دقیقه گذشت ولی‌هیچکس نزد من نیامد. من‌تقریباً ناامید شدم ولی درعین حال خوشحال بودم‌که از زحمت پاك‌کردن و تعمیر خانه راحت خواهم بود . ولی ناگهان در به آهستگی باز شد . خانم بسیار پیری داخل شد و درحالیکه چشمانش پر از اشك بـود چنین گفت : «آقای کشیش ویلکرسون ، من مدت پانزده سال برای چنین کاری دعـا کرده‌ام . حالا ده دلار دارم و میدانم مبلغ ناچیزی است ولی مطمئنم‌که خداوند آنرا برکت خواهد داد و از آن استفاده خواهد نمود . » پیش از خروج او باز

در بازشد و مردم بتدریج داخل شدند . نفر دوم زنی بود تقریباً پنجاه ساله که چنین گفت « من مبلغی از سازمان بیمه‌های اجتماعی دریافت داشته‌ام و میخواهم برای کار نوجوانان هدیه کنم.» من خیلی تحت تأثیر قرار گرفته و خوشحال شده بودم زیرا هدیه دهندگان ، پول خود را با احساسات قلبی توأم ساخته و تقدیم مینمودند. نفر سوم یکنفر مرد بود که دویست دلار داد و نفر بعدی سیصد دلار داد. پسر کوچکی آمد و فقط چهارده سنت داد ولی گفت « خداوند این پول را برکت خواهد داد چون تمام دارائی من همین است . » هرکس مبلغ معینی میداد . یکنفر معلم آمد و گفت « دیوید ، من درآمد زیادی ندارم ولی چون سروکارم با نوجوانان است به اهمیت کاری که درپیش داری کاملا واقفم . اگرچك وعده‌دار قبول کنی ، من حاضرم بیست و پنج دلار هدیه کنم.

ظرف پانزده دقیقه ، تمام کسانیکه میخواستند هدیه بدهند نزد من آمدند ولی هرکس که هدیه میداد، پول خود را با احساسات قلبی و کلمات تشویق‌آمیز توأم میساخت وبا شادی هدیه میکرد بطوری که من نیز درشادی آنها شریك میشدم. بعد از اینکه همه رفتند ، من پولها و چکها را به‌دفتر خانم براون بردم . وقتی شمردیم ، دیدیم ۴۴۰۰ دلار است! من شرطی را که با خداوند بسته بـودم برای خانم براون شرح دادم و او حیرت زده و خوشحال شد. او این موضوع را همچون معجزه‌ای میدانست و قضیه‌را بارها برای دیگران تعریف کرد وگفت که درکلیسای آنها چنین امری سابقه‌نداشته است . این خانم بیش از پیش مطمئن شدکه خداوند درکار ما دست دارد.

موضوعی که به‌خانم براون نگفتم این بودکه من ازخداوند درخواست کرده‌بودم ٤٢٠٠ دلار عطا فرماید تا بیمانه را بدهم ولی جمع هدایا ۴۴۰۰ دلار بود . از خود می‌پرسیدم که این ۲۰۰ دلار اضافی برای چه منظوری است. آیا خداوند مایل بودبه من بیش ازآنچه تقاضاکرده بودم عطافرماید یا اینکه منظور دیگری‌داشت؟ شاید خداوند میدانست که ممکن است مقداری از چکها نکول شود و بهمین دلیل دویست دلار زیـادتر داده بود . در هرحال قضیه بـرای من مبهم مانده بود. وقتی تمام چکهـا وصول شد دیدم درست ۴۴۰۰ دلار جمع‌آوری شده است. پس این دویست دلار اضافی برای چه بود ؟

چند روز بعد در دفتر کار خود نشسته و با وکیل خودمـان مشغول مذاکره بودیم که ۴۲۰۰ دلار بیمانه را بپردازیم . وکیل ماکه « جولیوس فراید» نام داشت پرسید «چك ۴۲۰۰ دلاری را حاضرکرده‌اید ؟» درحالیکه

درقلبم خدا را برای عطایایش شکـر میگفتم ، چك را بـه جولیوس دادم . جولیوس روی صندلـی خودکمی جا به جا شد مثل اینکه میخواهد موضوع ناراحت‌کننده‌ای بگوید و بالاخره چنین گفت «البته تومیدانی کـه من برای کارهائی‌که برای مرکز نوجوانان انجام میدهـم حق الزحمـه‌ای دریافت نمیکنم . . . » این حرف او هیچ موردی نداشت زیرا جولیوس از اعضای کمیتهٔ ما بود و تمام کارهای ثبتی را افتخاراً انجام میداد بنابـراین دیگر لازم نبود این موضوع را برای من توضیح دهد . جولیوس سخنان خـود را اینطور ادامه داد « ولی وکیلی که‌بامن‌کار میکند باید حق‌الزحمه‌ای دریافت دارد وبهمین دلیل باید...» حرف اورا قطع‌کردم وگفتم «جولیوس روشن‌تر صحبت‌کن . » گفت « درموقع پرداخت بیمانه باید پولی هم به او بدهیم .» پرسیدم چقدر ؟ گفت «دویست دلار !»

پولی‌که برای پرداخت قسط اول لازم بود یعنی ۷۶۰۰ دلار هم باز بطور معجزآسائی تأمین‌گردید . یکشنبهٔ بعد درکلیسائی در «لانگ آیلند» موعظه‌کردم و درپایان جلسه با خواهش وتمنا مبلغ ۳۰۰۰ دلار به‌من‌دادند. هفتهٔ بعد « آرتورگریوز » با تلفن بامن تماس‌گرفت و چنین گفت « رهبران کلیسای ما تصمیم گرفته‌اند که یك چك امضاء شده بدون ذکر مبلغ به تو بدهیم‌که در پایان معـامله هرچه‌کم داشتی از حساب کلیسای ما در بانك برداشت‌کنی .

بدینطریق وجوه لازم برای خریداری و شروع‌کار «مرکز نوجوانان» با کمك خداوند تأمین گردید . خداوند حتی جزئی ترین مخارج را نیز تأمین فرمود . روزی‌که کلیدهای این قصر باشکوه را در خیابان کلینتون تحویل‌گرفتیم به همسرم گفتم « گوئن ، حرف تو درست بـود . گاهی حق با خانمهاست . آیا توجه‌کردی که از وقتی تو مرا توبیخ نمودی فقط یکماه میگذرد و ما ظرف این یك ماه فقط بوسیلهٔ ایمان مبلغ ۱۲۲۰۰ دلار جمع آوری کرده‌ایم ؟ » گوئن هم که مثل من غرق در شادی بود پرسید « موعد پرداخت قسط دوم چه وقت است ؟ » گفتم « تا پائیز آینده وقت داریم. »

فکر میکردم خیلی وقت داریم ولی نمیدانستم که درآن سال بقدری مشغول خواهیم بودکه موعد قسط دوم برای پرداخت مبلغ ۱۵۰۰۰ دلار با سرعت زیادی فرا خواهد رسید .

فصل پانزدهم

هیچ قابل تصور نیست که این پیرمرد در این خانه چقدر آشغال جمع کرده بود . اطاقهای جدیدی کشف کردیم که بقدری آشغال در آنها جمع بود که قبلا از وجود آنها بی خبر مانده بودیم . همسرم که یکروز صبح برای دیدن خانه آمده بود اظهار داشت « دراین خانه چقدر آشغال جمع شده است! بهتر است از کلیساها تقاضا کنیم که عده‌ای از جوانان خود را برای کمک در این مورد دراختیار ما بگذارند.» همین کار را کردیم. یکروز شنبه در اواخر ماه ژانویه که هوا ابری بود سه اتومبیل در جلوی مرکز نو جوانان توقف کرد و پانزده پسر و دختر جوان با شور و شعف و با سرو صدا وارد شدند و ادعا کردند که هرقدر آشغال وجود داشته باشد فوری بیرون خواهند ریخت. ولی هنوز نمی‌دانستند چه خبر است. وقتی همه جارا به آنها نشان دادم، کم کم دیدم که شوق و ذوق آنها تاحدی از بین رفت !

این جوانان واقعاً زحمت کشیدند . از جلوی ساختمان شروع کردند و اطاقها را یك به یك خالی کردند وتمام آشغالها و اشیاء بیفایده را بیرون ریختند . سروان «پل دلینا» به شهرداری خبرداد که اقلا چهار کامیون لازم است تا این آشغالها را حمل کنند.

بعد از اینکه کار تمام شد ، سروان پل دلینا برای من شرح داد که چگونه سرپرست مأمورین شهرداری ازقبول انعام برای این کار خودداری کرده بود. قضیه از این قرار بود که کامیونها در ساعت مقرر رسیدند ولی مأمورین مربوطه کار را شروع نکردند زیرا بتدریج مقدار آشغالها در پیاده‌رو بیشتر میشد . سروان پل فهمید که اینها اول میخواهند موضوع انعام خود را روشن کنند بعد دست به کار شوند. پل از آنها پرسید که چندمیخواهند؟ فوراً جواب دادند «سی دلار.» چون دیگر چاره‌ای نبود حاضر شد که این انعام را ازجیب خود بدهد تا ما از شر این آشغالها راحت شویم و قرار شد بعد از اتمام کار ، این انعام را به آنها بپردازد .

چند ساعت بعد آخرین کامیون هم پرشد . شش کامیون پراز زباله و اشیاء بیفایده درخیابان راه افتادند . سرپرست مأمورین شهرداری نزد پل آمد تا ببیند کار دیگری هست یانه . پل دلینا گفت « خیلی زحمت کشیدید و خیلی خوب کارکردید. حالا باید انعام شما را بدهم.» و دست خود را به‌جیب برد تا سی دلار به او بدهد . آن مرد اظهار داشت « آقا اختیار دارید . جوانهائی که در داخل خانه کار میکردند به من گفتند که این جا را برای چه منظوری خریده‌اید . چون من خودم هم بچه‌های بزرگی دارم و مقصود شما خدمت به نوجوانان است، بهیچوجه از شما پول نخواهم گرفت . » این را گفت و بدون معطلی سوار کامیون خود شد و راه خود را درپیش گرفت . این واقعه هرچند چندان خارق‌العاده نبود ولی مرا خوشحال ساخت زیرا نشان میدادکه مردم عادی هم به اهمیت خدمات ما توجه دارند .

بعد از سه هفته بالاخره به تعمیرات و نقاشی ساختمان رسیدیم . بعضی از اعضای کلیساهای مختلف که نقاش ساختمان بودند به کمك ما آمدند و تمام ساختمان را رنگ کردند . بعد لوله‌کش‌ها را آوردیم و قسمتهای زیادی از لوله‌کشی را که ترکیده بود و یا نقائص دیگری داشت عوض کردیم . برای تمام این‌کارها پول لازم بود و من برای جمع‌آوری هدایا مسافرتهائی به غالب نقاط کشور میکردم . یکی از اشکالات اساسی که برای ما پیش‌آمد این بود که شهرداری تأکید کرد که قبل از دریافت جواز شروع کار در این ساختمان باید وسایل آتش نشانی خودکار در ساختمان نصب نمائیم و برای این کار پانصد دلار لازم بود . دوباره مسافرت کردم و هر چند میخواستم هرچه زودتر کار اصلی خود راشروع کنم و وقت خود راصرف پول جمع کردن نکنم ولی چاره‌ای نبود . خوشبختانه در کار تأمین مخارج تنها نبودم بلکه تمام اعضای کمیته مشغول فعالیت بودند . مثلا یکی از اعضای کمیته یعنی کشیش «گردی فینین» به نقاط مختلف کشور مسافرت کرد تا احتیاجات ما را برای کلیساها تشریح نماید . یکی دیگر از اعضای کمیته به نام « مارتین کارل » که از خوانندگان شهیر بود کارهای شخصی خود را کمتر کرد و برای کمك به پروژه‌ای که در پیش داشتیم به نقاط مختلف کشور مسافرت کرد .

بالاخره تعمیرات هم به پایان رسید و بدینطریق ظرف مدت کوتاهی پیشرفت زیادی کرده بودیم . در حالیکه موجودی ما کمتر از صد دلار بود خدا این خانهٔ عالی را به ما عطا فرمود . حالا لازم بود از آن استفاده‌کنیم و برای کمك به برادران و خواهران جوان خود ازآن بهره‌برداری نمائیم.

اولین کاری که میبایستی انجام دهیم این بود که محلی برای نشستن و سایر وسایل‌لازم را تهیه نمائیم یعنی هرچند خانه را دراختیار داشتیم ولی اثاثه‌ای در دسترس نبود .

در این موقع بود که فهمیدم خدا مایل است عدهٔ زیادی در اجرای این نقشه شرکت داشته باشند . قبلا اکثر فعالیتهای ما در کلیسای پنطیکاستی متمرکز بود ولی بزودی عده‌ای از کلیساهای مختلف از جمله استفنی و باپتیست و کلیسای اصلاح شده به عضویت کمیته انتخاب شدند وبعلاوه عده‌ای از صاحبان صنایع و تجار با نفوذ نیز به کار ما علاقه پیدا کردند . یکی از این اشخاص ، آقای « والترهوینگ » یکی از تجار سرشناس نیویورك بود که همراه همسر خود وسیله شد که با عده‌ای از اشخاص با نفوذ کشور آشنا شویم در حالیکه بدون کمك آنها چنین امکانی برای ما وجود نداشت . یکشب آقای والترهوینگ و بانو ضیافتی در یکی از هتل‌های معروف ترتیب دادند و در حدود پنجاه نفر در آن شرکت کردند . یکی از نوجوانانی‌که از اسارت هروئین آزاد شده بود شرح حال خود را به زبان ساده‌ای بیان داشت و تمام حضارکه همگی از متنفذین بودند کاملا تحت تأثیرقرار گرفتند.

آقای والترهوینگ بعنوان‌مدیر هیئت‌مشاوران مرکز نوجوانان‌انتخاب گردید و بهمین مناسبت آقای سروان پل دلینا در خانهٔ خود ضیافتی ترتیب داد و آقای والترهوینك و همسرش را دعوت کرد و خوراك ایتالیائی بسیار لذیذی خوردیم و من وقتی این عده را به دور یك میز دیدم در قلب خودخدا را شکرکردم از اینکه اشخاصی که دارای عقاید و سابقهٔ فرهنگی متفاوت میباشند برای انجام کار خود با هم متحد ساخته است .

یکی از صاحبان صنایع‌که به کار مرکز نوجوانان خیلی علاقه‌داشت، آقای « گرانت سیمونز » مدیر شرکت تختخوابسازی سیمونز بود . آقای هوینگ ما را به ایشان معرفی کرده بود و ما در اولین وعدهٔ ملاقات ، مدت یکساعت ماهیت کار و هدفهای خود را شرح دادیم و تقاضا کردیم که بیست تختخواب به ما هدیه کند . او نه فقط یکساعت از وقت خود را به ما بخشید بلکه تقاضای ما را نیز اجابت کرد و از آن روز به بعد عدهٔ زیادی از نوجوانان که قبلا در دالان‌های زیرزمینی میخوابیدند از این تختخوابها استفاده کرده‌اند .

بنظر من یکی از مهمترین موفقیت‌های کار ما این بود که اشخاصی مانند والترهوینگ ، گرانت‌سیمونز و کلمنت استون را به فعالیتهای اعضای کلیسای پنطیکاستی علاقمند ساخت و نظر موافق و حتی نظر تحسین‌آمیز

عده‌ای را بسوی این کلیسا جلب نمود . مثلا یکی از اعضای کلیسای اسقفی که عضو کمیتهٔ ما بود و در جلسهٔ عبادتی مرکز نوجوانان سخن میگفت ، اظهار داشت « باید اعتراف نمایم اولین باری که دیدم شما نوجوانان با سر و صدای زیاد خدا را شکر و تمجید می‌نمائید و درموقع دعا دستهای‌خود را بلند میکنید تا حدی ناراحت و متعجب شدم ولی میدیدم که روح‌القدس واقعاً در میان ما کار میکند . باید بگویم که ما اسقفی‌ها در بارهٔ حضور خدا فقط سخن میگوئیم درحالیکه حضور خدا در این محل‌کاملا محسوس است. » این یکی ازبهترین تمجیدهائی بودکه شنیدم و از این نوع سخنان بارهابه‌گوش من رسید . باید بگویم که فقط بر اثر حضور روح الهی است که مرکز نوجوانان میتواند کار مفیدی انجام دهد . احساس حضور خدا در مرکز نوجوانان هر روز بیشتر میشد و ما مخصوصاً وقتی بطور کامل متوجه این امر شدیم‌که شروع به اجرای نقشه‌های خود کردیم برنامه ای‌که برای‌کار مرکز نوجوانان تهیه کرده بودیم بشرح زیر بود :

تعداد کامل کارکنان بیست نفر خواهد بود . این کارکنان هر روز صبح بعد از صرف صبحانه در تمام ساعات صبح مشغول مطالعه و دعا خواهند بود . این قسمت ازمهمترین قسمتهای برنامه خواهد بود . من از مدتها قبل به این حقیقت رسیده بودم‌که فعالیت زیاد بدون مطالعه وتفکر و دعا چندان فایده‌ای ندارد .

بعد از صرف ناهار ،کار در خیابانها شروع خواهد شد . کارکنان در گروههای دو یا سه نفری در مسیری که تعیین شده حرکت خواهند کرد و با چشم وگوش باز تمام علائم اعتیاد به هروئین و الکل و یا گرفتاری در گناهان جنسی را در نظر خواهند گرفت و بمحض اینکه چنین علایمی را تشخیص دهند فوراً به کمك خواهند شتافت و بعلاوه با اعضای دسته‌های جنگجو سخن خواهند گفت . منظور اصلی آنها این نخواهد بود که این نوجوانان به مسیحیت بگروند بلکه مقصود آنها این خواهد بود که به آنها کمك‌کنند زیرا اگر واقعاً در فکر احتیاجات مردم باشیم ، آنها خودشان برای شنیدن سخنان ما نزد ما خواهند آمد .

در اکثر موارد احتیاجی نیست‌که نوجوانانی که با آنها تماس داشتیم در مرکز نوجوانان ساکن شوند . در اینگونه موارد آنها را به‌کلیسائی که نزدیك محل سکونت‌آنها بود معرفی میکردیم تا آنها را در زندگی روحانی تقویت نمایند ولی نام و نشانی و سایر اطلاعات مربوط به آنها را ثبت و مرتباً به آنها سرکشی میکردیم تا مطمئن شویم‌که به اندازهٔ‌کافی در زندگی روحانی رشد کرده‌اند که دیگر به زندگی سابق بر نگردند . ولی بعضی

از نوجوانـان بقدری گرفتار بودند کـه احتیاج به مواظبت و پرستاری مخصوص داشتند. لازم بوداینگونه نوجوانان را به مرکز نوجوانان بیاوریم و پسرها را همراه باکارکنان مرد در طبقهٔ بالانگاه خواهیم داشت و دخترها را همراه با کارکنان زن وکارکنان متأهل درطبقهٔ دوم. منظور اصلی ما این خواهد بود که در میان پسران کارکنیم ولی اگر ضمناً دختری احتیـاج به کمك داشت از انجام کمك خودداری نخواهیم کرد .

بدینطریق معلوم بود که کلید اصلی برای گشودن مشکل و اجرای نقشه‌ها همانا کارکنان شایسته است .

ولی من از کجا میتوانستم بیست دختر و پسر جوان بـا استعداد و شایسته و در عین حال پر محبت و روحانی پیدا کنم کـه حاضر باشند با حقوق‌کم مشغول خدمت و حتی جانبازی شوند . خدمت در مرکز نوجوانان واقعاً جانبازی بود زیرا جان انسانی هرلحظه در معرض خطر قرار داشت. اتفاقاً در همان زمانیکه من در فکر پیداکردن کارکنان مناسب بودم یکی از نوجوانان ما را به نام « کارلوس » چاقو زدند . کارلوس قبلا عضو یکی از دسته‌های جنگجوی نیویورك بود ولی مسیح را در قلب خود پـذیرفت و زندگانیش عوض شد و تصمیم گرفت نزد رفقای خود برود و در بارهٔ زندگی جدید با آنها صحبت کند . یکروز کـه تصمیم خود را اجرا کرد همهٔ دوستان سابق ، دور او جمع شدند . رئیس دسته به او گفت « شنیده‌ام مذهبی شده‌ای ؟ » کارلوس جواب داد « درست است . »

ـ « شنیده‌ام که دیگر دعوا نمیکنی ! »

ـ « درست است . »

رئیس دسته . چاقوی خود را کشید وگفت « اگر چاقو بخوری حتماً دعوا خواهی کرد . »

کارلوس بخوبی میدانست که حرف رئیس دسته شوخی نیست بهمین دلیل فوری پرید و آنتن یکی از ماشینها را کند و میخواست بجای اسلحه از آن استفاده کند ولی ناگهان تصمیم خود را عوض کرد و آنتن را کنار انداخت وگفت « نه خیر ، من دعوا نخواهم کرد . » رئیس دسته چاقو را تا ته در پهلوی کارلوس فرو برد و کارلوس در حالیکه خون از بدنش فواره میزد ، شل شد و بر زمین افتاد . اعضـای دسته همه فـرار کردند . وقتی کارلوس را به بیمارستان رسـانیدند ، مشرف به موت بود . وقتی بعد از معالجه مرخص شد دکتر به او نصیحت کـرد کـه دیگر برای چاقوکشها موعظه نکند ولی‌کارلوس به نصیحت دکتر توجهی نکرد بلکه دو بـاره نزد

اعضای دستهٔ سابق خود رفت و در خیابانها موعظه میکرد و شاید براثر همین واقعه بود که یکی از شایسته‌ترین کارکنان ما گردید .

ولی مگر چندنفر مثل کارلوس حاضر بودند جـان خود را به خطر بیندازند ؟ چند نفر مثل کارلوس میتوانستیم پیدا کنیم ؟

یکروز صبح ، وقتی ساختمان مرکز نوجوانان تقریباً آمادهٔ بهره ـ برداری بود ، از کالج مرکزی کتاب مقدس در « اسپرینگفیلد میسوری » تلگرافی دریافت کردم که طی آن از من دعوت شده بود بـرای سخنرانی به آنجا بروم . من دعوت را قبول کردم و به آنجا رفتم و احتیاج شدیدی را کـه به کارکنان داشتیم برای دانشجویان شرح دادم . جلسهٔ بسیار عالی بود و همه حس میکردند کـه روح‌القدس حاضر است . سپس رئیس کالـج برخاست و اظهار داشت که به نظر او این‌کار خیلی شباهت به کارهائی دارد کـه در دورهٔ رسولان مسیح انجام میشد و حتی گفت کـه اگر عده‌ای از دانشجویان داوطلب ، احتیاج به کمك مـالی داشته باشند او تأمین خواهد کرد و قرار شدکسانی‌که به این‌کار علاقه دارند درکتابخانه با من مذاکره نمـایند . چند دقیقهٔ بعد وقتی به کتـابخانه رفتم ، دیدم هفتاد نفر از دانشجویان صف کشیده‌اند ! ما فقط بیست نفر میخواستیم بهمین دلیل من تمام جنبه‌های مشکل خدمت در مرکز نوجوانان را برای آنها کاملا تشریح کـردم و گفتم که حقوق هم بسیار نـاچیز است و حتی مخـارج سفر به نیویورك هم بعهدهٔ خودشان خواهد بود و ما فقط محل سکونت و خوراك در اختیار آنها خواهیم گذاشت . به آنهـا گفتم که اگر این کار را شروع کنند جانشان در خطر خواهد بود و برای اینکه مقصودم روشن شود شرح حال کارلوس را بیان‌کردم و حتی گفتم که علاوه بر مراتب فوق بایدکارهای دیگری از قبیل شستن ظرفها و نظافت اطاقها را نیز انجام دهند . با وجود این فقط بیست نفر رفتند و پنجاه نفر باقی ماندند . بهمین دلیل قرار شد شورای استادان از میان این عده‌کسانی راکه واجد شرایط هستند ، انتخاب نمایند . وقتی میخواستم از اسپرینگفیلد خارج شوم ، شانزده دختر و پسر جوان برای‌کار در خیابانهای نیویورك انتخاب شده بودند . چهارنفر دیگر را ازکالج لی در تنیسی انتخاب کردیم . تا چند هفتهٔ بعد این جوانان یك به یك وارد مرکز نوجوانان شدند . اینها در حالیکه چمدانهای خود را در دست داشتند و با تعجب همه‌جا را می نگریستند و از عظمت نیویورك در حیرت بودند ، به مرکز میآمدند . همه کمی ترسیده بودند زیرا اکثراً با مناظر و طرز زندگی نیویورك آشنائی نداشتند و وقتی آنها را به اطـاقهای

خودشان راهنمائی کردیم فکرمیکنم شاید عده‌ای از این تصمیم خود تا حدی پشیمان بودند . ذیلا قسمتهائی از نامهٔ یکی از دختران که کمی بعد از ورود به مرکز نوجوانان نوشته شده است نقل میگردد :

خانوادهٔ عزیزم ،

از شهر نیویورك به شما سلام میرسانم ! شب گذشته ساعت ۸:۱۵ به این شهر بزرگ وارد شدم . همه‌جا شلوغ بود ولی خدا به من کمك کرد . شمارهٔ تلفن مرکز نوجوانان در راهنمای تلفن وجود ندارد زیرا تازه‌تأسیس شده است ولی من شماره را پیداکردم و یکنفر با ماشین به دنبال من‌آمد و مرا به مرکز نوجوانان برد و دوستان من هم بتدریج آمدند . در راه هیچ اشکالی پیش نیامد. از شیکاگو تا نیویورك سه‌جا غذا خوردیم و دوبار توقف کردیم و بدینطریق هیچ ناراحتی نداشتم . کاری که باید در اینجا انجام دهم بشرح زیر است :

۱ ـ تماس شخصی با دختران برای رسانیدن مژدهٔ مسیحیت .

دوشنبه ـ تعطیل، کارهای شخصی .

سه‌شنبه ـ بشارت و تشکیل جلسات در خیابانها .

چهارشنبه ـ ملاقات دختران نوجوان در بیمارستانها .

پنجشنبه ـ ملاقات دختران در زندانها .

جمعه ـ بشارت و تشکیل جلسات در خیابانها .

شنبه ـ کار درکلیساهای فرقه‌های مختلف مسیحی .

یکشنبه ـ کار در کلیساهای پنطیکاستی .

۲ ـ مشاور دختران شبانه روزی و مسئول رسیدگی به نظافت اطاقها و نظارت در کارهای دختران .

۳ ـ مسئول تعلیم موسیقی و رهبر سرایندگان .

« دعا میکنم که یك دختر دیگر نیز پیدا شود تا با هم وظایف فوق را انجام دهیم . در قسمتی که «جو» مسئول آن است سه نفرکشته شده‌اند . باید به آشپز کمك کنم . فراموش نکنید به کلیسا بروید . همیشه بـه یاد شما هستم . »

آن شب را هرگز از یاد نخواهم برد که بالاخره توانستم به گوئن بگویم « عزیزم ، بالاخره همه چیزحاضر شده است و میتوانیم‌کار را شروع کنیم . » در سالن دعای مرکز نوجوانان ایستاده بودیم . ایـن سالن قبلا اطاق پذیرائی صاحبخانه بود و در پائین یکی از دیوارهای آن یك بخاری دیواری وجود داشت و طاقچه روی بخاری بطرز بسیار زیبائی گچ‌بری شده

بود و من درموقع صحبت با گوئن به آن تکیه داده بودم . به یاد او آوردم که درحدود یکسال ونیم پیش در زیر نور ماه درمیان مزرعه در فیلیپسبرگ ایستاده بودم و ساقه‌های گندم را در زیر نسیم مینگریستم . حالا خداوند ما را در مزرعهٔ کار خود وارد کرده و برای انجام کار ، بیست جوان در اختیار ما گذاشته و ما را مطمئن ساخته بود که روح‌القدس میتواند زندگی نوجوانان را تغییر دهد و آنها را شخص جدیدی بسازد . گوئن گفت «عزیزم ، اینجا را نگاه کن . » من به جائی که او با دست اشاره میکرد نگاه کردم و دیدم که روی گچ بری طاقچه، عکس یك بافهٔ گندم کشیده شده که آنها را بعد از درو ، جمع‌آوری کرده و بسته‌اند .

فصل شانزدهم

وقتی تمام کارکنان آمدند و جا به جا شدند من آنها را به سالن دعا بردم و در حالیکه در مقابل عکس بافهٔ گندم ایستاده بودم ، بطورخلاصه اطلاعاتی دربارهٔ تشکیلات و طرزکار دسته‌های جنگجوی نیویورك در اختیار آنها گذاشتم و گفتم « اساس کار این دسته‌های نیویورك بر خشونت و وحشیگری قرار دارد و مظاهر آن عبارتست از جنگ بین دسته‌ها و کشته شدن چند نفر و زنای به عنف و قتل در خیابانها و سایر اعمال وحشیانه . این خشونت و وحشیگری ممکن است به‌صورت سادیسم و همجنس خواهی و روابط جنسی توأم با آزار و اعتیاد به مواد مخدره و مشروبخواری ظاهر گردد . این گناهان زشت و زننده در میان این دسته ها جزء کارهای عادی است نه استثنائی . »

فکرکردم لازم است کارکنان جوان ما علت وجود این دسته ها و اعمال خشونت آمیز و گناه آلود آنها را بدانند و برای اینکه آنها را روشن سازم گفتم « ما واعظین گاهی در موقع صحبت به معنی واقعی کلمات توجهی نداریم ولی اگر در مفهوم اصلی کلمات دقت کنیم ، خواهیم دیدکه بعضی از آنها واقعاً معانی عمیقی دارند . مثلا گناهکار گمشده کلمه‌ای است که واقعاً معنی دارد و من وقتی به مفهوم آن پی بردم که دیدم اعضای این دسته‌ها طوری زندگی میکنند مثل اینکه واقعاً گم شده‌اند . آنها سرگردان هستند و پیوسته در حال ترس به سر میبرند و برای مقابله با خطرات احتمالی همیشه اسلحه همراه دارند و حاضر هستند که در یك لحظه فرار کنند و یا برای غلبه بر دشمنان ، مشغول جنگ شوند . این پسران گمشده برای اینکه تأمینی داشته باشند وجان خود را حفظ کنند ، دسته‌هائی تشکیل میدهند و علت وجود دسته‌های نوجوانان نیویورك همین است . »

در طی مدتی که در میان این نوجوانان خیابانی فعالیت میکردم به

این نتیجه رسیدم که بدون استثناء ، تمام این نوجوانان فاقد کانون خانوادگی بودند . آنها خانهٔ خود را « زندان و وحشتکده » میخواندند . برای اینکه موضوع را به کارکنان مرکز نوجوانان کاملا بفهانم ، چند نفر از آنها را به خانهٔ یکی از نوجوانان بردم . دیدم در خانه کاملا باز است و کسی در آنجا نیست . یکی از کارکنان دختر ما کـه از نواحی فـلاحتی میسوری آمده بود به آهستگی گفت « حالا معلوم میشود که چرا این نوجوانان خانهٔ خود را وحشتکده مینامند . » حق با او بود . اعضای این خانواده پنج نفر بودند که همگی در یك اطاق زندگی میکردند . ازلوله کشی و یخچال و بخاری خبری نبود . فقط در یکی از کشوهای قفسه ، یك اجاق برقی کوچك وجود داشت که قسمتی از سیم آن لخت بود و خطر اتصالی داشت . توالت مخصوصی نداشتند فقط در یك گـوشه از این آپارتمان ، مستراح بدبوی کوچکی وجود داشت که مورد استفادهٔ هشت خانواده بود . هوای آپارتمان بسیار کثیف بود و بوی نا مطبوع مستراح همه جا به مشام میرسید . یك پنجرهٔ اطاق به طرف دیوار سیاه ساختمان مقابل باز میشد که فاصلهٔ آن با پنجره فقط بیست سانتیمتر بود . برای روشن کردن اطاق فقط یك لامپ چهل ولتی در وسط اطاق آویزان کرده بودند که فاقد لوستر و حتی حباب کوچك بود . ازکارکنان پرسیدم « میدانید کرایهٔ این وحشتکده‌ها چند است ؟ ماهی ششصد و پنجاه تومان . من یکروز حساب کردم و دیدم که مالك این ساختمان ، ماهانه بیش از هفتهزار تومان درآمد دارد که قسمت اعظم آن ، سود خالص است . معمولا مالکین خانه های نواحی فقیرنشین هر سال اقلا بیست در صد میزان سرمایه گذاری خود ، سود خالص به دست میآورد . » یکی از کارکنان پرسید « چرا این خانواده‌ها به جای دیگری نمیروند ؟» جواب دادم « زیرا خانواده‌های سیاه‌پوست یا اهالی پورتوریکو در انتخاب محل سکونت خود آزادی کامل ندارند بلکه باید در محله‌های فقیرنشین نزد هم نژادان خود بمانند . » پرسید « امکان ندارد در محل‌هائی که طرحهای خانه سازی دولت اجراء میشود ، سکونت نمایند ؟ »

برای جواب دادن به این سؤال ، سوار اتومبیل شدیم و به محل یکی از طرحهای خانه سازی که یك کیلومترونیم از آنجا فاصله داشت رفتیم . قبلا عده‌ای فکر میکردند که اجرای این طرحها بتدریج محله‌های فقیرنشین نیویورك را از بین خواهد برد . بهمین دلیل دولت با استفاده از ماشین‌های عظیم ، خانه‌های قدیمی این محله‌ها را با خاك یکسان میکرد و ظرف دو سال بجای آنها عمارتهای بسیار زیبا و آفتابگیر میساخت به این خیال که

این ساختمانهای جدید باعث خواهد شد که از تمام طبقات و شاغلین تمام مشاغل آزاد در آن محله ساکن شوند و بدینطریق محله های فقیرنشین از بین خواهد رفت . ولی بدیهی است که کسبه و شاغلین مشاغل آزاد نمیتوانند دو سال صبر کنند و دوباره به همان محل برگردند وبهمین دلیل این‌اشخاص به جـای دیگری میرفتند و ساکنان این ساختمانهای جدید مطابق لیستی که دولت تهیه میکرد در مرحلهٔ اول کسانی بودند که از دولت کمك خرج دریافت میداشتند . این کار دو نتیجه داشت اول اینکه محیط محل کاملا عوض میشد و مردم سرگردان میگشتند و تمام کسبه و شاغلین مشاغل آزاد از آنجا میرفتند و دوم اینکه این محل‌هـای جدید دوباره بناچار توسط طبقات فقیر و بی بضاعت که به نیویورك آمده بودند اشغال میشد و این طبقات همانهائی هستند که همیشه اشکالاتی بوجود میآورند زیرا هنوز رشد کافی برای ادارهٔ خود ندارند و بهمین دلیل غالب ساختمانها و تأسیسات را خراب میکنند .

محل طرح خـانه سازی که مورد بازدید ما قرار گرفت هنوز چند سالی بیشتر از عمرش نگذشته بود ولی آثار خرابی در همه جا مشاهده میشد . چمن‌ها خراب شده و غالب پنجره‌ها شکسته بـود و مطالب بسیار زننده‌ای روی دیوارها نوشته بودند . از تمام ساختمانها بوی نا مطبوع مستراحها و هم چنین بوی شراب ارزان قیمت به مشام میرسید . در این محل هم به خانواده‌ای که می شناختم سرکشی کردیم . مادر خانواده ، مست بود . رختخوابها را مرتب نکرده بود و ظرفهای کثیف که ظاهراً مال چند روز قبل بود در آشپزخانه دیده میشد . پسری که به ملاقات او آمده بودیم درگوشه‌ای روی صندلی چرمی کهنه‌ای نشسته بود و هیچ حرف نمیزد مثل اینکه اصلا متوجه نبود که ما در خانه هستیم . وقتی از آنجـا خارج شدیم ، من گفتم « این پسر را در وضع دیگری نیز دیده‌ام ولی در آن موقع بسیار فعال و چابك بود . غالباً درخیابانها به سر میبرد زیرا او را به خانه راه نمیدهند فقط وقتی میتوانـد به خانه بیاید کـه مادرش مست باشد . »

سپس به کارکنان گفتم که این موضوع علت اصلی تشکیل دسته‌هـای نیویورك است . هزاران خانوادهٔ بینوادر یك ناحیه جمع میشوند ونوجوانان آنها در خیابانها سرگردان هستند و برای فرار از ترس و نا امنی و برای ارضای حس تعلق به جامعه ، خواه ناخواه به دسته‌های نوجوانان می‌پیوندند. آنها برای حفظ قلمروئی که متعلق به خود میدانند از جنگ و آدمکشی رو

روگردان نیستند و بهیچوجه نمیگذارند بیگانه‌ای به آن‌واردشود زیرا پناهگاه و قلعهٔ آنها همین است و این قلمرو را بطور دقیق مانند یك دولت نیرومند مشخص و معین کرده‌اند . این نوجوانان کاری ندارند و نمیدانند وقت خود را چگونه صرف کنند . غالباً بسیار فقیر و بینوا هستند . یك نوجوان چهارده ساله را دیدم که دو روز غذای حسابی نخورده بود . مادر بزرگش که سرپرست او بود هر روز مبلغی در حدود پانزده ریال به او میداد و از خانه بیرون میکرد . بجای صبحانه بطری کوچك کوکاکولا میخورد و ظهر چند ریال برای ناهار خرج میکرد وبجای شام هم بطوریکه‌خودش بشوخی میگفت ، رژیم داشت و فقط چند عدد بیسکویت میخرید و کم کم میخورد .

نکتهٔ تعجب آور این بود :

با وجودی که این پسران پول کافی برای غذا نداشتند ولی هر طور بود پول شراب خود را تهیه میکردند . به کارکنان گفتم « نمیتوانید باور کنید که این پسرها چقدر زیاد مشروب میخورند ! شاید اغراق نباشد اگر بگویم که تمام روز شراب میخورند ولی چون پول کافی ندارند کاملا مست نمی‌شوند و بهمن دلیل نه کاملا هشیار هستند و نه کاملا مست . تا همدیگر را می‌بینند ، شرابخوری شروع میشود و ساعت ملاقات آنها در حدود ده یا یازده صبح است وتا وقتی پول داشته‌باشند مشروب میخورند . »

گاهی بوسیلهٔ ربودن کیف مردم و یا گرفتن پول غذای بچه‌ها از راه تهدید در صندوق مشترك آنها پول بیشتری جمع میشود و مشروب قویتری صرف مینمایند و در اینگونه مواقع غالباً جنایات هولناکی رخ میدهد .

وقتی باکارکنان به مرکز نوجوانان برگشتیم‌آنها را به سالن عبادت بردم و سرگذشت « مارتین هنسکی » را شرح دادم . مارتین ضمن تحصیل در دورهٔ دوم متوسطه چند ساعتی کار میکرد تا بتواند مادر علیل خود را نگهداری نماید . یکروز که کار نداشت به « ودکا پارتی» که در وحشتکدهٔ یکی از همکلاسانش رفت . شش پسر و چهار دختر در آنجا جمع بودند . بعد از یکساعت صرف ودکا و رقص « راك اند رول » ودکا تمام شد. پسرها پول جمع کردند تا آبجو بخرند ولی مارتین حاضر نشد پول بدهد . دعوا شروع شد . یك خنجر هجده سانتی آلمانی به هوا رفت و ضربه‌ای بر بدن مارتین وارد آورد و او را بیجان برزمین انداخت . چون میدانستم سخنانی که میخواهم بگویم بعضی از این کارکنان جدید را که هنوز تجربهٔ کافی نداشتند ناراحت خواهد کرد ، به دیوار تکیه دادم و با احتیاط موضوع را مطرح کردم : «حالا فرض کنیم که شما میخواستید قبل ازاینکه مارتین‌هنسکی

به ودکا پارتی برود چند دقیقه‌ای در خیابان با او صحبت کنید . سخنان‌خود را چطور شروع میکردید ؟ »

یکی از پسران گفت « به او میگفتم که عیسی نجات میدهد . »

ـ « من از همین جواب ترس داشتم . »

دیدم که کارکنان جوان از حرف من خیلی تعجب کرده‌اند ، بهمین دلیل گفتم « شما باید خیلی‌مواظب باشید که حرف زدن شما طوطی‌وار نباشد . من همیشه سعی‌میکنم اصطلاحات روحانی را طوری بکار ببرم که برای‌شنونده مفهوم واقعی داشته باشد و همیشه قبل از سخن گفتن دعا میکنم که سخنانم مؤثر گردد . برای مثال از شما میپرسم وقتی میگوئید که **عیسی نجات میدهد** ، مقصودتان چیست ؟

کارکنان‌جوان ، جواب این سؤال را میدانستند زیرا خودشان نجات یافته بودند و بهمین دلیل لازم نبود جملاتی راکه از دیگران شنیده‌اندطوطی وار تکرار کنند . یکی از دختران اظهار داشت معنی « عیسی‌نجات‌میدهد اینست که تولد تازه‌ای به انسان میدهد . » ولی این تعریف تا حدی مبهم و نا مأنوس بود و نمی‌توانستیم آن را در موقع صحبت با مارتین هنسکی قبل از کشته شدن مورد استفاده قرار دهیم . از این دختر پرسیدم « وقتی تولد جدید روحانی پیدا کردی ، چه شد ؟ » دختر ساکت ماند و بعد از مدتی تأمل با صدائی که توجه همه را جلب کرد در بارهٔ انقلابی که یکروز در زندگانیش ایجاد شده بود سخن گفت . شرح داد که قبل از آن واقعه ،او دختری بود که احساس تنهائی میکرد و درحال ترس به سر میبرد و مقصود زندگی را نمی‌فهمید و اضافه کرد که « اطلاعاتی در بارهٔ مسیح داشتم ولی این اطلاعات زندگی مرا عوض نکرده بود . یکروز یکی از دوستانم به من گفت که مسیح میتواند انسان را از تنهائی وترس آزاد سازد . با هم به‌کلیسا رفتیم . واعظ دعوت کرد که برای دعا کردن و یافتن نجات جلو بروم . من جلو رفتم و در حضور همه دعا کردم که مسیح زندگی مرا تغییر بدهد تا دیگر مسیحی اسمی و ظاهری نباشم . از آن تاریخ به بعد تمام زندگانیم تغییر یافته است ومن انسان تازه‌ای شده‌ام. فکرمیکنم معنی تولد تازه همین است . »

ـ « احساس تنهائی که در تو وجود داشت از بین رفت ؟»

ـ « بله ، کاملا . »

ـ « ترسهائی که داشتی چه شد ؟»

ـ « آنها هم از بین رفتند . »

ـ « پس حالا مسیح برای تو یك وجود تاریخی قدیمی نیست بلکه تو را عوض کرده وبهمین دلیل زنده است . اینطور نیست ؟ »

ـ « البته همین طور است . شخصی که میتواند دیگران را تغییر دهد بدون شك زنده است . »

همه ساکت بودند . من گفتم « وقتی فردا در خیابانها با نوجوانان سخن میگوئید طوری حرف بزنید که موضوع روشن شود و شرح حال مارتین هنسکی را از یاد نبرید . »

در اواخر بهار ۱۹۶۱ مرکز نوجوانان بطور کامل مشغول کار بود. حتی روزهای دوشنبه که قرار بود تعطیل باشد ، کارکنان جوان به خیابانهای بروکلین و هارلم و برانکس میرفتند تا به نوجوانان کمك کنند .

زندانیان و بیماران را ملاقات میکردند و به مدارس و دادگاهها سر میزدند . در گرینیچ ویلج ـ کنی آیلند و پارك مرکزی جلساتی تشکیل میدادند و بتدریج تعداد نوجوانانی که به مرکز نوجوانان مراجعه میکردند رو به افزایش مینهاد . دراولین ماه شروع کار ، بیش از پانصد پسر و دختر نجات یافتند یعنی پیام روح القدس در قلوب آنها تأثیر کرد و زندگانیشان تغییر یافت و از دسته‌های خود خارج شدند و به جستجوی کار رفتند و به عضویت کلیسا درآمدند .

از پانصد نفر فوق الذکر در حدود صد نفر برای مشورت و راهنمائی به مرکز نوجوانان آمده بودند و از این صد نفر هم در حدود ده نفر در وضعی بودند که لازم بود در مرکز ساکن شوند واز محیط پر لطف و صفای آن بهره‌مند گردند .

یکی از اولین پسرانیکه خداوند در مرکز نوجوانان نجات داد و شخصیت جدیدی در او بوجود آورد ، جرج بود. جرج پسری ۱۹ ساله وزیبا بود بطوریکه خودش از این زیبائی مغرور بود . خانه‌ای نداشت زیرا پدرو مادرش او را بخاطر روابطی که با زنان بزرگتر از خود داشت از خانه بیرون کردند زیرا او با زنانی که دو برابر او سن داشتند دوست میشد .روش کار او همیشه یکجور بود یعنی با زنان مسن که تنها زندگی میکردند طرح دوستی میریخت و با شرح مشکلات زندگی خود علاقهٔ او را بسوی خودجلب میکرد و از او وقت میگرفت که یکبار دیگر نیز به دیدار او برود و میگفت « وقتی با شما صحبت میکنم خیلی سبك میشوم و آرامشی در من به وجود میآید . » بتدریج رشتهٔ دوستی محکمتر میشد و آن زن جرج را مانند پسر خود در خانه قبول میکرد و جرج در منزل او ساکن میگردید . جرج در

کار جواهر سازی وارد بود و بعد از اینکه مدتی در خانهٔ آن زن میماند ، به او میگفت که درکارجواهرسازی وارد است وپیشنهاد میکرد که جواهرات او را تعمیر کند . بدینطریق جرج جواهرات را ظاهراً به مغازهٔ دوست‌خود میبرد که تعمیر کند ولی در واقع آنها را به خریداران جواهرات دزدیده شده میفروخت و دیگر به منزل آن زن بر نمیگشت .

جرج این زندگی پست را ادامه میداد تا اینکه یکروز همه چیزعوض شد زیرا در یکی از جلسات ما که در خیابانها تشکیل میشد شرکت کرد . با وجود اینکه با کارکنان ما بعد از تمام شدن جلسه صحبتی نکرد ولی چند روز بعد به مرکز نوجوانان آمد ومقصودش فقط اقناع حس‌کنجکاوی وهوس بود . از همان لحظه‌ای که وارد مرکز شد ، احساس کرد که محیط گرم و پرصفائی است . یکی ازکارکنان ما به نام «هواردکالور» او را دید وصحبت را شروع کرد . چند ساعت بعد جرج تصمیم گرفت که باید زندگی جدیدی پیدا کند بهمین دلیل دعا کرد و از خداوند در خواست نمود که این حیات جدید را به او عطا فرماید و خدا که اینگونه دعاها را بطرز معجزآسائی مستجاب میفرماید ، دعای جرج را نیز اجابت فرمود . جرج بعداً به من گفت « مثل این بود که بارسنگینی را از دوش من برداشتند . » از این‌تغییر زندگی خیلی به هیجان‌آمده بود وپیوسته راجع به‌آن سخن میگفت ونجات خود را از هر لحاظ مورد بررسی و مطالعه قرار میداد .

مدتی بعد جرج تصمیم گرفت که پول تمام جواهراتی را که دزدیده بود پس بدهد و چون جوان با استعدادی بود کار خوبی پیدا کـرد و مبلغ ناچیزی برای زندگی روزمره خرج میکرد و بقیه را به صاحبان جواهرات میداد تا قرضهایش تمام شود . جرج تصمیم گرفته است که وقتی این قرضها را تمام کرد ، تمام وقت خود را صرف خدمت خداوند بنماید و بـه خدمت کلیسا درآید .

بتدریج تابستان رو به اتمام میرفت و نوجوانان ، نجات مـی‌یافتند . کم‌کم با یك مشکل اخلاقی رو به رو شدیم و آن این بود که نوجوانان ، قبلا بارها قوانین دولت را شکسته بودند و مسئله‌ای که پیش آمد ، این‌بود که حالا وظیفهٔ آنها در مقابل دولت چیست ؟ جواب این مسئله خیلی آسان نیست . اگر شخصی در ایمان جدید خود خیلی نیرومند شود میتوان به او توصیه کرد که به دادگاه مراجعه کند و برای کارهای خلافی که مرتکب شده مجازات تعیین شده را تحمل نماید ولی باید دانست که رشد کردن و نیرومند شدن در ایمان احتیاج به گذشت زمان دارد و مسیح ، واقعی بودن

کار خیلی ساده‌ای نیست بلکه تجربه و آزمایش و صبرو بردباری لازم دارد. خطر موجود اینست که اگر نوجوانی که هنوز در ایمان خود مستحکم‌نشده است نزد مقامات قضائی به خطاهای خود اعتراف کند و به زندان افتد، ممکن است ایمان او کاملا از بین برود ودوباره منحرف شود. از طرف‌دیگر اگر خطاهای خود را پنهان کند و در فکر اعتراف آنها نباشد در زندگی روحانی پیشرفتی نخواهد کرد.

من شخصاً به این‌نتیجه رسیده‌ام که نمیتوان برای این مسئله یک‌جواب کلی و قاطع پیدا کرد و گاهی خودم نمیدانم که این نوجوانان را در این مورد چگونه باید راهنمائی‌کرد. برای نمونه شرح حال «پدرو» را ذکر میکنم. او بعد از اینکه چند روز در مرکز نوجوانان زندگی کرد نزد من آمد و گفت «من نمیتوانم غذا بخورم و خوابم هم خیلی کم شده است.» وقتی علت را ازاو پرسیدم جواب داد «من بار تمام جنایات را بردوش‌خود احساس میکنم و میخواهم به کلانتری بروم و حقیقت را به آنها بگویم.» من حرفهای او را گوش دادم و به این نتیجه رسیدم که این پسر بالاخره باید خطایای خود را نزد مقامات پلیسی اعتراف نماید. پدرو جزئیات خطایای‌خود را برای من شرح نداد زیرا زبان انگلیسی را خوب نمیدانست و من هم اسپانیائی نمیدانستم ولی چون ناراحت بود فکر کردم بهتر است به کلانتری برود و اعتراف کند. تنها مسئله‌ای‌که برای من مطرح بود این بود که چه وقت باید این کار را انجام دهد زیرا اگربه زندان می‌افتاد از محیط روحانی دور میماند و دوباره به زندگی سابق برمیگشت. بهمین‌دلیل به او پیشنهاد کردم که مدتی صبر کند ولی او اصرار میکردکه بایدبرود. پس از دوست خودم آقای اورتز خواهش‌کردم‌که به عنوان مترجم، همراه ما به کلانتری بیاید. افسر مربوطه پشت میز خود نشسته بود و ساندویچ میخورد. من خود را معرفی‌کردم و گفتم «من کشیش ویلکرسون، مدیر مرکز نوجوانان هستم. این جوانی که همراه ماست قبلا عضو دستهٔ اژدها بوده و حالا آمده است‌که خطایای خود را نزد شما اعتراف کند.» افسر با تعجب به من نگاه کرد وتقاضا کرد که مطلب را یکبار دیگر تکرارکنم و وقتی موضوع را یکبار دیگرشنید، مداد خود را پائین‌گذاشت و مراکنار خود خواند و پرسید «آقای کشیش این جوان حال عادی دارد یا نه؟» گفتم «کاملا عادی است.» افسر گفت «غالباً مردم به اینجا میآیند و مطالبی اعتراف میکنندکه اصلا حقیقت ندارد. ولی اگر شما میفرمائید که این جوان، عقل خود را از دست نداده است میتوانید او را به طبقهٔ دوم‌به

دفتر کارآگاهی ببرید .»

ما به طبقهٔ دوم رفتیم و به انتظار نشستیم . پدرو خیلی آرام و برخود مسلط بود . چند دقیقهٔ بعد یکنفر کارآگاه داخل شد و بدون معطلی از من پرسید « شما این جوان را مجبور کرده‌اید که اعتراف کند ؟ » من جواب دادم « نه خیر ، خودش تصمیم گرفته است اینجا بیاید و اعتراف کند . » کارآگاه گفت « شما باید به این نکته توجه داشته باشید که ممکن است او را زندانی کنیم . » من از کشیش اورتز خواهش کردم که این موضوع را به زبان اسپانیائی برای پدرو تشریح نماید تا اوکاملا متوجه شود که نتیجهٔ کارش چیست . پدرو وقتی سخنان کشیش اورتز را شنید گفت که موضوع را کاملا فهمیده است ولی تصمیم خود را عوض نمیکند . آقای کارآگاه کاغذ زرد رنگی برداشت و مداد خود را در دست گرفت و در حالیکه کاملاتحت تأثیر قرارگرفته بود با کمال ادب گفت «خوب ، پدرو ، حالا میتوانی هر چه میخواهی اعتراف کنی . » پدرو با کمك مترجم خود چنین گفت : « شما حتماً جریان چاقوکشی درپارك مرکزی راکه دو ماه قبل اتفاق افتاد، بخاطر دارید . » کارآگاه مداد خود را روی میز گذاشت و افسردیگری را صداکرد . هر دو این قضیه را به خاطر داشتند و به شنیدن جزئیات آن علاقه نشان دادند. پدرو تمام عواملی راکه باعث چاقوکشی شده بود ،تشریح کرد . او معتاد به هروئین بود و هروئینش دیر شده بود .

همراه دو نفر از دوستان خود ، سه نفری به جوانی که روی نیمکت پارك نشسته بود حمله کردند و بعد از اینکه پولهایش را از او گرفتند به شکم او چاقو زدند .

پدرو دو فقره دزدی دیگر را شرح داد .کارآگاهان او را از ساعت شش تا ساعت‌دوازده نگاهداشتند و گفته‌های او را مورد رسیدگی قرار دادند و به پرونده‌ها مراجعه کردند . مأمورین کلانتری ، پسری را که چاقو خورده بود پیداکرده بودند ولی خودش‌دارای سابقهٔ بدی بود و بهمین‌دلیل بر علیه‌کسی شکایت نکرده بود زیرا نمیخواست برای خودش گرفتاری‌ایجاد کند . در مورد دو فقره دزدی‌که پدرو درمغازه‌ای مرتکب شده بود ،صاحب مغازه هم شکایتی‌نکرده بود زیرا خودش سابقهٔ بدی داشت .

بدینطریق مقامات شهربانی دیدند که در هیچیك از موارد فوق،شاکی خصوصی وجود ندارد و بهمین دلیل حاضر شدند پدرو را با ضمانت ما آزاد کنند . به مرکز نوجوانان برگشتیم و صبح روز بعد پدرو از همه زودتر بلند شد و با صدای سرود او همگی از خواب برخاستند . او با شادی تمام

سرود میخواند و با خوشحالی و قیافهٔ بشاش با همه احوال پرسی میکـرد ، بهمین دلیل هیچکس ناراحت نشد . پدرو کاملا عوض شده و قلبش از شادی عظیمی لبریز بود .

البته تمام نوجوانان ما چنین سرگذشت جالبی نداشتند. حقیقت اینست: غالب نوجوانانی که به مرکز ما میآیند و عاشق محیط پرلطف و صفای آن میشوند ازکسانی هستند که از احساس تنهائی رنج میبرده‌اند . زندگی آنها هیچ فایده‌ای نداشت و غالباً مأیوس بودند . در خـانه هیچ دلخوشی نداشتند زیرا هیچکس به آنها ابراز علاقه نمیکرد . این نوجوانان کامـلا در گناه غرق نشده بودند بلکه هنوز مراحل اولیه را طی میکردند . برای نمونـه ، کمی ، در بارهٔ پسری به نام « لکی » مینویسم که نوجوان ساده‌ای است و مرکز نوجوانان را خانهٔ خودش میداند . اوحالا همیشه لبخندی بر لب دارد و خیلی خوش برخورد و صمیمی است ولی در گـذشته مشکلاتـی داشت و نمیتوانست دنبال کاری را بگیرد . وقتی یازده ساله بود به عضویت یـکی از دسته‌ها درآمد و در ناحیهٔ «برانکس» مشغول کارهای شرارت بار گردید . یکی ازسرگرمیهای او این بود که شیشهٔ اتومبیل پلیس را میشکست و فرار میکرد و وقتی پلیس‌ها به دنبال او می‌افتادند از بالای پشت‌بامها بـه سرعت میدوید و آنها را به باد تمسخرمیگرفت. بعداً به عضویت دستهٔ اژدها درآمد و در پانزده سالگی رئیس آن دسته شد . مدت ریاست او طولانی نبود زیرا مدتی بعد ، به این دلیل که معلم خود را کتك زده بود ، زندانی شد . شش ماه بعد آزاد گردید ولی زندگانیش سرو صورتی نداشت . شاگرد نانوائی شد ولی ناسازگاری کرد . خواست آشپزی یاد بگیرد ، آنجا هم حرفش‌شد. تصمیم گرفت قصابی یاد بگیرد ولی او را از آنجا هم بیرون کردند . تنها جائی که لکی توانسته است با میل خود یك شب بخوابد ، مرکز نوجوانان است . از همان لحظه‌ای که به این مرکز وارد شد احساس کـرد که یـك کانون گرم خانوادگی است . به تمام تازه واردین میگوید « چیزیـکه در مرکز نوجوانان خیلی خوشم آمده این است که هیچ تبعیض نژادی وجـود ندارد و سفیدو سیاه و اسپانیائی همه بوسیلهٔ خدا متحد شده‌اند .»

لکی تجارب مذهبی بسیار عمیقی پیدا کرده است . بقدری به مـرکز نوجوانان علاقه دارد که میخواهد همین جا بماند و به ما کمك کند . ما هم مخالفتی نکردیم و اکنون او مسئول نگهداری ساختمان است و وظیفهٔ خود را به نحو احسن انجام میدهد . ماهی درحدود چهارصدتومان حقوق میگیرد

ولی ارزش کار او خیلی بیشتر از این مبلغ است . انتظار ما اینست که وقتی در ایمان خود قویتر شد مانند سایر کارکنان مرکز برای بشارت و خدمت مستقیم به نوجوانان از مرکز خارج خواهدگردید ولی تا آن موقع کارفعلی او نیز مفید است و همیشه در مرکز نوجوانان جائی برای او وجود خواهد داشت .

فصل هفدهم

در اوایل تابستان ۱۹۶۱ کار مرکز نوجوانان کاملا منظم شده و به جریان عادی افتاده بود . بیست نفر کارکنان ما از اول صبح تا اواخر شب مشغول فعالیت و تلاش بودند . برنامهٔ روزانه به شرح زیر بود :

ـ ساعت ۷ صبح ، بیداری .
ـ ساعت ۷ : ۳۰ ، صبحانه .
ـ شستن ظرفها و نظافت .
ـ دعای شخصی تا ساعت ۹ : ۳۰ .
ـ از ساعت ۹:۳۰ تا ۱۱:۳۰ عبادت و دعای جمعی .
ـ ساعت ۱۲، ناهار .
ـ شستن ظرفها .
ـ دعا .
ـ از ساعت ۲ تا ۶ بعد از ظهر ، کار در خیابانها .
ـ ساعت ۶ ، صرف ساندویچ بجای شام .
ـ ادامه کار در خیابانها تا ساعت ۷:۳۰ .
ـ مراجعت به مرکز نوجوانان برای جلسات شب که تا نیمه شب ادامه میابد .
ـ خواب .

کار ادارهٔ مرکز نوجوانان به سرعت زیاد شد بطوریکه انجام آن از عهدهٔ یکنفر خارج بود . بتدریج عده‌ای از کارشناسان مختلف را جمع کردیم و درنتیجه امور اداری مرکز بسیار منظم‌تر شد . مثلا «هواردکالور» رئیس امور اداری ما گردید و نظارت درحفظ انضباط به عهدهٔ او بود . باید دانست که این کار چندان آسان نیست مخصوصاً وقتی انسان موظف باشد بربیست جوان که همه دانشجو بوده‌اند و همچنین بر عده‌ای از اعضای دسته‌های

نیویورك که هر چند یکبار عوض میشوند نظارت نماید . مثل این بود که همسر هوارد که یك پرستار رسمی بود و « باربارا » نام داشت ، مخصوصاً توسط خداوند به مرکز نوجوانان فرستاده شده بود . در مورد کمك بـه نوجوانان ضعیف که قبلا خوراك کافی نخورده بودند و مخصوصاً در مواقعی که معتادان به هروئین میخواستند اعتیاد خود را ترك کنند و با درد و رنج شدیدی رو به رو میشدند ، وجود باربارا بقدری مفید بود که نمیتوان تصور کرد .

یکی از جوانانی که به آتیهٔ او بسیار امیدوار هستم و میل دارم بـه گروه کارکنان ما بپیوندد « نیکی » است . یکی از روزهائی که من خیلی خوشحال شدم ، روزی بود که نیکی در حالیکه کمی خجالت میکشید دست در دست دختر زیبائی به مرکز نوجوانان آمد . اوبا لحنی آرام به من گفت « دیوید اجازه بده همسرم گلوریا را معرفی کنم . » نیکی وگلوریا یکدیگر را در آموزشگاه کتاب مقدس ملاقات کرده بودند . من از شدت خوشحالی جلو دویدم و بقدری با گرمی با نیکی و همسرش دست دادم که زن جوان کمی تعجب کرد . سپس سه نفری در دفتر کـارم نشستیم و از خـاطرات گذشته سخن گفتیم . من نمیتوانستم باور کنم این همان جوانی است که در حدود سه سال قبل مرا تهدید به مرگ کرده بود . من اول تصور میکردم که امکان ندارد نیکی عوض شود ولی حالا شخص تازه‌ای شده و علاوه براینکه کشیش رسمی بود برای آتیه ، نقشه‌های درخشان و مشروحـی داشت . در حالیکه کمی به جلو خم شده بود ، میگفت «دیوید ، من تصور میکنم که کار در میان نوجوانان کافی نیست . ما باید برای والدین آنها نیز کاری بکنیم. چه فایده‌ای دارد که ما به نوجوانان کمك کنیم ولی آنها دوباره نزد خانوادهٔ خود برگردند و گرفتار بدبختی سابق شوند ؟ »

البته حرف نیکی بسیار بجا و منطقی بود . گلوریا هم نظر بسیار خوبی داشت و میخواست درمیان کودکان هشت تاده ساله کار کند. نیکی برای گلوریا شرح داده بود که وضع این کودکان چگونه است و همین‌ها هستند که بعد از دو سه سال به عضویت دسته ها در میآیند . بهمین دلیل گلوریـا عقیده داشت که بهتر است به این کودکان کمك کنیم و نگذاریم کار بـه جائی برسد که به عضویت دسته‌ها در آیند .

کارکنان دائمی ما خیلی عالی و برگزیده بودند. ما به مشکلات نوجوانان خیابانی از چند طرف حمله کرده بودیم .

من در میان پسران کار میکردم، نیکی در میان والدین آنها وگلوریـا

در میان کودکان ولی هنوز یك جنبهٔ دیگر باقی بود : چه کسی باید به فکر دختران عضو دسته‌ها باشد ؟ در سالهای اخیر ، نقش دختران در دسته‌های نیویورك اهمیت زیادی یافته بود بدین معنی که یکی از دختران دسته که استعداد رهبری داشت سایر دختران را به دور خود جمع میکرد و دسته‌ای تشکیل میداد که درمواقع لزوم با پسران همکاری میکرد و این دستهٔ فرعی نامی شبیه نام دستهٔ اصلی داشت .

من بعد از مدت کمی متوجه شدم که غالباً مسبب اصلی جنایات و گرفتاریها همین دختران هستند . در یك مورد بخصوص بخاطر دارم که زدوخورد خونینی به این دلیل شروع شد که یکی از رهبران دستهٔ دختران اظهار داشت پسری از دستهٔ دیگر به او توهین کرده است . همین دختر بعداً اعتراف کرد که حرفهایش غالباً دروغ بوده و فقط به این دلیل که به جنگ و زدوخورد علاقه داشت این دروغها را میگفت تا آتش جدال را برافروزد !

غالباً این رهبران دختر، بکارت خود را ازدست داده‌اند. این‌دختران خنده را سر میدادند و به من میگفتند « آقای واعظ ، ازدواج از مد افتاده است . » سخنان من در آنها تأثیری نداشت بلکه بر عکس سعی میکردند با حرکات شهوت انگیز ، مرا هم تحریك نمایند. لازم بود دختر جوانی پیدا کنیم که شخصیت جذابی داشته باشد و بتواند این دختران را بسوی خود جلب کند و در عین حال بقدری در ایمان استوار باشد که از خنده‌های تمسخرآمیز آنها ناراحت و مأیوس نشود .

بالاخره چنین دختر جوانی پیدا شد . یکشب به همسرم گوئن خبر دادم که « عزیزم ، دختر جوان مناسبی پیدا کرده‌ایم که در میان دسته‌های دختران کار کند . » گوئن گفت « خیلی‌خوب امیدوارم زیبا باشد زیرا برای این کار دختر زیبائی لازم است . سپس به شوخی اضافه کرد که « غالباً زنها از اینکه همکار شوهرشان دخترجوان زیبائی باشد ناراحت هستند ولی تعجب نکن که من خودم این موضوع را عنوان کردم ! » گفتم « اتفاقاً دختر زیبائی است ولیندامیسز نام دارد . امیدوارم دخترهای این شهراورا ناراحت نکنند . »

کاری که لیندا شروع کرد کار مشکلی بود . او از همان ابتدای‌ورود به مرکز نوجوانان درشب یکشنبه تا حدی با این دختران آشنا شد . آنروز عصر پنج نفر از سردسته‌های دختران وارد مرکز نوجوانان شدند وخواستند ساختمان ما را ببینند . لیندا حاضر بود این کار را انجام دهد ولی من از

بوی دهان آنها فهمیدم که مشروب خورده‌اند و بهمین دلیل بـرای اینکه ملاقات را به تأخیر اندازم گفتم « ساعت هفت و نیم ، جلسه‌ای داریـم که ورود به آن برای همه آزاد است و میتوانند در آن جلسه شرکت کنند . » دختران ، ساعت هفت ونیم برگشتند و چند پسرهم با خود آوردند. لیندا از من پرسید « دیوید ، چکار کنیم ؟ دخترها مست هستند . » گفتم بهتر است پسرها را ازدخترها جدا بنشانیم یعنی پسرها در یکطرف بنشینند و دخترها درطرف دیگر . » ولی این‌کار هم چندان فایده‌ای نداشت . دخترهامسخره میکردند و با آدامس خود صدا در میآوردند و متصل بیرون میرفتند و برمیگشتند . دیدم بعضی ازدخترها چاقو درآورده‌اند و بندهای‌کفش خودرا می‌برند و در وسط موعظه با من جر و بحث میکردند . حتی وقتی سه نفر از دختران ما که لیندا هم جزء آنها بود ، آهنگ سه صدائی میخواندند و سالن بقدری شلوغ بود که صدای سرود شنیده نمیشد . بالاخره دیدیم کـه جلسهٔ رسمی چندان فایده‌ای ندارد و بهمین دلیل جلسه را خودمانی کردیم تا برای آنها مفیدتر باشد . غالب دختران از جای خود بلند شدند و بـا عصبانیت بیرون رفتند و در را با صدای بلند پشت سر خـود بستند و حتی بعضی‌ها در را چندین بار برهم می‌کوبیدند تا نظم جلسه بهم بخورد . یکی از دختران که خارج نشده بود نزد پسران رفت و دست خود را برشانه‌های آنها گذاشت و به یك یك آنها چنین گفت « این حـرفها را هرگـز بـاور نکنید . »

آن شب ، دختران پیروز شدند وظاهراً جلسهٔ ما بیفایده بود ولی لیندا با این وضع ناجور با دوستان آیندهٔ خود آشنا شد . ضمناً آن شب اطلاع یافتیم که در یکی از محله‌ها یکنفر به قتل رسیده است .

روزبعد لیندا به من چنین‌گفت « دیوید ، نا امید شده‌ام زیرا نمیدانم چطور میتوان در میان این دختران سنگدل کارکرد . » گفتم «لیندا ، کمی صبر کن تا ببینیم روح‌القدس ما را چگونه هدایت خواهد کرد و بعد دربارهٔ کار خود تصمیم نهائی را بگیر » ولی لازم نشد که لیندا زیاد صبر کند زیرا روز سه شنبهٔ همان هفته‌تغییر و انقلاب عظیم روحانی را مشاهده‌کرد . قسمتی از نامه‌ای که لیندابعد از این واقعه برای والدین خود نوشت به شرح زیر است :

« ... هر دقیقه برای من پر هیجان و جالب است . روز سه‌شنبه تمام پسران و دختران برگشتند . ما تصمیم گرفته بودیم کـه برای دختران و پسران‌جلسات جداگانه‌ای‌درشبهای مختلف ترتیب دهیم ولی دختران‌خواهش

کردند که جلسه با هم باشد ولی قول دادند که هیچ نخندند بلکه کاملا مؤدب باشند و ما هم حرف آنها را قبول کردیم . در جلسهٔ سرود « گر از گناه آزادی میخواهی ، در خون عیسی این قدرت هست » را خواندیم . دیوید از آنها پرسید که درزندگی آنها چه گرفتاری و گناهی وجود دارد که میخواهند خدا آنرا برطرف سازد و پیشنهاد کرد کسانیکه میل دارند آزادی پیدا کنند ، بایستند و گرفتاری خود را بگویند . یك دختر چهارده ساله گفت که از خدا تقاضا دارد او را از اعتیاد به مشروبخواری زیادآزاد کند. یك دختردیگر آستین خود را بالا زد وسوراخهای کبودی راکه‌حاکی از تزریق هروئین در رگ بود نشان داد و پرسید که آیا امکان دارد خدا اورا از هروئین نجات دهد یانه . دختران همگی بسیار منظم و مرتب‌نشسته بودند . »

ازهمان لحظه به بعد ، دختران دسته‌ها برای‌کمك نزد لیندا آمدند. مثلا « ایلین » که عضو یکی از دسته‌های محلی بود نزد لیندا آمد و یکی از مشکلات خود را که از مشکلات عادی این دختران میباشد برای او شرح داد و آن این بود که خودش زندگی خود را بوسیلهٔ نفرت تباه میسازد و زهرآلود میگرداند . من ، ایلین را میشناختم و میدانستم چقدر سنگدل است . بقدری پر از نفرت بود که انسان احساس میکرد تمام اطراف خود را پر از نفرت مینماید . همیشه در مدرسه وخانه ، اشکال وزحمت به وجود میآورد و به اصول انضباط توجهی نمیکرد و هر دستوری که به او میدادند درست خلاف آن را انجام میداد ومثلا اگر به‌او میگفتند بنشیند ، می‌ایستاد و اگرمیگفتند بایستد، می‌نشست. اگر میگفتند که در خانه بخوابد ، میرفت بیرون میخوابید و اگر میگفتندکه از خانه بیرون برود ، هیچ قدرتی نمی‌توانست او را از اطاق بیرون بیاورد . والدین ایلین از دست او عاجز شده و تصمیم گرفته بودند که مدتی او را به شبانه روزی بفرستند .

ایلین یکروز عصر نزد لیندا آمد . لیندا بعداً برای من تعریف کرد که هر دو در آشپزخانه نشستند و در حالیکه کوکاکولا میخوردند ، ایلین اول گفت که هر روز مشروب زیادی میخورد و این اواخر هم به پارتی های سکسی میرود و اضافه‌کرد که مدتی قبل بکارت خود را از دست داده و حالا روابط جنسی برای او کاری عادی و خسته‌کننده شده است . بعد از گفتن‌این حرفها ، ایلین ناگهان شروع به گریه کرد و سپس به لیندا نگاه کرد و چنین گفت « لیندا ، باورکن من همیشه از این کارهائی‌که میکردم ناراحت بودم . هر وقت با پسری همخواب میشدم ، قلباً احساس میکردم که مرتکب

گناه شده‌ام و در نتیجه نسبت به خود احساس تنفر مینمودم. خیلی میل دارم از این احساس تنفر آزاد شوم . میتوانی مرا راهنمائی کنی ؟ »

از آن به بعد ، ایلین مرتباً در جلسات روحانی ما که هر چهارشنبه تشکیل میشد ، شرکت میکرد . یکروز او را دعوت کردیم که در جلسه شرح دهد که احساس تنفر او چه شده است . صورت او مانند صورت لیندا شادان و شکفته بود و همیشه سرود میخواند و خندان . فامیل‌ها و دوستان جوان خود را به جلسات میآورد . دیگر نه مشروب میخورد و نه به پارتی های سکسی میرفت . یکروز لیندا از من پرسید « دیوید ، میدانی ایلین‌چرا دیگر کارهای سابق را دنبال نمیکند ؟ میگوید کارهای جالب دیگری پیدا کرده است و دیگر هیچ به یادکارهای گذشته نیست . »

ایلین تنها دختری نبود که زندگانیش عوض شد . هر روز شاهد تغییر زندگی دخترانی بودیم که محبت الهی آنها را از قید و بند عادات گذشته آزاد میساخت . یکروز ایلین در بارهٔ ایـن محبت شفا بخش چنین گفت : «محبت مسیح کاملا بی‌ریا است و هیچ غرض و مقصود شخصی ندارد . » حق با ایلین است . محبت مسیح کاملا بدون غرض است و خوبی همه را میخواهد و بهمین دلیل ، محبت او شفابخش میباشد .

لیندا در یکی از نامه‌های خود به والدینش نوشته بودکه زندگانیش پیوسته در خطر است . البته این حرف او بهیچوجه اغراق نبود . ما برای حفظ کارکنان‌خود ازتمام خطرات ، تمام احتیاطهای لازم را به عمل‌میآوریم و یکی از روشهای ما برای جلوگیری از خطرات احتمالی اینست که تمـام کارکنانی که در خیابانها کارمیکنند باید دونفری یا سه نفری بیرون‌بروند. بعلاوه طبق مقررات ما ، دختران حق ندارند در خیابانها با پسران تماس بگیرند و همچنین پسران هم نباید بـا دختران تماس داشته بـاشند . ضمناً کارکنان باید در فواصل معین مخصوصاً در شب ازوضع یکدیگر اطلاع‌حاصل نمایند . ولی باید به این نکته توجه داشته باشیم که در این نـواحی که کارکنان جوان ما باید انجام وظیفه کنند ، محله‌هائی وجود دارد کـه حتی مأمورین شهربانی دو به دو حرکت میکنند تا از خطـر در امان باشند . غالب نوجوانان در این محله‌ها اسلحه همراه دارند و اگر معتاد به هروئین باشند هر لحظه امکان دارد برای ارضای هوی و هوس ، چاقوکشی کنند . ولی آنچه از همه خطرناکتر بود این بودکه این نوجوانان تصور میکردند که کارکنان ما روابط عاشقانهٔ آنها را از بین میبرند .

یك شب ، لیندا و کی با هم بیرون رفتند ولی خیلی دیرکردند . نیمه

شب شد و هوا بسیارگرم بود . جلسات شب به پایان رسید و قرار بود این دو دختر در خواب باشند ولی بقدری به کار نجاتبخش خود علاقه داشتند که شبها نیز با دعا بیرون میرفتند و ازخدا میخواستندکه باکمك روح‌القدس آنها را برای نجات دختران بیچاره رهنمون گردد . این دو به یك قنادی رفتند و دیدند که چهار دختر نوجوان به آهنگ راك‌اندرول گوش میدهند و کوکاکولا میخورند . لیندا و کی با آنها شروع به صحبت کردند . این چهار دختر کمی مخالفت کردند ولی بزودی تحت تأثیر قرار گرفتند و حتی یکی از آنها شروع به گریه کرد . دختر دیگری گفت « بیائید از اینجا بیرون برویم . نمیخواهم صاحب مغازه این حرفها را بشنود . » پس‌هر شش نفر بیرون آمدند و بعد از چند لحظه صحبت هرچهار دختر نو جوان با هم شروع به گریه کردند و مثل بچه‌ها میگریستند . دو پسر که از آنجا رد میشدند ، پرسیدند « چه شده است ؟ » هیچکدام ازچهار دختر نوجوان جواب این پسرها را ندادند زیرا دیگر نمی‌خواستند با آنها صحبت کنند . این واقعه ، حس کنجکاوی پسران را خیلی تحریك کرد و با ناراحتی به لیندا گفتند « شما اینجا چکار میکنید ؟ میخواهید دختران ما را از ما جدا سازید ؟ » یکی از پسران بجای اینکه روش خشونت آمیزی در پیش گیرد جلو رفت ودرحالیکه سعی میکرد لیندا را نیشگون بگیرد ، گفت «خوشگله، به پارك بیا تا چیزی به تو نشان بدهم . » پسر دیگر هم به او ملحق شد و دو نفری سخنان شهوت‌انگیزی به لیندا و کی گفتند تا آنها را تحریك کنند ولی این دو دخترجوان مات ومبهوت ایستاده بودند ناگهان لیندا برگشت و به چشمهای پسر اول نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد « خداوند تو رأکمك فرماید . » آن پسر از تعجب خشکش زد لیندا روی خود را به طرف‌چهار دختر نوجوان برگردانید و صحبت را ادامه داد . پسرها مدتی هاج و واج ماندند وسپس یکی ازآنها گفت «بیا برویم . با این نا خلفها کاری‌نداریم.»

لیندا و کی صحبت خود را با این چهار دختر نوجوان ادامه دادند ولی بعد از مدتی متوجه شدند که عدهٔ زیادی پسر ، آنها را از چهارطرف محاصره کرده‌اند . یکی ازآن چهاردختر آهسته گفت « باید احتیاط کنید.» لیندا وکی به هم نزدیکتر شدند ولی صحبت خود را ادامه دادند . ناگهان خنده و فریاد بلندی شنیده شد و همه پسرها هجوم آوردند و لیندا و کی را ازدختران دیگر جداکردند ورهبر پسران به آنها گفت «دخترهای کوچولو، شما مرا خیلی عصبانی کردید . میخواهید دخترهای ما را مذهبی کنید ؟آنها را از ما جدا خواهید کرد . » دوباره حرفهای کثیف و شهوت انگیز شروع

شد و لیندا و کی حرفهائی شنیدند که تا آن موقع به گوششان نرسیده بود. ناگهان لیندا دید که چیزی در تاریکی میدرخشد . یکی از پسران چاقوی خود را در آورده بود که به لیندا حمله کند . لیندا خود را کنار کشید و چاقو لباس او را پاره کرد ولی به بدن او آسیبی نـرسانید . لیندا بـه این پسر نگاهی کرد و یکبار دیگر جمله‌ای را که قبلا گفته بود بـه آهستگی تکرار کرد « خداوند توراکمك فرماید.» سپس دست‌کی را گرفت وگفت « فردا به مرکز نوجوانان در خیابان کلینتون بیائید . منتظرشما هستیم .» بعد از این حرف ، دو نفری به طرف دیگر خیابان رفتند . ابتدا پسرها به دنبال‌آنها افتادند وحرفهای زشت‌میزدند ولی‌بعداً بعلتی‌که برای لیندا وکی نامعلوم بود ، رهبر دسته فریاد زد و گفت « بچه‌ها بیائید بـرویم . من از شوخی با اینها چندان خوشم نمی‌آید .»

لیندا وکی درحالیکه میلرزیدند به مرکز نوجوانان وارد شدند ولی روز بعد دوباره با آن چهار دختر صحبت کردند و شب هم برای کار بـه خیابانها رفتند . در همین روزها بود که لیندا در نامه‌ای که برای خانوادهٔ خود ارسال داشت چنین نوشت « ... ای کاش میتوانستم احساسات قلبی خود را برای شما شرح دهم . نیروهای شیطانی ، اطراف مرا احاطه کرده است و من میدانم که زندگانیم درخطر است . ولی فقط یك آرزو دارم وآن اینست که جان خود را فدای خداوند کنم . »

فصل هجدهم

نکته‌ای که مرا به تعجب وامیداشت این بود که کارکنان مـا حاضر بودند جان خود را برای خداوند فدا کنند بـدون اینکه آثـار عصبانیت و شکایتی در آنها وجود داشته باشد در حالیکه غالباً کسانیکه برای منظوری فداکاری مینمایند معمولا از بیوفائی دیگران و وضع نا مساعد محیط اظهار شکایت میکنند و عصبانی هستند . شاید دلیل این موضوع این بود که مرکز نوجوانان واقعاً همانطوریکه میخواستیم یك محیط گرم خانوادگی شده بود و در عین حالیکه لبریز از محبت بود ، اصول نظم و انضباط روحانی نیز در آنجا رعایت میشد و همه در عین آزادی ، به طرف مقصود مشترکی در حرکت بودند . دریك چنین محیطی، آرامش نوازش دهنده‌ای وجود دارد. این محیط طوری است که نمیگذارد انسان ناراحت شود و در عین حال او را همیشه خندان و با نشاط میسازد. البته من خودم ازاین وضع بسیار راضی هستم و بهیچوجه عقیده ندارم که ایمانداران باید در یك محیط پرغم و غصه مانند ماتمزدگان به سربرند .

مرکز نوجوانان ، محل اجتماع اشخاصی نیست که از شدت ناراحتی اخم کرده‌اند و چهره‌های گرفته‌ای دارند . البته شوخی‌های ناراحت‌کننده در میان جوانان ما متداول نیست ولی شوخیهای خوشمزه مانند ریختن شکر در نمکدان بجای نمك و نظایر آن‌که به کسی ضرر نمیرساند معمول است. البته من گاهی چنین وانمود میکنم که از این شوخیها ناراحت هستم ولـی چندان توجهی به حرفهای من نمیشود . گاهی به عنوان مدیر به خوابگاهها سرکشی میکنم و وقتی کارکنان میفهمند که من آمده‌ام ، به خواب خرگوشی فرو میروند تا من از آنجا دور شوم ولی در عین حال یك نظم طبیعی بـر قرار است و ما جوانان را بقدری مشغول نگاه میداریم که دیگـر فرصتی برای شوخیهای مضر وجود ندارد . شوخیهای بـی ضرر چند دقیقه طـول

میکشد و سپس همگی به خواب راحت فرو میروند . چه باید کرد ؟ اینها هم جوان هستندو دارای شور وشعف جوانی میباشند وبهمین دلیل گاهی شوخیهای با مزه‌ای میکنند که یك نمونه از آنها ذیلا ذکر میشود :

مدتی بعد از ورود نیکی و گلوریا ، فعالیت جدیدی را به نام «تلاش برای آزادی اعضای دسته‌ها» شروع کردیم . یکی از کلیساها ، باغ وسیعی در شمال نیویورك داشت و ما اجازه گرفتیم که در گرمترین روزهای تابستان عده‌ای از نوجوانان را برای تفریح و استراحت به آنجا ببریم . نیکی و همسرش هم آمدند و بعلاوه در حدود ده نفر از نوجوانان در این برنامه شرکت کردند . یك شب شنبه ، نیکی و گلوریا تصمیم گرفتند پیش ازخواب، مدتی قدم بزنند. لکی و چند نفر دیگر از پسرها مرا به گوشه‌ای کشیدند و خواهش کردند که در شوخی آنها شرکت کنم و گفتند که « خواهش میکنیم یکی از این شمعها را در دست بگیرید و در این شوخی به ما کمك کنید . » پرسیدم « میخواهید چکار کنید ؟ » یکی از پسران گفت « این شوخی به هیچکس ضرری نمیرساند . میخواهیم به شکار خرس برویم . » همه شمع برداشتیم و روشن کردیم و از همان راهی که نیکی و گلوریا رفته بودند ، شروع به قدم زدن کردیم . بعد از مدتی دیدیم که نیکی و گلوریا دارند بر میگردند . نیکی پرسید « کجا میروید ؟ » لکی گفت « دنبال خرس میگردیم که شکار کنیم . میخواهی جای پای خرس را ببینی ؟ » سپس شمع خود را نزدیك زمین نگاهداشت . روی خاك نرم جای پای چهارپایان دیده میشد. لکی با دقت نگاه کرد و به خیال اینکه جای پای خرس است ترسید و مو بر تنش راست شد . زنش را محکم با دست گرفت و خواهش کرد که یك شمع هم به او بدهند . ناگهان لکی بلند شد و گفت « آن چیست ؟ » صدایش خیلی آهسته بود و اینطور بنظر میرسید که ترسیده است . با دست خود به جای دوری اشاره کرد که درزیر نورماه ، نیمه تاریك بود وموجودی که شباهت زیادی به یك خرس داشت در آنجا نشسته بود . حتی خودم که میدانستم شوخی میکنند اول خیال کردم واقعاً خرس است. نیکی و زنش پشت درختی پنهان شدند . سایر پسران، سنگ برداشتند و در حالیکه به طرف خرس می‌انداختند به نیکی میگفتند دراینطور مواقع بجای اینکه مثل بچه‌ها بترسد بهتر است به رفقا کمك کند . نیکی که این حرفها به رگ غیرتش برخورده بود با ژست مخصوصی جلو آمد وگفت « خیال میکنید میترسم ؟ من به خدا ایمان دارم . با کمك او میتوانم تند بدوم . » همه سعی میکردیم خندهٔ خود را نگهداریم . نیکی بعد از این حرف دست زن خود را گرفت و هر دو با

سرعت زیادی به طرف باغ دویدند . ما از شدت خنده روده‌بر شده بودیم . وقتی به باغ برگشتیم ، شیرکاکائوی گرمی برای نیکی و زنش درست کردیم. شش فنجان خوردند تا ترسشان برطرف شد .

در آن تابستان صمیمیت و همکاری بسیار زیادی بین همه دیده میشد و همه برای یکدیگر فداکاری میکردند . مثلا مدتها بود که نمی‌توانستیم آشپز خوبی پیدا کنیم . روشهای مختلفی بـرای تهیهٔ خوراك بـه کار بردیم ولی مثل این بود کـه خدا نمیخواست یـك آشپز تمام وقت داشته بـاشیم . در خانه‌های مدرن ، آشپزخانه محلی است که میتوان آنرا قلب خانه نامید ولی آشپز تمام وقت سعی میکند هیچکس مزاحم او نشود و میخواهد تنها باشد تا کار خود را بدون مزاحمت انجام دهد پس در جاهائی که آشپز وجود دارد انسان نمیتواند به قلب خانه راه پیدا کند . ولی در مرکز نوجوانان اینطور نبود زیرا آشپزی نداشتیم و در نتیجه آشپزخانه و سفره‌خانـه محل بسیار لذتبخشی شده بود و همکاری جالبی وجود داشت بخصوص که ما هر روز دعا میکردیم که خدا روزی و خوراك ما را تأمین فرماید و جوابهائی که خدا به دعاهای مـا میدهد نقش بسیار مهمی در تحکیم اساس ایمان مـا مخصوصاً اعضای سابق دسته‌ها دارد . مردم نیکوکار برای مـا گوشت و سیب زمینی و میوه و سبزی و هدایای جنسی و نقدی میفرستند .

یکروز همه بیدار شدند و بعد از شست و شو برای صرف صبحانه به سفره خانه رفتند ولی دیدند چیزی بـرای خوردن وجود ندارد . وقتی من از خانه به دفتر کار خـود آمدم ، دیدم همه جـا صحبت از نبودن غذاست . یکی از اعضای سابق دسته‌ها گفت « دیـوید ، مثل اینکه ایندفعه دعاهای شما مستجاب نشده است . » با خود گفتم « خداوندا ، بـه ما درسی در بـارهٔ ایمان بده که تا عمر داریم فراموش نکنیم . » و سپس بـا صدای بلند گفتم « بیائید امتحان کنیم . مگر نه‌اینست که همه در اینجا جمع شده‌ایم و چیزی برای خوردن نداریم ؟ » همه با حرکت سر ، حرف مرا تصدیق کردند . من اضافه نمودم « مگر نه اینست که کتاب مقدس میفرماید باید دعا کنید : نان کفاف ما را امروز به ما بده . . . ؟ پس بیائید همه به سالن دعا برویم و دعا کنیم که خداوند امروز به ما خوراك یا پول خوراك بدهد » یکی از پسرها گفت « کاری کنید که قبل از ظهر خـوراکی بخوریم . من گرسنه هستم . » گفتم « خیلی خوب . چند نفر هستیم ؟ » تعداد نوجوانان همیشه در تغییر بود . آنروز بیست و پنج نفر بودیم . در حدود دویست تومان لازم داشتیم تا بتوانیم به همه ناهار و شام بدهیم . همه با هم به سالن دعا رفتیم و

درها را بسته و مشغول دعـا شدیم . یکی از پسرهـا اینطور دعـا کـرد: «خداوندا، حالاکه تو میخواهی امروز به ما خوراك بدهی لطفاً کاری بکن که خوراك ما در تمام مدت تابستان تأمین باشد . » من از این دعـا کمی ناراحت شدم زیرا در آن انتظار بیش از حدی وجود داشت ولی از شما چه پنهان بی میل نبودم مستجاب شود چون اگر مستجاب میشد تاآخر تابستان از حیث خوراك راحت میماندیم .

باید بگویم که یکی از خصوصیات طرز دعای ما در مرکز نوجوانان اینست که تـا حدی بلند دعـا میکنیم و آزادی زیـادی در حضور خداوند احساس مینمائیم ولی اگر شخصی از خارج وارد شود و دعاهای ما را بشنود در ابتدا گاهی تعجب خواهد کرد و حتی خواهد ترسید . شاید فکر کند بی ادب هستیم و نداند که ما آزادانه در حضور خـداوند دعا میکنیم و احساسات قلبی خود را ابراز مینمائیم. آنروز همه قلباً دعا میکردندو وقتی صداها بلند بود ، یکنفر غریبه وارد شد . مـا حتی نفهمیده بودیم که این خانم چه موقعی در زده بود ولی وقتی وارد شد و دید که بیست و پنج نفر دعا میکنند و خدا را برای خوراك و تمام برکاتش تشکر مینمـایند شاید از آمدن خود پشیمان شد. این خانم با صدای آرام وبعد بلندتر گفت «ببخشید.» من که نزدیك او بودم صدایش را شنیدم و برخـاستم ولی سایرین به دعای خود ادامه دادند .

او در بارهٔ کار ما در جلسات دعا سئوالاتی کـرد و از جوابهائی که به او دادم خیلی خوشحال شد و سپس پرسید «از چه موقعی دعا برای خوراك را شروع کردید ؟ » گفتم « تقریباً از یکـساعت قبل .» گفت « واقعاً عجیب است . من اطلاعات زیادی در بـارهٔ کار شما نداشتم ولی در حدود یکساعت قبل مثل اینکه شخصی به من گفت پولی را که این اواخر پس اندازکرده‌ام بیاورم و بـه شما بدهم . حـالا می‌فهمم مـوضوع چیست . » از کیف خود پـاکت سفیدی در آورد و روی میز من گـذاشت و گفت « امیدوارم ایـن هدیهٔ ناقابل ، مفید باشد . از اطلاعاتی که در اختیار من گذاشتید بسیـار متشکرم . » این را گفت و خدا حافظی کرده خارج شد . درست سی و دو دلار (معادل ۲۴۰ تومـان) در پاکت وجـود داشت که برای ناهار و شام کافی بود .

بد نیست اضافه کنم که دعای آن پسرجوان نیز مستجاب گردید و در تمام روزهای تابستان غذای ما تأمین بود .

تأمین بودجه برای ادامهٔ کار مرکز نوجوانان کار مشکلی بود. بعد

از تابستان قرار بود کارکنان جوان ما دو باره به دانشکده‌های خود برگردند ولی در مواقعی که مرکز نوجوانان بطور کامل مشغول کار بود، هفته‌ای در حدود هشت هزار تومان خرج داشت زیرا علاوه بر پولی که میبایستی برای خانه بدهیم خرجهای زیادی داشتیم که از آنجمله ، پول برق و آب و تلفن ، خرج خوراك ، مخارج چاپ و ایاب و ذهاب ، مخارج خرید لباس برای نوجوانان ، تعمیرات، حقوق ، مالیات و نظایر آن بود ولی‌عجیب اینست که با وجود مخارج زیادی که داریم خیلی‌کم‌اتفاق میافتد موجودی ما در بانك از صد دلار تجاوز کند . هر وقت که پولی میرسید بلافاصله مخارجی نیز پیش میآمد .

گاهی‌آرزوکرده‌ام‌که کاش وضع طوری میشد که از لحاظ مالی راحتی خیال و تأمین بیشتری میداشتیم ولی مثل اینکه خداوند مایل است که ما هر روز برای احتیاجات روحانی و مادی به او تکیه نمائیم . اگر در بانك موجودی زیادی داشته باشیم ، به پول اعتماد خواهیم داشت نه به خدا . ولی شاید برای شما این سؤال پیش‌آیدکه هفته‌ای هشت هزار تومان ، چطور تأمین میشود . قسمت زیادی از این بودجه توسط خود نوجوانان تأمین میگردد . نوجوانان زیادی در سراسر کشور برای‌کمك،کارهای دیگری از قبیل مواظبت از بچه‌های‌کوچك وشستن ماشین و نظایر آن انجام میدهند و قسمتی از درآمد ناچیز خود را برای ما میفرستندو خداوند این پولهارا برکت میدهد . بعلاوه‌کلیساها نیز به‌کمك ما میرسند . چند روز قبل‌خانمی برای بازدید مرکز نوجوانان‌آمده بود . او قبلا در بارهٔ ما اطلاعاتی‌داشت ولی ما حقایق تلخ را در بارهٔ وضع زندگی اعضای دسته‌ها برای او تشریح کردیم که بسیار متأثر شد زیرا در محله های فقیرنشین با چشمهای خود نوجوانان مست و دختران بدکار چهارده پانزده ساله و معتادان به هروئین و کسانی را که از احساس تنهائی رنج میبردند ، مشاهده کرد و وقتی به کلیسای خود برگشت ضمن صحبت دربارهٔ جوانان چنین‌گفت: « ما زندگی راحتی داریم درحالیکه این نوجوانان در فقر شدید روحی و جسمی زندگی میکنند . من شخصاً تصمیم گرفته‌ام هر کاری از دستم بر میآید برای مرکز نوجوانان انجام دهم . هر کمکی در این مورد انجام شود بسیار بجاخواهد بود .» با وجود کمکهائی‌که به ما میشد یك بحران مالی بزرگ در پیش داشتیم و آن این بود که ظرف دو هفته میبایستی قسط دوم بهای ساختمان مرکز نوجوانان را که پانزده هزار دلار بود بپردازیم . من سعی میکردم این موضوع را فراموش‌کنم ولی روز بیست وهشتم اوت ۱۹۶۱ بزودی فرا میرسید و لازم بود قسط دوم پرداخته شود.

فصل نوزدهم

موعد قسط دوم نزدیك میشد ووقایع زیر باعث شدکه من تلاش زیادی بکنم تا وجه لازم تأمین گردد وخدمات مرکز نوجوانان ناتمام نماند بلکه این مرکز مفید بتواند به‌کار خود ادامه دهد.

یکروز عصر ماریا به من تلفن زد واظهار تمایل نمودکه با من ملاقات کند. من گفتم «ماریا ، خیلی خوشحال خواهم شدکه نزد ما بیائی. آدرس جدید ما راکه میدانی . منتظر هستم.» فوراً لیندا را صداکردم ووضع ماریا را بطور خلاصه برای او گفتم واضافه نمودم «تو باید حتماً با این دختر آشنا شوی زیرا استعداد های ذاتی فراوانی دارد و اگر بتوان از استعدادهای او به طرز صحیح استفاده کرد ، دختر بسیار مفیدی خواهد شد . او دختر شجاعی است ولی از شجاعت خود برای رهبری اعضای دسته استفاده میکند. وقتی به رهبری دختران دسته انتخاب شد ، یکی از مراسم این بودکه پشت به دیوار ایستاد واعضای دسته با شدت هرچه تمامتر ، او را زدند تا استقامت وشجاعت او ثابت شود . این دختر قدرت رهبری فوق‌العاده‌ای دارد ولی استعداد خود را هم دراختیار اعضای دسته قرار داده است ودر دستهٔ او اکنون بیش از سیصد دختر عضویت دارند. گمان میکنم حالا دوباره به هروئین معتاد شده است . » بطور خلاصه برای لیندا شرح دادم‌که ماریا چگونه با هروئین مبارزه‌کرده است واضافه نمودم‌که وقتی اولین بار در حدود چهار سال قبل او را ملاقات‌کردم در شاهرگ خود ، هروئین تزریق میکرد ولی درجلسات سنت‌نیکلاس توبه‌کرد واز هروئین دست‌کشید وازدواج نمود وزندگی‌آرامی شروع کرد . ماریا از دستهٔ خود خارج شد وشوهرش که «جانی» نام داشت مشغول‌کار شد وخداوند فرزندانی به‌آنها بخشید.

یکروز ماریا وجانی دعواکردند. ماریا ناراحت شد واز شدت‌عصبانیت دوباره گرفتار هروئین‌گردید. باز هم مدتی ترك‌کرد ولی حالاکه تلفن‌کرده

است حتماً میخواهد به من خبر بدهدکه بازگرفتار شده است.

وقتی من ولیندا مشغول صحبت بودیم ، منشی به ما خبر دادکه ماریا آمده است . وضع او از آخرین باری‌که او را دیده بودم ، خیلی عوض شده بود. قیافهٔ او بقدری مرگبار و ناراحت‌کننده بود که من و لیندا وقتی او را دیدیم بی‌اختیار با ناراحتی از جای خود بلند شدیم. چشمانش خیره وازحال رفته بود واز بینی او آب سرازیر شده و صورتش رنگ پریده ولاغر بود . موهایش پریشان وکفشهایش پاره وپاهایش بدون جوراب وکثیف بود . عجیب‌تر از همه دستهایش بود زیرا بجای اینکه در اطرافش‌آویزان باشد ، گره شده بود ومشتهای خود را متصل باز وبسته میکرد مثل اینکه حاضر بود با کوچکترین اشاره مشغول زد وخورد شود . ماریا حرف خود را اینطور شروع کرد «آقای کشیش ویلکرسون ، لازم نیست بگویم که به‌کمك شما احتیاج دارم.» گفتم «ماریا ، داخل شو واینجا بنشین.» لیندا هم به او گفت «حالا برای‌شما چای خواهم‌آورد.» بیچاره لیندا نمیدانست‌که درمیان اعضای دسته های نیویورك مقصود از «چای پارتی» عبارتست از استعمال هروئین و بهمین دلیل وقتی ماریا با شدت جواب منفی داد لیندا دچار تعجب شد.وقتی ماریانشست از او پرسیدم «بچه‌ها چطورهستند؟» جواب داد «اطلاعی ندارم.» گفتم «مگر از جانی جدا شده‌ای ؟ » گفت « نمیتوانیم با هم بسازیم . با هم دعوا میکنیم.»

من به لیندا نگاهی‌کردم وبه ماریا گفتم «من وضع شما را برای لیندا شرح داده‌ام وخیلی میل دارم که بعد از این ملاقات با او بیشتر آشنا شوی زیرا لیندا در میان دختران کار میکند . علت اینکه من او را برای این کار انتخاب کرده‌ام اینست که مشکلات وگرفتاریهای مردم را به خوبی درك میکند وبا همه دوست میشود.»

ماریا ولیندا مدتی با هم بطور خصوصی صحبت‌کردند. مدتی بعد لیندا با ناراحتی به دفتر من‌آمد واظهار داشت « دیوید ، فعلا نتوانستم‌کاری بکنم. باز گرفتار هروئین شده است . چه زهر پلید وکشنده‌ای است ! مردم را به تدریج به طرف‌گور سرد میکشاند!»

چند روز بعد وضع بدتر شد زیرا ماریا تلفنی با لیندا تماس‌گرفت و از او کمك خواست . گرفتاری بزرگی برای او پیش آمده بود ونمیدانست چطور ازآن خلاص شود. سه‌بار هروئین تزریق‌کرده ومشروب زیادی خورده بود ومیخواست همراه دستهٔ سابق خود با دستهٔ دیگری بجنگد واضافه کرد «میخواهیم دختری را که دیکسی نام دارد بکشیم . هرطور شده بیا ونگذار

این‌کار را انجام دهیم.»

بمحض اینکه سخنان ماریا بوسیلهٔ تلفن تمام شد ، لیندا ودو نفر از همکاران او به خیابان ۱۳۴ مانهاتان رفتند وفوراً به مرکز دستهٔ دختران وارد شدند. بیش ازیکساعت درآنجا معطل‌شدند ولی بالاخره موفق گردیدند از شروع زد و خورد و قتل احتمالی ، جلوگیری کنند . وقتی بـه مرکز نوجوانان برگشتند ، لیندا با نـاراحتی اظهار داشت «دیوید ، وضـع این دختران بسیار وخیم‌است. بایدبرای خلاصی آنها ، اقدام‌جدی به‌عمل‌آوریم.»

این وقایع باعث شد کـه ما مطالعات عمیق‌تر ودامنه‌دارتری در مورد هروئین وقربانیان‌آن به‌عمل‌آوریم . در طی چند سال اخیر اطلاعاتی در بارهٔ خطرات مواد مخدره کسب کرده بودم ولی نتایجی که از مطالعات نهائی به دست‌آوردم واقعاً وحشتناك وتکان‌دهنده بود. طبق‌آخرین‌آمار رسمی فقط در شهر نیویورك بیش از ۳۰،۰۰۰ معتاد وجود دارد وتازه این رقم مربوط به کسانی است که تحت درمان قرار گرفته ویا زندانی شده‌اند . هزاران نفر دیگر به‌کشیدن هروئین از راه بینی وتزدیق‌آن در زیر پوست معتاد میباشند و بدینطریق چندین هزار نفر مرد و زن و نوجوان بوسیلهٔ این زهرکشنده به‌قول لیندا «بتدریج به طرف‌گور سردکشانیده میشوند.»

در میان این‌معتادان ، تعداد نوجوانان بقدری زیاد است‌که به جمعیت یك شهر کوچك میرسد و طبق آماری که به دست آمده تعداد آنان بیش از چهار هزار نفر است ! ولی آنچه موجبات نگرانی شدیدی را فراهم میسازد اینست که میزان در صد نوجوانان معتاد رو بـه افزایش است . یعنی بـا وجودی که هر سال صدها نفر از معتادان بـر اثر افـزایش سن از میان نوجوانان خارج میشوندوبدینطریق باید هرسال تعداد نوجوانـان معتادکمتر شود ، ولی معهذا هر سال تعدادشان رو به فزونی میرود .

برای اینکه مطالعات ما در این مورد کامل شود اول لازم بود خودم شخصاً به این مـوضوع توجه داشته باشم کـه معاملات مواد مخدره بـرای قاچاقچیان و فروشندگان‌آن چه منافع بی حد و حصری در بردارد. درحال حاضر متداول‌ترین مـادهٔ مخدری که در نیویورك وجود دارد ، هروئین‌است که از مشتقات تریاك میباشد . هرکیلو هروئین در بیروت بمبلغ ۳،۰۰۰ دلار خریداری میشود و بطور قاچاق چند دست میگردد و برای اینکه وزنش بیشتر شود مواد دیگری از قبیل شیر خشك و گرد گنه‌گنه با آن مخلـوط میگردد و در خیابانهای نیویورك هرکیلو به مبلغ ۳۰۰،۰۰۰ دلار (بدون اینکه مالیاتی به منافع آن تعلق بگیرد !) به فروش میرسد . حتی در مواقعی

که میزان عرضه کمتر میشود ، یـك کیلو هروئین کـه مبلغ ۳،۰۰۰ دلار خریداری شده‌گاهی تا ۱،۰۰۰،۰۰۰ دلار معامله میشود. البته هردادوستدی که در آن انسان بتواند با سه هزار دلار سرمایه‌گذاری ، مالك یك میلیون دلار گردد خواه ناخواه پیشرفت میکند .

برای اینکه روشن‌تر گرددکه چرا خرید وفروش‌هروئین در نیویورك رواج دارد باید اضافه کردکه جلوگیری از فعالیت قاچاقچیان بسیار مشکل و حتی غیر ممکن است . مثلا برای اینکه یك کشتی از لحاظ هروئین‌بطور کامل مورد تفتیش قرار گیرد باید دوازده نفر مأمور دولت‌تقریباً یکروز وقت صرف نمایند در حالیکه هـر سال ۱۲۵۰۰ کشتی از بنادر خـارجی وارد نیویورك میشود بعلاوه ۱۸۰۰۰ هواپیما در این شهر بر زمین مـی‌نشیند . برای بازرسی این سی‌هزارکشتی و هواپیما ، ادارهٔ کل گمرك وزارت دارائی ایـالات متحدهٔ امریکا فقط ۲۶۵ کارمند دارد . بدینطریق اگر کسی در این مورد سابقه‌ای نداشته و توسط مأمورین شناخته نشده باشد به آسانی میتواند یك کیلو از این ماده راکه یك میلیون دلار ارزش دارد در کیسه‌های کوچك نایلونی در زیر لباسهای خود پنهان کند و بدون اینکه خطـری متوجـه او باشد وارد نیویورك گردد .

حالا باید دیدکه فروشندگان چطور موفق میشوند مشتری پیدا کنند؟ اخیراً خبری با طول وتفصیل درروزنامه‌ها چاپ شد مبنی براینکه فروشندگان هروئین در محوطهٔ یکی از مدارس مشغول فعالیت بوده‌اند و این خبر سرو صدای زیادی به پاکرد ولی رؤسای این مدرسه قبلا از این جریان با خبر بودند ولی مسئله خیلی ساده نبودکه بتوانند آنرا فوری حل کنندکما اینکه یکی از مدارس ، خروج شاگردان را در ساعات ظهر بـرای صرف نـاهار ممنوع کرده و در داخل مدرسه وسائل صرف غذا را آمـاده نموده بـود تا نوجوانان بیرون نروند و گرفتار فروشندگان حیله‌گر وچرب زبان هروئین نشوند ولی این کارها چندان فایده‌ای نـداشت زیرا فروشندگـان و دلالان هروئین بعد ازتعطیل شدن مدارس با شاگردان تماس میگیرند وحتی بقدری جسور شده‌اند که گاهی به زمین بازی میآیند . این فروشندگان نمونه‌ای‌از متاع خود را مجاناً در اختیار نوجوانان قرار میدهند . یکی از نوجوانان که «جوزف» نام داشت و من با او دوستی نزدیکی پیدا کردم ، طـرز کار فروشندگـان را برای من اینطور شرح داد :

« دیوید، فروشنده انسان را سوار ماشین خود میکند وگاهی درهمان ماشین یکی دو نفر از دوستان و حتی همکلاسان هم وجود دارندکه مشغول

کشیدن سیگار ماری جوانا هستند و میگویند که ماری جوانا ضرری ندارد و انسان را معتاد نمیسازد . البته حرف آنها صحیح است ولی ضرر ماری جوانا اینست که انسان را به اعتیاد به سایر مواد مخدره میکشاند . فروشنده پیشنهاد میکند که شما هم یکدفعه امتحان کنید . اگر تردید نمائید، سایر پسران ، شما را مسخره میکنند و «بچه ننه» میخوانند بطوریکه شما مجبور میشوید حرف آنها را قبول کنید و اولین قدم را بر دارید . من هم همین طور معتاد شدم . »

توضیحات جوزف کاملا صحیح بود . پسری که برای اولین بار سوار ماشین فروشنده ای میشود از بوی ماری جوانا مست و تا حدی گیج میشود بطوریکه مشکلات و گرفتاریهای خود را فراموش میکند . غالب کسانیکه معتاد میشوند اشخاصی هستند تنها و ناراحت و عصبی و غالباً والدینشان از یکدیگر طلاق گرفته‌اند . اینگونه پسران وقتی یکبار سیگار ماری جوانا میکشند ، شادی و مسرت دائمی در خود احساس مینمایند . پسری که ماری جوانا میکشد ، پدر دائم‌الخمر خود را فراموش میکند و مادر سرگردان خود را ازیاد میبرد . او دیگر ازکمبود محبت در زندگی و از فقر خفه کننده و از اینکه مجبور است بر اثر فقر با پدر و مادر و خواهران و برادران خود در یك اطاق و گاهی در یك رختخواب بخوابد، احساس ناراحتی نمی‌نماید . تمام این گرفتاری‌ها را فراموش مینماید وخود را آزاد حس میکند و این امر برای او اهمیت بسیار زیادی دارد . روز بعد فروشندهٔ گستاخ دوباره ظاهر میگردد و این حلال مشکلات را به او ارائه میدهد و وقتی این پسرآماده شد ، مادهٔ قویتری که هروئین نام دارد به او عرضه میشود . یکی دوبار اول ، هروئین بطور مجانی در اختیار نوجوان نگون بخت قرار میگیرد . فروشنده از نتیجهٔ کار خود اطمینان‌دارد و این کار برای او اتلاف پول محسوس نمیشود زیرا میداند که **اگر کسی پانزده روز متوالی هروئین مصرف نماید ، صد درصد معتاد خواهد شد .**

اکنون به جنبهٔ پلید و شیطانی قضایا میرسیم : هر بار که شخصی در رگ خود هروئین تزریق میکند این کار برای او پانزده دلار (در حدود صد و ده تومان) تمام میشود . یکبار که هروئین کمیاب بود ، یك دختر بیست ساله به من‌گفت « دیوید ، من هر روز ۶۰ دلارصرف هروئین میکنم. بعضی از دوستان من برای این کار روزانه حتی صد دلارخرج میکنند زیرا گرفتار هروئین شده‌اند و چاره‌ای ندارند ! » غالب معتادان بطور متوسط،

روزانه بین ۲۵ تا ۳۰ دلار صرف خرید هروئین مینمایند ! حال این سؤال پیش میآید : نوجوانی که هفتهای حداکثر دو دلار پول جیبی دارد از کجا میتواند روزی اقلا ۲۵ دلار به دست آورد ؟ در اینجاست که نوجوانان برای تأمین پول هروئین ، شروع به ارتکاب هر نوع جرم و جنایتی مینمایند و بهمین علت است که دزدی و جیب بری و سرقت و ماشین دزدی و پول گرفتن با تهدید و استفاده از اسلحه برای لخت کردن مردم از مشکلات عمدهٔ نیویورك میباشد ومقامات پلیس نیز اعتیاد به هروئین را علت اصلی این کارها میدانند . باید در نظر داشت اشیائی که به سرقت میرود غالباً به یك سوم قیمت واقعی فروخته میشود و بهمین دلیل برای تأمین ۲۵ دلار ، لازم است شخص معتاد ، روزانه معادل ۷۵ دلار کالا سرقت نماید . طبق آماری که توسط ادارهٔ مبارزه با مواد مخدره تهیه گردیده فقط در نیویورك برای خرید مواد مخدره سالانه معادل ۲۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلارکالا به سرقت میرود!

ولی دزدی به تنهائی نمیتواند مخارج هنگفت اعتیاد را تأمین نماید زیرا هم دردسر زیادی دارد و هم غالباً باعث گرفتاری میگردد . سادهترین راه اینست که انسان خودش نیز فروشندهٔ هروئین بشود. در یك شب تاریك در گوشهٔ یکی از خیابانها ، یك نوجوان هجده ساله که «کارل» نام داشت برای من شرح داد که چگونه این کار را شروع کرده است ـ مدت سهسال در رگهای خود هروئین تزریق میکرد و وقتی متوجه شدکه باید روزی ۲۵ دلار برای خرید هروئین بپردازد ، نزد فروشندهٔ هروئین رفت و آمادگی خود را برای فروشندگی هروئین اعلام داشت ولی فروشنده به او گفت **«شرطش اینست که خودت مشتریابی پیدا کنی تا از توهروئین بخرند .»** از همین جمله میتوان به علت توسعهٔ روز افزون این کسب شیطانی پی برد.کارل برای اینکه بتواندمخارج اعتیاد خود را تأمین نماید، سایر پسران را به استعمال این سم مهلك تشویق میکرد و از همان روشی پیروی مینمود که برای گرفتار ساختن خود او مورد استفاده قرار گرفته بود و بدینطریق نوجوانان حساس وناراحت و بیکس را پیدا میکرد ومعتاد میساخت !

گاهی از این پسرها میپرسیدم « چرا از این اعتیاد کشنده دست نمیکشید ؟ » ولی موضوع به این سادگیها نبود . فرضکنیم جوانی تصمیم بگیرد که هروئین را ترك نماید . در حدود دو ساعت بعد از اینکه تأثیر آخرین تزریق ازبین میرود ، در این جوان عوارض دیرشدن هروئین ظاهر میگردد : ابتدا احتیاج شدیدی به هروئین احساس مینماید و مثل اینست که

تمام ذرات وجود او هروئین میخواهد وسپس شروع به عرق کردن مینماید . احساس سرما میکند و تمام بدنش میلرزد و تب او بتدریج بالاتر میرود و شروع به استفراغ میکند و حالت تهوع ساعتهای متمادی ادامه می‌یابد . رشته‌های اعصابش در تمام بدن به ارتعاش در میآید و به شدت درد میکند . در حالت نیمه بیهوشی ، کابوسهای وحشتناکی می‌بیند که بقدری ترس آور است که اشخاص الکلی هرگز در خواب هم چنین کابوسهائی ندیده‌اند . این وضع سه روز تمام ادامه دارد و اگر کسی به کمك او نرسد ، تاب تحمل این وضع را نخواهد داشت و مجبور است باز هروئین تزریق نماید . حتی در مواردی که شخص معتاد تحت درمان باشد فقط ده در صد احتمال مداوا وجود دارد زیرا هر سال ۳۵۰۰ نفر معتاد برای ترك اعتیاد در بیمارستان لگزینگتون ایالات متحده بستری میشوند و در حدود ششصد نفر دکتر و پرستار و کارمند بیمارستان تمام کوشش و هم خود را صرف آزادی معتادان مینمایند ولی بررسیهای بیست ساله از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۵ نشان داده‌است که ۶۴ درصد معتادان بعد از ترك بیمارستان دوباره در چنگال هروئین گرفتار میشوند و دوباره به بیمارستان مراجعه میکنند . بعلاوه عدهٔ دیگری هم که دوباره گرفتار هروئین میشوند دیگر به بیمارستان بر نمیگردند . طبق اظهار دکتر دایاموندکه از متخصصین این رشته میباشد ، در حدود ۸۵ تا ۹۰ در صد معتادان بعد از معالجه دوباره گرفتار هروئین میشوند . یکی از معتادان که قبلا در بیمارستان بستری شده بود به من میگفت « شخصی که گرفتار هروئین میشود دیگر به هیچوجه خلاصی ندارد . من خودم پنج دقیقه بعد از اینکه از بیمارستان خارج شدم باز به خودم هروئین تزریق کردم . »

حال باید دید وضع نود در صدی که نمیتوانند اعتیاد خود را ترك کنند چه میشود ؟ جسم آنها روز به روز بسوی نابودی نزدیکتر میشود . شخص معتاد به درجه‌ای از بدبختی میرسدکه شبیه مردهٔ متحرکی میگردد . علائم اعتیاد متفاوت بوده و به طرق زیر ظاهر میگردد : دندانها خراب میشود ، اشتها از بین میرود و معده و روده کار خود را به خوبی انجام نمیدهند. کیسهٔ صفرا تحریك میشود ، رنگ چشم وپوست به زردی میگراید، گاهی اطراف بینی قرمز میشود ، غضروفی‌که دو طرف بینی را از یکدیگر جدا میکند از بین میرود و تنفس مشکل میگردد . اکسیژن خون کم میشود و آثار برونشیت و سل پدیدار میگردد . صفات نیکوی اخلاقی ازبین میرود و صفات پلید و زشت قویتر میشود . آلات تناسلی تحت تأثیر هروئین قرار میگیرد ، رگها بسته میشود وجاهای زخم بنفشه رنگ باقی میمانندکه منظرهٔ

بسیار زشتی دارند . جوش و ورم باعث آزارپوست میشود و درد شدید بدن، انسان را به شدت ناراحت میسازد . اعصاب متلاشی میگردد واز شخص معتاد حرکات غیر ارادی زننده و وحشتناك سر میزند . ترس و وحشت خیالی فکر را تباه مینماید و گاهی به دیوانگی واقعی می‌انجامد . غالباً مرگ زود رس فرا میرسد و جوانان را به گور سرد میکشانـد . تعداد مسلولین در میان معتادان هروئین چهاربرابر بیشتر از اشخاص عادی است بعلاوه امراضی نظیر ذات‌الریه و برونشیت و خونریزی مغزی و سایر امـراض در میان معتادان خیلی زیاد است . این است نتایج اعتیاد به هروئین یعنی نابودی و فنا .

« کارل » که قبلا در بارهٔ او صحبت کردیم ، تمام عواقب کار خـود را میدانست ولی این آگاهی مانع کار او نمیشد . « شورتـی » هم مثل او بود . شورتی برای چاره‌جوئی نزد من آمده بود ولی درس عجیبی به من داد . شورتی نوزده سال داشت و به هروئین معتاد بود . از پانزده سالگی گرفتار هروئین شد . « تمی » که دختر بسیار زیبای هفده ساله‌ای بـود «گرل فرند» شورتی بود . والدین این دختر از اشخاص سرشناس نیویورك بودند و حتی در یکی از کلیساهای رسمی عضویت داشتند . شورتی از من خواهش کرد که این دختر را از چنگ هروئین آزاد کنم و تصمیم گرفتیم به دیدن او برویم . من وشورتی به یك زیر زمین بسیار تاریك که درکوچه پس کوچه‌های بروکلین واقع شده بود ، رفتیم و در زدیم و با بی حوصلگی درانتظار ماندیم . سپس درباز شد و تمی وقتی ما را دید از ملاقات ناگهانی ما هم تعجب کرد و هم ناراحت شد . در این زیر زمین نیمه تاریك ، دو پسرهم وجود داشتند . در روی میز ، وسایل تزریق هروئین شامل سرنگ و دستگاه گرم کردن و آب کردن هروئین و همچنین مقداری هروئین در بستهٔ کوچك نایلونی دیده میشد . تمی در حالیکه با سر به طرف من اشاره میکرد ، پرسید « این شخص کیست ؟ » شورتی گفت « از خودمان است . من از آقای واعظ خواهش کردم به اینجا بیاید . » تمی گفت « اگر آمده است تا با من صحبت کند پس باید منتظر باشد . »

سپس تمی پشت به ما کرد و کار گرم کردن را ادامه داد . مثل اینکه شورتی افکار مرا خوانده بود زیرا با صدای آهسته به من گفت « مانع کار آنها نشوید زیرا اگر از کارآنها جلوگیری کنید این پسران شما را خواهند کشت . شوخی نمیکنم . در همین جا آرام بمانید تـا چیزهای تازه‌ای یاد بگیرید . » من حرف شورتی را گوش دادم و در آنجا ماندم تا ببینم این نوجوانان چطور با دست خود این زهرمهلك را به بدن خود تزریق مینمایند.

وقتی مقدمات کار حاضر میشد ، شورتی بطور خلاصه شرح حال تمی را برای من بیان کرد . این دختر بسیار زیبا از پانزده سالگی گرفتار هروئین شده بود . در ابتدا والدینش نمیدانستند چه خبر است فقط دیدند که دخترشان از آنها جدا شده و به دهی رفته و تنها زندگی میکند ولی تصور میکردند که بزودی دورهٔ عصیان او به پایان میرسد و رام میشود. پس او را به‌حال خود گذاشتند . تمی علاوه بر اینکه گرفتار هروئین شد ، با پسران روابط جنسی پیدا کرد و بعداً بخاطر پول ، خود فروشی میکرد . شورتی اضافه کرد که تمی برای اینکه بتواند هروئین بخرد هنوز هم خود فروشی میکند و مشتریان زیادی دارد که غالباً از تجار متأهل هستند ، ولی خودش از این کار لذت نمی‌برد .

منظره‌ای که میدیدم بقدری وحشتناك بود که تا عمر دارم از خاطرم محو نمیشود . وسایل کار آماده شده بود . هر سه نفر و همچنین شورتی ، تلاش میکردند تا زودتر ازدیگران تزریق نمایند . کسی که ازهمه ناراحت‌تر بود میتوانست اول تزریق کند . ناگهان دیدم که شورتی گرفتار لرز و غش و حالت تهوع گردید و شروع به ناله کرد . از قرار معلوم اول نوبت او بود . این چهار نوجوان با چشمان حسرت بار به معبود خود هروئین نگاه میکردند در حالیکه یکی از آنها گرد هروئین را به داخل ظرف میریخت و مواظب بود که یك ذره از آن تلف نشود . هر سه با ناله میگفتند «زود باش ، دیگر نمیتوانیم صبر کنیم .» آن پسر با دستهای لرزان ، اجاق را روشن کرد و محتوی ظرف را جـوشانید . سایرین کمربند او را باز کردند و به بازوی شورتی بستند تا رگ او متورم شود و برای تزریق آماده باشد . همه به اوج هیجان رسیده بودند بطوریکه دندانهای خود را به هم میسائیدند ومشتهای خود را گره میکردند تا از شدت هیجان سرنگ پر از هروئین را از دست شورتی نقاپند . اشك از گونه‌هایشان روان بود و زیر لب فحش میدادند و لبهای خود را میگزیدند . سپس به نوبت این زهر را به داخل رگهای برجستهٔ خود تزریق کردند .

من قبل از آن ، منظره‌ای که تا این حد جهنمی باشد ندیده بودم . این نوجوانان بعد از تزریق ، از شدت لذت بتدریج بیحال شدند و به حالتی رؤیائی دچار گردیدند . مدت زیادی به حرفهای زشت و بی معنی آنها گوش دادم . بعداً شورتی برای من تعریف کرد که در رؤیا دیده است که در برابر کوهی از هروئین ایستاده وسرنگهای پر از هروئین وآتشی ابدی میدیده است که هروئین را می‌جوشاند . این رؤیا به نظر او یـك منظرهٔ بهشتی بود زیرا میتوانست تا ابد به رگهای خود هروئین تزریق کند .

سپس شورتی ناگهان به یاد آورد که چرا مرا به آنجا دعوت کرده است و از من پرسید « خوب آقای واعظ ، باز هم حاضر هستید تمی را از اسارت هروئین خلاص کنید ! » جواب دادم که منتهای کوشش خود را به عمل خواهم آورد . وقتی با تمی شروع به صحبت کردم با چشمهای بیحال به من نگاه کرد و گفت « گورت را گم کن . چه لذتی از لذت فعلی بالاتر است؟ خودم را در بهشت می‌بینم . تو این لذت را اصلا نمیتوانی درك کنی . من به کمك واعظ احمقی مثل تو احتیاج ندارم . »

مثل این بود که شورتی هم بعد از تزریق هروئین از دعوت من پشیمان شده بود زیرا وقتی گفتم نمیتوانم با سحر و جادو ، معتادان را آزاد سازم بلکه به آنها کمك میکنم که آزاد شوند ، سرش را خاراند و با تعجب پرسید « اگر اینطور است ، پس چرا اینجا آمدید ؟ »

من جوابی نداشتم و در دل به شکست خود اعتراف کردم . همانطور که در مورد « ماریا » شکست خورده بودم در این مورد هم شکست خوردم و با نومیدی آن محل را ترك کردم . وقتی بازبرای کمك به آنها بر گشتم ، تمی و شورتی آنجا نبودند و اثری از وسائل تزریق هروئین دیده نمیشد . هیچکس نمیدانست کجا هستند و مثل این بود که هیچکس علاقه‌ای نداشت که چنین موضوعاتی را بداند .

فصل بیستم

این مواد مخدره نه فقط بدن را اسیر میسازند بلکه نیروی فکری انسان را نیز به اسارت خود درمیآورند . پدر بزرگم عقیده داردکه شیطان این نوجوانان را درچنگال خودگرفتار ساخته است و من تصور میکنم پدر بزرگم درستمیگوید. این نوجوانان خودشان هم‌حقیقت فوق را بنحودیگری تأییدکرده و بارها به من‌گفته‌اند « دیوید ، برای اینکه انسان بتواند از چنگ هروئین خلاص شود باید با دو اعتیاد مبارزه کند : یکی اعتیاد بدنی و دیگری اعتیاد فکری . خلاصی از اعتیاد بدنی خیلی مشکل نیست زیرا انسان میتواند دردهای وحشتناك وجهنمی را مدت سه روز هرطور شده‌تحمل نماید و مدت یکماه هم در مقابل دردهای خفیف‌تر صبر وحوصله نشان دهد و بدینطریق از اعتیاد بدنی خلاصی یابد . ولی اعتیاد فکری بسیار وحشتناك است و خلاصی از آن کار ساده‌ای نیست. مثل اینست‌که قدرتی درفکرانسان وجود دارد تا او را وسوسه نماید و مجبور کندکه دوباره به دنبال هروئین برود. پیوسته درگوش انسان زمزمه میکند و مانند موجود زنده‌ای او را به تزریق هروئین تشویق مینماید. معتادان، این موجود را میمونی‌که برپشت انسان سوار میشود نام‌گذاشته‌اند و یا لاشخوری میدانندکه در رگهای‌انسان وارد شده است .

« دیوید ، ما نمیتوانیم از دست این موجود وحشتناك خلاص شویم . ولی‌تو واعظ هستی و شاید بتوانی باکمك روح‌القدس براین موجود وحشتناك پیروزگردی.»

نمیدانم چرا مدتها طول کشید تا فهمیدم که این کار فقط از دست روح القدس یعنی روح خدا ساخته است . کشف این حقیقت برای ما بتدریج حاصل شد و از یك شکست آغازگردید و به یك‌کشف مهم انجامید . شکستی که به این کشف بسیار مهم انجامید. شکست ما درمورد پسری به نام «جو» بود. هیچگاه از یاد نمی برم‌که چهار روز تمام با او رنج‌کشیدم تا او از

مرحلهٔ دردهای کشنده و جهنمی ترك هروئین گذشت. جو ، پسر بسیار خوبی بود و قدی بلند و صورتی سفید و موهائی طلائی داشت . طرز اعتیاد او با سایرین فرق داشت و خودش میگفت « مواد مخدره برای تسکین درد بسیار مفید است و بیماری که درد میکشد بعداز استعمال مواد مخدره آرامشی احساس مینماید ولی همین موضوع باعث گردیدکه من گرفتار هروئین بشوم . سپس برای من شرح دادکه وقتی دریکی از معادن ذغال کار میکرد، یکروز پایش لغزید و به زمین افتاد و به شدت مجروح شد. چند ماه دربیمارستان بستری بود و دردهای شدیدی داشت. دکتر معالج برای تخفیف دردهای او کمی مواد مخدر تجویز نمود ولی وقتی جو از بیمارستان مرخص شد ، به استعمال این داروها معتاد گشته بود . سپس اضافه کرد « چون در بیمارستان نبودم دیگر دسترسی به دواهای مخدر نداشتم ولی شنیدم شربتی وجود دارد که تاحدی مخدر است بهمین دلیل هربار به داروخانه‌ای میرفتم و با اسامی جعلی این شربت را بدون نسخهٔ دکتر میخریدم وکسی هم نبود که مانع کار من شود و من غالباً یك شیشه از این دارو را یکدفعه سرمیکشیدم . ولی بعد از مدتی این دارو هم نمی‌توانست مرا اقناع نماید. شنیدم که بعضی از همکلاسان قدیمی من هروئین استعمال مینمایند . باآنها تماس گرفتم و اول سیگار ماری جوانا کشیدم وبعد از بوئیدن هروئین کارم به تزریق زیرپوست کشید و سپس هروئین را مستقیماً در رگهای خود تزریق میکردم. حالا در حدود هشت ماه است که به هروئین معتاد هستم و درجهٔ اعتیادم بسیار شدید است.»

از او پرسیدم « حاضری در مرکز نوجوانان سه چهار روز بمانی؟ » گفت « بله ، جای دیگری ندارم .» گفتم « میتوانی درطبقهٔ بالا با کارکنان بمانی . » جو درحالیکه شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت « ترك فوری اعتیاد ، کار ساده‌ای نیست بلکه خیلی رنج دارد . »

ترك فوری هروئین که توأم با عذاب شدید سه روزه میباشد ، غالباً در زندان اجراء میشود . ما در مرکز نوجوانان تا حدی از این روش استفاده میکردیم زیرا چارهٔ دیگری نداشتیم و تسهیلاتی که در بیمارستانهای مجهز وجود دارد در اختیار ما نبود . ولی در عین حال به نظر ما ، ترك فوری دارای مزایای بیشتری است زیرا با وجودیکه شخص معتاد مدت سه روز درد شدید میکشد ولی دیگر لازم نیست درد خفیف‌تری‌را مدت سه‌هفتهٔ تمام تحمل نماید و اعتیاد خود را بتدریج ترك کند.

بدینطریق جو را درمرکز نوجوانان پذیرفتیم و اطاقی به او دادیم. از اینکه یکی از کارکنان ما پرستار رسمی بود ، خیلی خوشحال بودیم .

اطاق باربارا کالور درست زیراطاق جو بود و قرار شد مرتباً از او مواظبت نماید . در عین حال موضوع را به یکی از پزشکان اطلاع داده بودیم تا در صورت لزوم از او کمك بخواهیم .

وقتی اطاق جو مرتب شد به او گفتم « جو ، ترك هروئین از همین لحظه آغاز میگردد . به تو قول میدهم که هیچوقت تنهایت نگذاریم حتی وقتی در کنار تو هم نباشیم برای تو دعا خواهیم کـرد . » در واقع مـا نمیخواستیم که او در ساعاتی که گرفتار رنج و عذاب شدید است ، خود را تنها بداند . چهار روز تمام همه برای او دعا میکردند وترتیبی داده بودیم که در تمام مدت بیست و چهار ساعت یك یا چند نفر مرتباً برای او دعـا کنند . عده‌ای دیگر نزد او میرفتند و وعده‌هـای الهی را از کتاب مقدس برای او میخواندند .

اولین کاری که لازم بود برای جو انجام دهیم این بود که تـرس شدیدی را که از انتظار دردکشیدن در او بوجود آمده بود کمترکنیم زیرا این ترس باعث میشدکه تحمل دردخیلی مشکلتر شود . وقتی از جوپرسیدم از کجا میداند که در موقع ترك کـردن هروئین ، انسان عذاب شدیـدی میکشد ، جواب داد « همه همین حرف را میزنند » گفتم « درست گفتی و چون همه میگویند ترك کردن هروئین با درد شدیدی توأم است ، تو از همین حالا دچار ترس شده‌ای در حالیکه باید شجاع باشی . من پسری را میشناسم که به مادی جوانا و هروئین معتاد بود ولی وقتی فوراً ترك نمود بهیچوجه احساس درد نکرد . البته این از موارد استثنائی است و باوجودی که تو دردهای شدیدی خواهی کشید ولی چرا با این ترس باعث میشوی که درد بیشتری بکشی ؟ » کوشش کردیم تا به جو بفهمانیم که آثار بدنی با آثار روانی تفاوت دارد و آثار روانی غالباً نتیجهٔ ترس و اضطراب است . سپس مزمور سی و یکم را به جو یاد دادیم . این مزمور که آیاتی از آن ذیلا نقل میگردد در میان ما به نام «سرود معتادان» معروف گردیده زیـرا برای کمك به تقویت روحیهٔ آنان بسیار مناسب است :

« مرا از دامی که برایم پنهان کرده‌اند ، بیرون آور زیرا قلعهٔ من تو هستی .

ای خداوند بر من رحمت فرما زیرا در تنگی هستم . چشم مـن از غصه کاهیده شده بلکه جانم و جسدم نیز .

زیرا که حیاتم از غم و سالهایم از ناله ، فانی گردیده است . قوتـم از گناهم ضعیف‌تر واستخوانهایم پوسیده شد.

نزد همهٔ دشمنانم عار گردیده‌ام خصوصاً نزد همسایگان خویش و باعث خوف آشنایان شده‌ام . هر که مرا بیرون بیند از من میگریزد . مثل مردهٔ از خاطرفراموش شده‌ام و مانند ظرف‌تلف شده گردیده‌ام.»

وقتی دردهای شدید ترك هروئین شروع شد ، جو ازشدت درد عرق کرده بود و باربارا پیوسته مواظب او بود .

من طاقت نداشتم در اطاق او بمانم. جو در روی تخت از شدت درد، دست خود را به شکمش گرفته بود وبه خود می‌پیچید . بدنش سرخ شده بود و متصل عرق میریخت‌بطوریکه تمام رختخواب خیس شده بود. از شدت درد با دست به سر خود میکوبید و احساس عطش شدید میکرد و التماس مینمود کـه به او کمك کنم . من هم کـه کاری از دستم ساخته نبود ، دست او را میگرفتم و به او اطمینان میدادم‌که از هیچ کمکی خودداری نخواهیم‌کرد .

هنگام شب یك ضبط صوت در کنار جو گذاشتیم که آیاتی از کتاب مقدس روی نوار آن ضبط شده بود تا جو از شنیدن کلام خدا تقویت شود. من تمام این چند روز را در مرکز نوجوانان ماندم وبه خانه نرفتم .گاهی بعد از نیمه شب به سالن دعا میرفتم تا مطمئن شوم حتماً یکنفر دعا میکند و سپس به جو سری میزدم . وقتی این پسر در حالت نیمه خواب بدن خود را از درد به اینطرف و آنطرف میزد ، ضبط صوت با صدائی آرام آیاتی‌از کلام خدا برای او نقل میکرد . در طی این سه شبانه روز این جوان حتی یك لحظه هم از درد آزاد نبود . تحمل این وضع بسیار مشکل بود .

روز چهارم حال جو خیلی بهتر شد . در حـالیکه لبخند ضعیفی بر لب داشت در مرکز نوجوانان قدم میزد و اظهار میداشت که تصور مینماید قسمت مشکل کار سپری شده است . همه از خوشحالی او خوشحال بودیم . وقتی جو گفت که میخواهد به دیدن والدین خود برود من کمی دچار شك شدم ولی نمیتوانستیم او را به زور نگاهداریم و جو در حالیکه لبخند میزد از ما تشکر کرد و از مرکز نوجوانان خارج گردید .

از وقتی که قرار بود جو به مرکز نوجوانان مراجعت کند مدتـی گذشت ولی از او خبری نبود . صبح روز بعد شنیدیم که این جوان را بـه اتهام سرقت و حمل مواد مخدره توقیف کرده‌اند .

بدینطریق معلوم شد که شکست خورده‌ایم . در جلسهٔ کارکنان مرکز موضوع را مطرح کردم و پرسیدم « علت این شکست چه بود ؟ ایـن پسر تمام دردها را تحمل کرد و مدت سه روز کاملا از او مواظبت کردیم ولـی تمام زحمات را به باد داد ! » هوارد کالور گفت « بهتر است شما در این

مورد تحقیقاتی بکنید و با کسانی‌که از اسارت هروئین آزاد شده‌اند صحبت نمائید تا شاید علت این موضوع روشن شود . »

قرار شد با چند نفر از نوجوانانی که از اسارت هروئین آزاد شده بودند صحبت کنم . آنها را یك به یك نزد خود خـواندم و بعد از صحبت با آنها معلوم شد که راز پیروزی آنها بر هروئین یك چیز است و همه بـه همین امر اشاره کردند .

وقتی از نیکی پرسیدم کـه چطور از اعتیاد خـود آزاد شده است ، اظهار داشت که وقتی از گناهان خود توبه نمود احساس کرد که میتواندبر عادات زشت پیروز شود ولی در وقت دیگری پیروزی کامل را احساس نمود. پرسیدم « چه وقت پیروزی کامل را احساس نمودی ؟ »گفت « در موقع تعمید در روح‌القدس . »

دیوید را نزد خود خواندم و از او همان سؤال را کردم . او هم جواب داد « در موقع‌تعمید در روح‌القدس بود که پیروزی کامل را احساس نمودم . » از چندین نفر همین جواب را شنیدم . خیلی خوشحال شدم زیرا جواب معمای ما به تدریج روشن میگردیـد . احساس میکردم که کارهـای مهمی در شرف انجام است .

فصل بیست و یکم

تعمید روح‌القدس چه معنائی داشت ؟

چند روز بعد ازاینکه به نقش اساسی روح‌القدس درآزادی نوجوانان از اسارت هروئین پی بردیم ، یك کشیش کاتولیك به مرکز نوجوانان آمد. او مطالبی در بارهٔ فعالیت کارکنان ما شنیده و بقدری علاقمند شده بود که میخواست به راز پیروزی کارکنان ما پی ببرد . تمام ساعات بعد از ظهررا در خدمت عالیجناب گری ، صرف تفتیش آیات مختلف کتاب مقدس کردیم تا مفهوم تعمید روح‌القدس را روشن سازیم . به ایشان گفتم که « تعمید روح‌القدس مختص یك فرقهٔ بخصوص ازمسیحیان نمیباشد . همکاران ما بعضی از کلیسای اسقفی وعده‌ای از کلیسای لوتری و بعضی دیگر از کلیسای تعمیدی هستند ولی همه پراز روح‌القدس میباشند . » به عالیجناب گری گفتیم که تعمید روح‌القدس به انسان قدرت میدهد و عیسای مسیح نیز به شاگردان میفرماید « چون روح‌القدس بر شما میآید ، قوت خواهید یافت . »

در دفتر کارم به همراه عالیجناب گری به بررسی کتاب مقدس دراین مورد ادامه دادیم و گفتم « در مورد تعمید روح القدس ، اولین بار درآغاز انجیل سخن به میان آمده است . همانطوریکه میدانید ، یهودیان مدتی فکر میکردند که یحیی تعمید دهنده همان مسیح موعود است ولی یحیی به آنها گفت : بعد از من کسی تواناتر از من میآید که لایق آن نیستم که خم‌شده بند نعلین او را بازکنم . **«من شما را به آب تعمید دادم لیکن او شما را به روح‌القدس تعمید خواهد داد .»** (انجیل مرقس : باب اول ، آیات ۷ و ۸)

بدینطریق معلوم میشود که از ابتدای مسیحیت ، تعمید روح‌القدس اهمیت زیادی داشته و کار مسیح توسط اشخاصی پیشرفت میکرده است که پر از روح‌القدس بوده‌اند و مأموریت کلیسا مأموریتی الهی بود نه انسانی.

عیسای مسیح مایل بود که پیروانش دارای تعمید روح‌القدس باشند و بهمین دلیل در ساعات آخری که بر روی زمین بود در بارهٔ روح‌القدس به تفصیل مطالبی فرمود زیرا نقش روح‌القدس این بود که بعد از جدا شدن مسیح از شاگردان ، در آنها ساکن شود و آنها را تسلی دهد و رهبری و راهنمائی فرماید و به آنها قدرت عطا کند تا کار مسیح را در این دنیا ادامه دهند .

بعد از اینکه مسیح برمرگ پیروزگردید و قیام فرمود ، برشاگردان ظاهر شد و به‌آنها دستور داد که از اورشلیم خارج نشوند و فرمود «منتظر آن وعدهٔ پدر باشید که از من شنیده‌اید زیرا که یحیی به آب تعمید میداد **لیکن شما بعد از اندك ایامی به روح‌القدس تعمید خواهید یافت .** » (اعمال رسولان : باب اول ، آیات ۴ و۵) .

سپس باب دوم اعمال رسولان را مورد مطالعه قراردادیم و من اظهار داشتم «بعداز فرمایش مسیح ، شاگردان فوراً در اورشلیم جمع شدند تا عید پنطیکاست را جشن بگیرند که ناگاه آوازی چون صدای وزیدن باد شدید ازآسمان‌آمد و تمام آنخانه راکه درآنجا نشسته بودند پرساخت و زبانهای منقسم شده مثل زبانهای آتش بدیشان ظاهر گشته بر هریکی از ایشان قرار گرفت و همه از روح‌القدس پرگشته به زبانهای مختلف به نوعیکه روح بدیشان قدرت تلفظ بخشید به سخن‌گفتن شروع کردند . » (اعمال رسولان باب دوم ، آیات ۲ تا ۴) .

بعداز قرائت این آیات ، توضیح دادم که « چون روح‌القدس در روز پنطیکاست به شاگردان عطا گردید ، کلیسای پنطیکاستی هم بهمین نام خوانده میشود و این کلیسا تأکید زیادی در مورد تعمید روح‌القدس مینماید زیرا عطای روح‌القدس بوسیلهٔ یحیی پیشگوئی گردید وخدا هم وعدهٔ بخشیدن‌آنرا داد و در روز پنطیکاست وعدهٔ خود را عملی ساخت . حتماً توجه‌کرده‌اید که تعمید روح‌القدس چه تغییرات شگرفی در زندگی رسولان به وجود آورد . قبل از آن رسولان اشخاصی ترسو و بدون قدرت بودند ولی بعد از تعمید روح‌القدس ، دارای همان قدرتی شدند که مسیح وعده فرموده بود یعنی توانستند بیماران را شفا دهند و مردگان را زنده کنند و دیوها را از مردم اخراج نمایند. همان اشخاصی‌که درموقع دستگیری مسیح از ترس پنهان شده بودند ، با وجود خصومت جهانیان ، توانستند مژدهٔ نجات مسیح را به سرعت منتشر سازند .

آنگاه برای عالیجناب‌گری شرح دادم که دراوایا ن بیستم نهضت

و بیداری روحانی عظیمی درسراسر ایالات متحدهٔ امریکا وکانادا و انگلستان وامریکای جنوبی آغاز گردید . پیام اصلی این نهضت این بود که قدرتی که درابتدای مسیحیت بوسیلهٔ روح‌القدس درکلیسا به وجودآمده‌بود ، بطور کلی بسیار ضعیف شده است و برای اینکه دوباره قدرت الهی در کلیسا مشغول کار شود مسیحیان باید تعمید روح‌القدس را بیابند و اضافه کردم که در کتاب اعمال رسولان ، پنج مورد دربارهٔ کسانی که تعمید روح‌القدس را یافته اند ذکر گردیده است . کلیسای پنطیکاستی متوجه شدکه درچهار مورد ازپنج مورد فوق وقتی اشخاص روح‌القدس را یافته‌اند به زبانهای دیگر سخن گفته‌اند .

عالیجناب گری مایل بودکه بفهمد «سخن گفتن به زبانهای دیگر» چه معنائی دارد . گفتم «درست مثل صحبت کردن به زبانهای خارجی است که انسان معنی آن‌را نمی‌فهمد . » تمام قسمتهائی را که درکتاب مقدس مربوط به سخن گفتن به زبانهای دیگر میباشد بعالیجناب گری نشان دادم: رسولان یعنی حواریون مسیح در روز پنطیکاست به زبانهای دیگر سخن گفتند ، پولس رسول بعداز واقعهٔ راه دمشق به مسیح ایمان‌آورد و روح‌القدس رایافت وبه زبانهای دیگر سخن گفت زیرا میگوید «خدا را شکر میکنم که زیادتر از همهٔ شما به زبانها حرف میزنم . » (اول قرنتیان : باب ۱۴ آیهٔ ۱۸) .

روح‌القدس براعضای خانوادهٔ کرنیلیوس نازل شد و به زبانها سخن گفتند و مسیحیان جدید شهرافسس ، تعمید روح‌القدس را یافتند و به زبانها سخن گفتند . حتی درمورد پنجم یعنی تعمید اهالی سامره در روح‌القدس که صریحاً به سخن گفتن بهزبانها اشاره‌ای نشده است ، چنین میخوانیم که‌شمعون جادوگر ، چیزی دیدکه نزد رسولان آمد ومیخواست به آنها پول بدهد تا خودش هم بتواند مانند رسولان به‌مردم روح‌القدس عطاکند. (اعمال‌رسولان: باب ۸ آیهٔ ۱۹) .

پس میتوان چنین استنباط کردکه شمعون جادوگر دیده بودکه مردم بعداز یافتن روح‌القدس به زبانها سخن میگویند .

عالیجناب اظهار داشت «آیا تکلم به زبانها درموقع یافتن روح‌القدس دراین روزها هم وجود دارد ؟ مثلا خود شما چه موقعی تعمید روح‌القدس را یافته و به زبانها سخن گفته‌اید ؟ » جواب دادم «درخانوادهٔ ما سه نسل پشت سرهم همین تجربه را داشته‌اند . پدر بزرگم که یکی از وعاظ آتشین بود ، اولین‌باردرسال ۱۹۲۵ سخنانی دربارهٔ تعمید روح‌القدس شنید اما باآن‌سخت مخالف بود و همیشه برضد این موضوع موعظه میکرد. ولی یکروز وقتی از

پشت منبر برضد تعمید روح‌القدس وپنطیکاست موعظه مینمود ، شروع به‌لرزیدن کرد وبا وجودیکه خودش متعجب شده بود ، روح‌القدس بر او نازل شد و به زبانها سخن گفت . ازآن روز به‌بعد درهرجا و هروقت‌که میتوانست دربارهٔ روح‌القدس وپنطیکاست سخن میگفت زیرا خودش فهمیده بود چه قدرت‌عظیمی درانسان به‌وجود میآورد . وقتی پدرم بیست وپنجساله بود او هم روح‌القدس را یافت و من هم درسیزده سالگی این تجربه را پیداکردم . هرسه نفر که نمایندهٔ سه‌نسل میباشیم دربارهٔ همین حقیقت موعظه مینمائیم . »

دراین موقع عالیجناب گری اظهار تمایل نمودکه عملا بفهمد این‌تعمید روح‌القدس چطور اتفاق می‌افتد . من به‌اوپیشنهادکردم‌که شخصاً باجوانانی که دارای روح‌القدس هستند تماس بگیرد . درموقع صرف شام ، عده‌ای از جوانان برای عالیجناب گری شرح دادند که چگونه پراز روح‌القدس شده‌اند. اولی‌دختر دوازده ساله‌ای به نام «ندا» بود. ما او را در حالیکه در محله های نیویورك سرگردان بود پیدا کرده بودیم . او خانوادهٔ خود را ترك کرده وبه دنبال مشروب خوری و روابط جنسی رفته بود. او شرح حال خودرا چنین بیان داشت : «من خیلی مشروب میخوردم و با هر پسری که میدیدم ، با کوچکترین اشاره‌ای همخواب میشدم . از والدین مخصوصاً از مادرم خیلی نفرت داشتم . لیندا مرا به مرکز نوجوانان آورد ومن درسالن دعا شنیدم‌که نوجوانان شرح میدهند چگونه عیسای مسیح درموقع وسوسه به آنها کمك میکند . من‌هم‌که همیشه گرفتار وسوسه میشدم ، خیلی مایل‌گردیدم که مثل‌آنها بوسیلهٔ دعا درسالن دعا از نیروی وسوسه آزاد شوم . دیدم که آنها دعا میکنند وبه زبانها سخن میگویند وهمیشه خوشحال وخندان‌ومطمئن هستند . پس خودم هم یکروز به سالن دعا رفتم و به تنهائی دعا کردم و مشکلات وگرفتاریهای‌خودرا باخدا درمیان‌گذاشتم وخواهش‌کردم تاهمانطور که درزندگی این نوجوانان انقلابی بوجود آورده است درزندگی من نیز وارد شود و مرا عوض‌کند. ناگهان متوجه شدم‌که عیسای مسیح به قلب من وارد شد وکنترل زبانم از دست من خارج شد ومثل این‌بودکه چشمه‌ای از داخل من میجوشید وکلماتی به زبانهای دیگر از زبان من جاری‌بود. وقتی موضوع را برای یکی ازکارکنان مرکز نوجوانان تعریف‌کردم او برای من شرح دادکه این تجربه درکتاب اعمال رسولان، تعمید روح‌القدس نام‌دارد. من بعدازآن شادی بسیارزیادی درخود احساس میکردم وهنوز هم‌این‌احساس درمن باقی است .»

وقتی «ندا» صحبت میکرد ، عالیجناب سراپا گوش بود و گاهی با تکان دادن سر و گفتن «صحیح» سخنان اورا تصدیق و تأیید میکرد .

جوان دوم ، پسری بود به نام جوزف که چنین گفت « اولا باید بگویم یافتن روح‌القدس یك موضوع بسیاراساسی وحقیقی است زیرا بعداز آن‌عیسای مسیح درکلمات کتاب مقدس ظاهر میگردد و برای ما شخصیت زنده‌ای پیدا میکند. بعداز دریافت روح‌القدس بودکه فهمیدم عیسای مسیح واقعاً زنده‌است وبرای پیروزی برمشکلات به من کمك میفرماید . اوبه من کمك فرمود که از شر هروئین آزاد شوم . فکرم کاملا آلوده شده و بدنم نیز گرفتار مواد مخدره گردیده بود . خیلی تعجب کردم که شنیدم عیسای مسیح حتی اشخاص گناهکاری مثل مرا دوست دارد وبه فکرنجات آنهاست . تعجبم وقتی بیشتر شدکه فهمیدم میتواند مارا پراز روح‌القدس سازد تاقدرت داشته‌باشیم‌برتمام مشکلات وگناهان پیروز گردیم. به من گفتندکه روح‌القدس‌نام دیگری دارد که عبارتست از تسلی دهنده . من ، اول خیال میکردم که یگانه وسیلهٔ تسلی عبارتست از مشروب و مواد مخدره ولی این‌جوانان دربارهٔ تسلی‌دهندهٔ آسمانی سخن میگفتند واظهار میداشتندکه انسان میتواند پاك شود وبه‌بهشت آسمانی راه یابد . من‌هم علاقمند شدم که مثل آنها بشوم . من هم مثل ندا به سالن دعا رفتم واز خدا درخواست کمك کردم و خدا ، دعای مرا مستجاب فرمود وکنترل لبها وزبانم را به دست‌گرفت و من بدون اینکه خودم بفهمم به‌زبان جدیدی سخن‌گفتم. اول فکر کردم که عقل‌خودرا ازدست داده‌ام ولی بزودی دیدم که دیگر احساس تنهائی نمیکنم و علاقه‌ای به هروئین ندارم . محبت شدیدی نسبت به همه در من به وجودآمد و برای اولین‌بار حس‌کردم که پاك هستم . »

نوجوانان هرکدام به نوبت شرح حال خودرا بیان‌میداشتند وداوطلب بقدری زیاد بودکه حتی بعضی نتوانستند صحبت کنند . عالیجناب‌گری کاملا تحت تأثیر قرارگرفته بود و وقتی میخواست خداحافظی‌کند اظهار داشت‌که باید دربارهٔ این موضوعات با دوستان خود دردانشگاه فوردهام صحبت کند. کاش آن شب کمی بیشتر میماند زیرا چند ساعت بعد پسری روح‌القدس را یافت و میتوانست شاهد زنده‌ای برای اوباشد .

نام جوانی‌که درآن شب روح‌القدس را یافت «روبرتو» بودکه شانزده سال داشت. قبلا به ماری جوانا معتاد بود و ازدوسال به‌اینطرف نیز گرفتار هروئین شده‌بود . چهار بار زندانی شده‌بود و دریکی از مواردی که زندانی

گردید ، اتهامش این بودکه عضو یکی‌از دسته های مخالف را با چاقو زده است . این پسر زنده ماند ولی روبرتو ازاین میترسیدکه یکروز قاتل‌شود. برخلاف غالب نوجوانانیکه به مرکز میآمدند ، روبرتو ازمساعدت والدین برخوردار بود ولی هربار که معالجه میشد باز به طرز بدتری گرفتار میگردید .

آنشب روبرتو را درسالن دعا ملاقات‌کردم. ازوضع ناراحت اومتوجه شدم‌که میخواهد بیرون برود و هروئین تزریق کند . درحالیکه انگشتهای خودرا با ناراحتی حرکت میداد گفت « دیوید ، من گرفتاری دارم .» وقتی یکنفر معتاد میگوید «گرفتاری دارم» مقصودش اینست که باید هرچه زودتر به خود هروئین تزریق نماید تا گرفتاریش رفع شود . من با روبرتو کمی دربارهٔ تعمید روح‌القدس سخن‌گفتم و اضافه کردم « امشب نیکی دربارهٔ این موضوع صحبت خواهدکرد . حتماً بیا و بگذار روح‌القدس وارد قلب تو شود وزندگانیت را عوض‌کند .» اوگفت « دیوید ، حالم خوب نیست ، بایدکمی هوا بخورم . »

چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگذارم برود وباید اقرار نمایم که امیدی به بازگشت او نداشتم . ولی وقتی شب به سالن دعا وارد شدم روبرتو را هم در آنجا دیدم . از وضع ناراحت او معلوم بود که هنوز هروئین تزریق نکرده است . من درکنار او نشستم و او را تحت‌کنترل گرفتم . نوجوانانی که قبلا عضو دسته‌های نیویورك بودند یك‌به یك جلو میآمدند وشرح میدادند که چگونه از وضع رقت بار خود نجات یافته‌اند . نیکی در بارهٔ اینکه هر جوان معتادی احتیاج به تعمید روح‌القدس دارد موعظه کرد و گفت « اگر در زندگی احتیاج به قدرت دارید و اگر گرفتار هروئین هستید و میخواهید خلاص شوید ، با دقت به سخنان من گوش بدهید چارهٔ درد شما فقط روح‌القدس است . اگر روح‌القدس را در قلب خود جا دهید ، ده خصلت و عطای مخصوص نیز دریافت خواهید نمود که اکنون برای شما شرح خواهم داد . اگر مداد همراه دارید ، میتوانید آیاتی را که ذکر میکنم یاد داشت نمائید تا دو باره به آنها رجوع کنید .

اولین چیزی‌که روح‌القدس به شما عطا میفرماید عبارتست از قدرت . در بارهٔ این موضوع به اعمال رسولان ، باب اول آیهٔ هشتم مراجعه‌کنید . وقتی روح‌القدس بر شما نازل شود قدرت خواهید یافت .

دومین چیزیکه روح‌القدس به شما عطا میفرماید عبارتست از تسلی. به انجیل یوحنا ۱۴ : ۲۶ مراجعه نمائید . یکی از نامهای روح‌القدس ، تسلی دهنده است . مقصود این نیست‌که روح‌القدس تمام مشکلات شما را

نابود خواهد کرد بلکه منظور اینست کـه در موقع گرفتاری بـه شما کمك خواهد کرد و شما را تسلی خواهد داد .

سومین کاری‌که روح‌القدس برای شما انجام خواهد داد عبارتست از **محافظت ازخطر** . اعمال رسولان ۱۶ :۶ را بخوانید تا ببینید روح‌القدس چگونه رسولان را راهنمائی میفرماید تا از یك خطر جدی خلاصی یابند . روح‌القدس میتواند شما را هم همینطور محافظت فرماید .

چهارمین‌موضوع‌که خیلی مهم‌میباشد اینست‌که بعد از یافتن‌روح‌القدس دیگر تابع افکار نفسانی نخواهید بـود بلکه **ارزش‌های روحانی** برای شما مهم خواهد گردید . به افسسیان ۲ : ۳ ـ ۶ مراجعه نمائید .

پنجم اینکه دارای **حیات و زندگی جدیدی** خواهید بود . وضع فعلی ، شما را بسوی مرگ و نیستی میکشاند ولی بعد از یـافتن روح‌القدس زندگی جدیدی خواهید داشت . دوم قرنتیان ۳ : ۵ و ۶ را بخوانید .

ششم اینکه روح‌القدس ، **حقیقت و راستی**را به شما عطا میفرماید. هروئین‌هرگز نمیتواند وعده‌های دروغ خود را عملی سازد وتزریق هروئین باعث آزادی شما نمیگردد بلکه شما را بیشتر در زنجیراسارت میکشد.ولی در انجیل یوحنا ۱۶ :۱۳ چنین میخوانیم‌که روح‌القدس‌که روح راستی است ما را بر جمیع راستی هدایت میفرماید .

هفتم اینکه بـوسیلهٔ روح القدس میتوانید **به خدای پدر نزدیك شوید** . افسسیان ۲ : ۱۸ را بخوانید .

هشتم اینکه دارای **امید** میشوید . رومیان ۱۵ : ۱۳ را بخـوانید . آیا واقعاً امیدوار هستید ؟ میتوانید امید پیدا کنید .

نهم اینکه دارای **آزادی** خـواهید بود . دوم قـرنتیان ۳ : ۱۷ را بخوانید. همهٔ شما میتوانیدآزاد شوید .

دهم اینکه روح‌القدس **سر چشمهٔ برکات الهی** است و همانطوریکه در اعمال رسولان ۱۰ : ۴۴ مذکور است ، ناگهان بـر انسان نازل میشود و او را لبریز میسازد .

نیکی ساکت شد و سپس با صدائی که شبیه زمزمه بـود گفت « شما میتوانید تمام عطایای مزبور را دریافت کنید ولی نمیخواهم کـه امشب فقط در بارهٔ این موضوعات بخوانیم و صحبت نمائیم بلکه میخواهیم آنها را در زندگی‌خود عملی‌سازیم . امشب از تمام‌کسانیکه میخواهند این تغییر و قدرت و امید و آزادی در زندگی آنان دیده شود ، خواهش میکنم بایستند وجلو بیایند . من میخواهم مانند پولس رسول دستهای خـود را بر شما بگذارم و

دعا کنم تا همان جوابی که به دعای پولس داده شد به دعای من هم داده شود . اطمینان دارم که روح‌القدس را خواهید یافت . »

روبرتو به من نگاهی کرد و با سرعت ایستاد . قلبم از شادی لبریز گردید . او اظهار داشت « من خیلی علاقه دارم که برکات الهی را دریافت نمایم . میخواهم از شر هروئین کاملا آزاد شوم و دیگر به زندگی گذشته بر نگردم . » با عجله جلو رفت و دست نیکی را گرفت و روی سر خود قرار داد . فوراً همان اتفاقی که برای پدر بزرگم روی داده بود برای این‌جوان هم اتفاق افتاد یعنی مثل شخصی که برق او را گرفته باشد شروع به لرزیدن کرد . او به زانو درآمد و سایر پسران در کنار او ایستادند و مشغول دعا شدند .

مثل این بود که وقایع دوران اولیهٔ مسیحیت تکرار میشود . بعد از دو دقیقه روبرتو با زبان جدیدی مشغول حمد خدا گردید و مانند چشمه‌ای که در صحرا جاری میشود ، مشغول جوشیدن شد . همه بدون استثناء خیلی خوشحال شدند . سایر معتادان به دورنیکی و روبرتو جمع شدند و میگفتند « روبرتو هم آزاد شد وپیروز گردید . » نیکی‌پیوسته خدا را برای‌برکاتش شکر مینمود و سایر جوانان هم همگی با تمام وجود خود از خدا تشکر میکردند که باعث نجات آنها گشته است .

فصل بیست و دوم

بعداً فهمیدیم که تعمید روح‌القدس همیشه باعث آزادی نمیگردد بلکه برعکس انسان را اسیر میسازد . این امر یکی از نکات مهمی بود که با کار ما رابطهٔ زیادی داشت. اول ، انتظارات زیادی داشتیم و تصور میکردیم هر کس تعمید روح‌القدس را داشته باشد همیشه بطور دائم از شر هروئین خلاص خواهد شد و البته این امید و انتظار مـا چندان بیجا نبود . از همان وقت که متوجه شدیم روح‌القدس به معتادان قدرت میدهد که اعتیاد خود را ترك نمایند همهٔ نوجـوانان را تشویق کردیـم که روح‌القدس را بیابند . ابتدا کوششهای آزمایشی خود را باکمال احتیاط فقط دربارهٔ معتادان ماری‌جوانا به عمل آوردیم . لوئیس یکی از نوجوانانی بودکه به ماری‌جوانا معتاد شده بود . این اعتیاد فقط یك اعتیاد فکری است و بدن هنوز تحت تأثیرآن قرار نگرفته است . این نوجوان تعمید روح‌القدس را یافت و اعتیاد فکری او کاملا از بین رفت .

ما که از نتیجهٔ بررسیهای خود به شوق آمده بودیم ، خواستیم دامنهٔ آزمایش را وسیع ترسازیم و در مورد جوانانی مانند روبرتو کـه گرفتار هروئین یعنی اعتیاد فکری وجسمی بودند مطالعه نمائیم . وضع روبرتو بعد از تعمید روح‌القدس چه خواهد شد ؟ با کمال دقت وضع روبرتو را مـورد مراقبت قرار دادیم تا ببینیم چه موقع آثارتکرار اعتیاد ظاهر خواهدگردید ولی او هر روز به مرکز نوجوانان میآمد واظهار میداشت « دیوید ، تصور میکنم پیروز شده‌ام ! اسلحه‌ای که لازم داشتم پیدا کرده‌ام و آن اینست که به اینجا میآیم و با پسرها دعا میکنم . »

نتایج مثبت ، مکرراً مورد تأیید قرار میگرفت . «هاروی» از طرف دادگاه در اختیار ما قرار داده شده بود . او مدت سه سال شدیداً گرفتار هروئین بود ولی بعد از تعمید روح‌القدس هیچ علاقه‌ای به هـروئین احساس نمیکرد . «جانی» مدت چهار سال گرفتار هروئین بود ولی بعد از تعمید

روح‌القدس با کمال موفقیت از اعتیاد خود آزاد شد . «لفتی» مدت دو سال هروئین تزریق میکرد ولی بعد از تعمید روح‌القدس نه فقط از هروئین رهائی یافت بلکه تصمیم گرفت به خدمت کلیسا درآید . « وینسنت » مدت دو سال گرفتار هروئین بود ولی بعد از تعمید روح‌القدس فوراً ترك کرد . «روبن» چهار سال معتاد بود ولی بعد از تعمید روح‌القدس ، قدرت یافت و بر اعتیاد خود پیروزگردید . « ادی » از دوازده سالگی بـه هروئین معتاد شد و مدت پانزده سال گرفتار آن بود و بیشتر به مردگـان شباهت داشت ولی تعمید روح القدس ، او را از این اعتیاد مرگ آور خلاصی بخشید .

من از این نتایج مثبت بقدری به هیجان آمدم که تصمیم گرفتم بـا مقامات پزشکی تماس بگیرم و موضوع را از نظرعلمی نیز مورد تأیید قرار دهم ولی این مقامات اظهار داشتند « متخصصان بیمارستان لگزینگتون وقتی معتادی را کاملا معالجه شده میدانند که مدت پنج سـال از زمان ترك اعتیاد گذشته و او دوباره‌آلوده‌نشده باشد . این نوجوانانی‌که در بارهٔ آنها سخن میگوئید چند وقت است اعتیاد خود را ترك کرده‌اند ؟ »

ـ « مدت زیادی نیست . »

ـ « مثلا چند روز ؟ »

ـ « چند روز که خیلی بیشتر است . چند ماه ودر بعضی مواردبیشتر از یکسال از زمان ترك اعتیاد میگذرد . »

ـ « پس در اینصورت کار شما قابل تشویق و امیدوار کننده است . لطفاً اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذارید . این تعمید روح‌القدس کـه میگوئید چیست ؟ »

در پایان مصاحبه باز تأکید کردند که اعتیاد به هروئین غیر قابل‌ترك است و بعد از ترك باید همیشه در انتظار گرفتاری مجدد باشیم . ضمناً اضافه کردند « نکتهٔ تأسف آور اینست که اگر معتادی که اعتیاد خود را تـرك کرده است دوباره گرفتار هروئین شود ، درجـهٔ اعتیاد او بسیار شدیدتـر خواهد شد و مثلا اگر قبلا روزی دوبار تـزریق میکرد ، بعد از تجدیـد اعتیاد سه بار تزریق خواهد نمود و اگر قبلا سه بار تزریق مینمود وقتیکه دوباره گرفتار میشود ، پنج بار تزریق خواهد کرد . بدینطریق مـلاحظه میفرمائید فساد و تباهی بعدی خیلی بیشتر از اول خواهد شد . »

حادثهٔ تاسف‌آوری که روی داد این بود که یکی از نوجوانان کـه روح‌القدس را یافته بود دوباره گرفتار هروئین گـردید . علت امـر این بود که نمیدانست زندگی کردن تحت رهبری روح‌القدس مـانند دریـافت

روح‌القدس دارای اهمیت میباشد . این جوان که نامش « رالف » بـود ، مدت دوسال به ماری جوانا و بعداً هم مدت سه سال به هروئین گرفتار بود و اعتیاد او شدت زیادی پیدا کرد . صدها بار سعی کرد که خـود را خلاص سازد حتی تصمیم گرفت کـه از دستهٔ نوجوانان خـارج شود تا هـروئین را فراموش کند ولی همیشه شکست میخورد . رالف اندیشید که برای خلاصی فقط یك راه وجود دارد و آن اینست که به زندگی خود خاتمه دهد زیرا از این میترسید که اگر وضع بهمین طریق ادامه یابد ، ممکن است در آینده وقتی هروئین او دیر شود بطور غیر عمد شخصی را به قتل برساند وبدینطریق زندگانیش کاملا تباه شود . دو سال قبل رالف به پشت بام ساختمانی رفت تا خود را با سر به زمین بیندازد و خیال خود را راحت کند . منتظر بـود که پیاده‌رو خلوت شود و بعد خود را پرت‌کند ولی در همان لحظه ، صدای سرودی به‌گوش او رسید . این صدا از یکی ازآپارتمانهای ساختمان مقابل بود که در آن جلسه‌ای برای اعضای دسته‌های نیویورك تشکیل یافته بود . رالف چند لحظه گوش داد . قسمتی‌که میخواندند این بود : بین بر صلیب ، عیسی را .... از پشت بام پائین آمد و بقیهٔ سرود را گوش داد سپس بـه محل جلسه رفت . بالای در اعلانی زده و همه را دعوت کرده بودندکه برای شنیدن کارهای نجاتبخش خـدا در میان نوجوانـان معتاد نیویورك در جلسه حاضر شوند . رالف داخل شد . از همان موقع زندگـانیش دگرگـون شد زیرا تمام وجود خود را به مسیح سپرد وبعداً هم تعمید روح‌القدس را یافت.

مـا به وجود رالف خیلی افتخار میکردیم و هنوز هم این احساس در ما وجود دارد. او مدت یکسال تمام از تزریق هروئین‌آزاد شد . نیویورك را ترك کرد و در کالیفرنیا ساکن گردید ولی در آنجا هم از هروئین‌آزاد بود . آنگاه به نیویورك بازگشت و به ملاقات مـا آمد . چند روز حالش خوب بود ولی من متوجه شدم که هر وقت نزد دوستان سابق خود میرود و بر میگردد آثار نومیدی در چهرهٔ او پدیدار است . شنیدم که دوستانش او را مسخره میکنند و وسوسه مینمایند کـه دو باره هروئین استعمال نماید . سعی کردیم با او تماس نزدیك داشته باشیم ولی طفره میرفت و فرار میکرد. بدینطریق‌بازفریب خوردو یکبار دیگردر رگهای خود هروئین تزریق‌کرد.

قبل از آن هم پیش از تعمید روح‌القدس ، رالف پنج بار تصمیم گرفته بود اعتیـاد خود را ترك نماید و هر بار از اینکه قادر به ترك اعتیاد نمیشد به قدری مأیوس میگردید که مقدار هروئین را بیشتر میکرد . این بار هم بعد از یکسال باز به خود هروئین تزریق نمود ولی موضوعی‌که باعث تعجب

بود این بود که این بار هروئین مانند سابق در او تأثیری نکرد . روز بعد رالف به مرکز نوجوانان آمد تا مرا ببیند . وقتی به دفتر کارم وارد شد ، در را بست . من با یك نگاه تصور کردم دوباره گرفتار هروئین شده است . بعد از اینکه کمی جرأت پیدا کرد و حقیقت را به من گفت ، اضافه کرد « موضوع بسیار عجیب این است که وقتی هروئین تزریق کردم ، مثل این بود که اصلا در من تأثیر نمی‌نماید و از احساسی کـه قبلا در من به وجود میآمد هیچ خبری نبود . ولی احساس دیگری به من دست داد وآن این بود که حس کردم باید فوراً به نزدیکترین کلیسا بروم و دعا کنم . همین‌کار را کردم . دیوید ، این بـار خـدا مرا بخشید و دیگر مـانند دفعات قبل احساس یأس و نومیدی نکردم و بجای اینکه وضعم بدتر شود از وسوسه آزاد شدم . »

براثراین‌تجربه ، رالف دوباره به مرکزجوانان پیوست ولی این بار بسیار فروتن شده و کاملا فهمیده بود که بـوسیلهٔ تعمید روح‌القدس بطرز مخصوصی به مسیح تعلق یافته است و حتی اگـر خودش هم تصمیم بگیرد باز نمیتواند به‌آسانی از مسیح جدا شود . یکی دیگر از نوجوانان هم که مدت کوتاهی‌به اعتیادسابق‌برگشت مانند رالف‌متوجه شدکه‌نمیتواند از مسیح دور بماند . پسر دیگری که «سانی» نام داشت یکبار لغزید ولی شوق و علاقهٔ او نسبت به مسیح بقدری زیاد شد که تصمیم‌گرفت به خدمت‌کلیسا در آید .

از این وقایع چه نتیجه‌ای میتوان گرفت ؟

البته ما ادعا نداریم که جادوی مخصوصی بـرای آزادی از هروئین پیدا کرده‌ایم . شیطان پلیدکه از این زهر مهلك منتهای استفاده را میکند ، بقدری قوی است که به این سادگیها شکست نمیخورد . ولی شایـد بتوانیم ادعا کنیم که قدرتی یافته‌ایم که برای نوجوانان خیلی جذابتر از هروئین است وآنها را مجذوب و اسیر خود میسازد . این قدرت‌که همان روح‌القدس است ، برخلاف هروئین ، نوجوانان ما را اسیر خود میسازد تاآنها را کاملا آزاد نماید . ولی باید گفت که مـا هنوز در ابتدای این راه شگفت‌انگیز هستیم و تجارب زیادی در پیش داریم . در مورد اینکه تعمید روح‌القدس در زندگانی اشخاص مأیوس و مغموم چـه معجزاتی میتواند انجام دهد هنوز باید مطالعات و آزمایشهای زیادی بکنیم . هر روز بر گنجینهٔ تجربیات ما افزوده میشود و هر روز بهتر می‌فهمیم که چگونه باید نقش خود را به طرز مؤثرتری ایفا نمائیم و عدهٔ بیشتری را بطور دائم آزاد سازیم .

عیسای مسیح وعده فرموده است‌که روح او ما را بسوی حقیقت کامل رهبری خواهد نمود . با اتکاء به همین فرمایش مسیح ، ما معتقدیم که روزی

خواهد رسید که بتوانیم با استفاده از اصولی که بوسیلهٔ روح‌القدس مکشوف خواهد شد نه فقط در مرکز فعلی نوجوانان بلکه در سراسر ایالات متحده به نوجوانانی که گرفتار تنهائی و نومیدی هستند و چارهٔ مشکلات خود را در سرنگ هـروئین میجویند ، کمك کنیم و آنهـا را ازاین اسارت آزاد سازیم .

یکروز من و لیندا در دفترکارم نشسته بودیم و در بارهٔ این‌موضوعات و آینده‌ای‌که در پیش است بحث میکردیم . هر دو ناگهان به یاد «ماریا» افتادیم. من از لیندا پرسیدم « فکر نمیکنی ماریا بتواند تعمید روح‌القدس را بیابد ؟ » هر دو قبول‌کردیم که وضع ماریـا از همهٔ نوجوانان بغرنج‌تر است . او سالها گرفتار هروئین بود . آخرین باری که به‌دیدار ما آمد ، هم من و هم لیندا چنین نتیجه‌گرفتیم که عمرش طولانی نخواهد بود . من خودم چندین بار در خواب او را با چشمهای گود رفته و مشتهای گـره کرده و لبهای لرزان دیده بودم . بعد از مدتی بحث بـالاخره من و لیندا تصمیم گرفتیم دعا کنیم که خدا در زندگی ماریا انقلاب معجزآسائی به وجود آورد . ضمناً تصمیم گرفتیم منتهای کوشش را به عمل‌آوریم‌که ماریا در مرکز نوجوانان، روح‌القدس را در قلب خود بپذیرد و به اصطلاح‌تعمید روح‌القدس را بیابد ولی خدا ، دعای ما را بطرز دیگری مستجاب فرمود. یکروز در اواخر تـابستان تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را برداشتم دیدم ماریا است که از کلیسای کشیش اورتز صحبت میکند. بـا صدائی بلند که حاکی از شادی عظیم بود گفت « آقای کشیش ویلکرسون ، میخواهم مژدهٔ بزرگی به شما بدهم ! دیشب دراینجا تعمید روح‌القدس را یافتم ! » از شدت هیجان نمیتوانست صحبت کند و بهمین دلیل از او خواهش کردم که گوشی تلفن را به‌کشیش اورتز بدهد . وقتی‌کشیش اورتز جریان را شرح میداد، صحنهٔ حوادث در فکر من اینطور مجسم شد : ماریا به طرف اطاقی که در یکی از ساختمانهای پر جمعیت قرار دارد و قبلا محل سکونت خانواده‌ای بوده ولی حالا به محل موعظه و دعا تبدیل شده است حرکت میکند و در اطاق ، بعد از گذشتن از کنار سایر مردان و زنان اسپانیائی ، روی یك صندلی خالی می‌نشیند . ماریا موعظه را گوش میدهد و وقتی واعظ مردم را دعوت میکند که برای دعا کردن جلو بیایند ، او جلو میرود . صدای او که در آخرین ملاقات با ما خیلی خشن بود اکنون بسیار ملایم شده و از خدا تقاضا مینماید که او را پر از روح‌القدس سازد . در جلوی کلیسا زانو زده است و واعظ دستهای خود را بر سر او میگذارد و دعا میکند. ناگهان کلماتی خوش‌آهنگ که شنیدن آن روح را نوازش میدهد ، بسیار روان از

دهان او خارج میشود که خودش معنی آن را نمی‌فهمد ولی این نشانه‌ای است از اینکه دعای او مستجاب شده و روح‌القدس قلب او را لبریز نموده و زبان او را هم در اختیار گرفته است .

وقتی کشیش اورتز قضایا را شرح میداد از شدت شوق و شادی در پوست نمی گنجید : در پایان « گفت » از مدتها قبل همه در انتظار چنین واقعه‌ای بودیم . » گفتم « درست است . پیروزی بزرگی نصیب ما شده‌است.»

ولی از شما چه پنهان که باطناً نگران بودم . میدانستم که ماریا یك نقص بسیار بزرگ داشت و آن این بود که هر وقت عصبانی میشد ، دوباره به سراغ هروئین میرفت . در واقع تمام معتادان هروئین همینطور هستند ولی این امردربارهٔ ماریا بیشترصدق میکرد. من معتقد بودم که اگر ماریا بتواند فقط یکبار بر این نقص یعنی عصبانیت خود پیروز گردد ، خلاصی او دیگر قطعی میشد . بزودی فرصتی پیش آمد که ایمان و صبر ماریا مورد آزمایش قرار گیرد . قضیه از این قرار بود که یك شب ماریا در یکی از خیابانهای دور افتادهٔ مانهاتان که محلهٔ قدیمی او بود از اتوبوس پیاده شد . از میان تاریکی ناگهان سه دختر به طرف او آمدند و نام او را صدا زدند . ماریا به عقب برگشت و دید که اینها سه نفر از اعضای دستهٔ قدیمی او هستند . در تاریکی توانست قیافهٔ یکنفر پسر را هم تشخیص دهد . یکی از دختران گفت « ماریا چطوری ؟ شنیده‌ام از هروئین دست‌کشیده و مذهبی شده‌ای .» ماریا گفت « درست است . » دختر گفت « خیلی عالی است ! پس چون خرجی برای هروئین نداری حتماً پول زیادی جمع کرده‌ای . حالا بیا به دوستان سابق خود یکی دو دلار قرض بده . »

ماریا میدانست که پول را برای چه میخواهند زیرا بارها با این دختران در اطاقهای تاریك ، این زهر مهلك را به بدن خود تزریق کرده بود و بهمین دلیل گفت « متأسفم ، نمیتوانم برای منظوری که شما در نظر دارید پول بدهم زیرا ... » بدون اینکه ماریا متوجه شود ، مشت یکی از دختران در تاریکی بلند شد و ضربهٔ سختی بر شکم او فرود آورد. ماریا از شدت درد خم شد . اولین عکس‌العمل او این بود که تصمیم گرفت جواب مشت را با مشت‌بدهد . همه میدانستندکه ماریا قدرت زیادی برای زدوخورد دارد . ولی لحظه‌ای مکث کرد . دستهایش دراطرافش آویزان بود و مانند روزی که به عنوان رهبر دختران دسته تعیین شد و مشتها را تحمل کرد ، این بار هم آرام ایستاد وجواب مشت را با مشت نداد . ولی تفاوت عظیمی در میان روحیهٔ او با دفعهٔ قبل دیده میشد زیرا ماریا مشغول دعا بود . او

به دعای خود ادامه داد ولی به پهلوی او چاقو زدند و وقتی بر اثر کتك به زمین افتاد ، کیف او را دزدیدند و با خنده و تمسخر دوان دوان دور شدند.

مدتی بعد ماریا به آهستگی از جای خود برخاست و به آهستگی از این خیابان تاریك دور شد و به خانهٔ خود رفت . در آنجا شوهرش جانی به او کمك کرد که لباسهای خون آلود خود را بیرون بیاورد . زخم چاقو خیلی خطرناك نبود ولی شوهر ماریا بیشتر از این موضوع میترسید که این قضیه تأثیر بدی در ماریا داشته و باعث عصبانیت او گردد و باز همانطوریکه چندین بار بر اثر عصبانیت دوباره متوسل به هروئین شده بود ، این بار هم گرفتار شود . ولی خوشبختانه ماریا بعد از آنکه استحمام کرد و زخم چاقو را با کمك شوهرش پانسمان نمود ، به خواب بسیار عمیق و آرامی فرو رفت .

این قضیه در من تأثیر زیادی کرد . چند روز ، بعد از آن ماریا خودش به ملاقات ما آمد . وقتی به مرکز نوجوانان وارد شد دیدیم که هنوز آثار مشت و کتك در بدنش باقی است . به من گفت «آقای کشیش ویلکرسون، مرا کمی کتك زدند ولی دعا کردم و روح القدس به من کمك کرد . » من به لیندا نگاهی کردم و دیدم که او هم مثل من از این انقلابی که در اخلاق ماریا به وجود آمده غرق در حیرت است . با صدای بلند گفتم « بله، راه موفقیت همین است ! »

آخرین باری که ماریا را ملاقات کردم با خانوادهٔ خود عازم پورتوریکو بود . سه فرزند او با خجالت کودکانه دامن تمیز و اطو کردهٔ او را گرفته بودند و مثل این بود که حس میکردند مادرشان مدتی است واقعاً مادر مهربانی شده است . ظاهر ماریا از هر حیث تمیز و مرتب بود و آرامش مخصوصی در قیافهٔ او دیده میشد و دیگر از آن مشتهای گره کرده و قیافهٔ ناراحت و عصبی خبری نبود .

ماریا به من اطلاع داد که او وشوهرش به پورتوریکو مسافرت میکنند تا بعد از طی یك دورهٔ آموزشی بتوانند کلیسا را به نحو بهتری خدمت نمایند. امیدواریم که بعد از پایان این دورهٔ آموزشی به نیویورك برگردند و در مرکز نوجوانان مشغول خدمت شوند.

وقتی که ایستاده بودم و دور شدن این خانوادهٔ عزیز را مشاهده میکردم ، بی اختیار چندین بار این فرمایش مسیح را تکرار کردم : « حقیقت را خواهید شناخت و حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت . »

فصل بیست و سوم

هرچند روز ۲۸ اوت ۱۹۶۱ در محلهٔ بروکلین روز زیبائی بود ولی برای کسانیکه در مرکز نوجوانان مشغول کار بودند چندان خوشایند نبود زیرا قرار بود ظهر همانروز مبلغ ۱۵۰۰۰ دلار بابت قسط دوم خرید مرکز نوجوانان بپردازیم . از سروان دلینا پرسیدم « موجودی ما در بانك چقدر است ؟ » جواب داد « جرأت نمیکنم بگویم.» وقتی اصرار کردم گفت «فقط چهارده دلار.»

من معتقد بودم که خدا به‌طرز خارق‌العاده‌ای این پول را تأمین خواهد فرمود زیرا مایل است مرکز نوجوانان به فعالیتهای خود ادامه دهد ولی مهلت تمام شده بود و پولی در بساط ما وجود نداشت .

ظهر رسید و بعد از ظهر شروع شد ولی از معجزه خبری نبود و من تاحدی مشکوك شدم. آیا من برای خود کاخهای خیالی ساخته و تقاضای بیجائی از خداوند کرده بودم؟ به جولیوس فرید ، وکیل خودمان گفتم باید هرچه از دستمان برمیآید انجام دهیم تا زحماتی که کشیده‌ایم به هدر نرود . میتوانید مدتی وقت بگیرید ؟

بعد از ظهر آن روز وکیل ما سخت مشغول بود وبعداً نزد من آمد و گفت « دیوید ، تا دهم سپتامبر یعنی دوازده روز وقت گرفته‌ام ولی اگر تا آن موقع پول را ندهیم ، اجرائیه صادر خواهند کرد. حالا چه باید بکنیم؟» گفتم «من میدانم باید چکار کنیم.» برق شادی درچشمان وکیل درخشید ولی وقتی سخنان مرا شنید این برق شادی ناپدید گردید زیرا گفتم « من دربارهٔ این موضوع دعا خواهم کرد .» البته جولیوس بطرز دعا درمرکز نوجوانان عادت داشت ولی تصور میکنم در آن لحظه باخود می‌اندیشید که چقدر بهتر

میشد که مدیر مرکز نوجوانان از من منطقی‌تر و کاردان‌تر میبود .

بعد از ظهر آن روز ، کار عجیبی کردم وآن این بود که تمام‌جوانان را اعم از اعضای دسته‌ها ، معتادان هروئین ، دختران و پسران دانشجو و کارکنان‌را جمع کردم وبه‌آنها گفتم که بحران مالی مرکز نوجوانان برطرف شده است و دیگر خطری وجود ندارد. همه شاد شدند . سپس گفتم « به‌نظر من بهتر است به سالن دعا برویم و خدا را برای این کار شکر کنیم.»همین کار راکردیم یعنی به سالن‌دعا رفتیم وخدارا شکر نمودیم که مرکز نوجوانان را از خطر نجات داده‌است . بالاخره یکی ا زپسرها پرسید « دیوید، راستی این پول ازکجا رسید؟ » گفتم «هنوز نرسیده است. » بیست و پنج نفری که درسالن دعا بودند همه مات و مبهوت ماندند. من حرف خود را ادامه دادم و گفتم « هنوز به دست ما نرسیده است ولی اطمینان دارم که قبل از دهم سپتامبر حتماً خواهد رسید و بهمین دلیل تصمیم گرفتم قبلا از خدا برای کاری که انجام خواهد داد تشکر نمائیم.» بعد ازگفتن این سخنان، از سالن دعا خارج شدم.

روز اول سپتامبر فرا رسید. روز دوم و سوم وچهارم نیز سپری شد . من مدتها با تلفن ور رفتم تا بلکه بتوانم راه حلی برای این بحران پیدا کنم. از تمام قرائن چنین برمیآمد که باید کار مرکز نوجوانان را ادامه دهم. کار ما درطی تابستان بسیار رضایتبخش بود وپرونده‌های ما نشان میداد که درنیویورك درطی این مدت، محبت الهی از طریق مرکز نوجوانان به بیش از ۲۵۰۰ جوان رسیده و انقلابی در زندگی آنها به وجود آورده و آنها را شیفتهٔ مسیح ساخته بود. صدها پسر ودختر جوان از طریق مرکز نوجوانان، عقاید جدیدی در زندگی خود پیداکرده و وضع خود را سروصورتی داده و مشغول کارهای مفیدی شده بودند. دوازده نفر مشغول تحصیل بودند تا درکلیسا خدمت نمایند.

یکشب که باگوئن دربارهٔ حوادث گذشته صحبت میکردیم، من چنین گفتم « تمام این وقایع از دیدن یك عکس درمجلهٔ لایف شروع شد! » گوئن گفت « آیا جای تعجب‌نیست که تاکنون نتوانسته‌ای نوجوانانی راکه‌محاکمه میشدند شخصاً ملاقات نمائی ؟ »

البته حرف گوئن صحیح بود و این امر واقعاً تعجب داشت . من در حدود چهار سال بوسیلهٔ تلفن و نامه و تماسهای شخصی با مقامات مربوطه

تلاش زیادی کرده بودم که این جوانان را که محاکمهٔ آنها مرا برای اولین بار به نیویورك کشانید ملاقات نمایم ولی بعللی که برمن پوشیده است موفق به انجام این کار نشدم. سرنوشت آنان و همچنین سرنوشت ایزدایل (رئیس سابق دستهٔ مائومائو) به دست مقامات دولتی افتاد و شاید روزی که از زندان آزاد شدند بتوانم علاقهٔ قلبی خود را که نسبت به آنان و آتیهٔ آنان دارم ابراز نمایم.

ولی پسر دیگری که روزهای اول در نیویورك ملاقات کرده بودم یعنی آنجلو مورالز را همیشه به یاد داشتم. یکروز صبح آنجلو به ملاقات ما آمد و هر دو از خاطرات گذشته مخصوصاً طرز برخورد ما در روی پله‌های آپارتمان خانهٔ پدر لوئیس آلوارز مدتی سخن گفتیم. آنجلو بزودی از دانشکدهٔ الهیات فارغ‌التحصیل خواهد شد تا بامن درمرکز نوجوانان همکاری نماید. من به آنجلو گفتم «خوشحالم از اینکه میخواهی با ما همکاری نمائی ولی متأسفانه باید بگویم که معلوم نیست مرکز نوجوانان به‌کار خود ادامه خواهد داد یا نه.» سپس مشکلات مالی مرکز را برای او تشریح کردم. آنجلو پرسید «چه کاری ازدست من ساخته است؟» گفتم «کمکی که میتوانی بکنی اینست که وقتی ما مشغول تلفن زدن هستیم تو همه را جمع کنی و در سالن، دعا کنید.»

تمام اعضای کمیته مشغول فعالیت بودند و با دوستان و حامیان قدیمی مرکز نوجوانان تماس میگرفتند. عده‌ای کمك میکردند ولی ما در روز دهم سپتامبر ۱۵۰۰۰ دلار لازم داشتیم و این مبلغ به این سادگیها جمع نمیشد. یکی ازکسانی که با تلفن با آنها تماس گرفتیم، کلمنت استون بود. کشیش هارلد بریدسن به او تلفن کرد و از این کار تا حدی خجالت میکشید زیرا آقای استون بیش از حد به ما لطف کرده بود وما همیشه او را در جریان پیشرفت کار گذاشته بودیم و او هم همیشه کمك کرده بود. روزی که کشیش بریدسن به آقای استون تلفن کرد، هشتم سپتامبر بود. پسرش گوشی را برداشت و صحبت طولانی شد. هارولد درابتدا تشریح نمود که کار چگونه شروع شد وچگونه پیشرفت کرده و ضمن تشکر از کمکهای خانوادهٔ استون با شك و تردید موضوع اصلی را مطرح کرد وگفت «پس فردا باید ۱۵۰۰۰ دلار قسط بدهیم. البته من از وضع مالی شما درحال حاضر اطلاعی ندارم و حالا هم جوابی نمیخواهم فقط خواهش میکنم ازپدرت برای کمکهائی که به ما

کـرده است تشکر کن و موضوع را برای او شرح بـده تا بعداً ببینیم چه میشود .»

روز دهم سپتامبر رسید. با اشتیاق زیادی نامه‌های صبح را بازکردیم. چند نامه از نوجوانان رسیده بودکه طی آنها کمکهای جزئی خود را ارسال داشته بودند. در دل گفتم «خداوندا، ترا شکرباد. بدون این کمکهای جزئی نمیتوانیم کاری انجام بدهیم .» ولی دیگر خبری نبود.

جلسهٔ دعای صبحگاه آغاز شد . همـه جمع شده و مشغول سرائیدن و دعاکردن بودند . بعضی از جوانان هنوز هم خدا را شکر میکردند که یك چك ۱۵۰۰۰ دلاری به ما خواهد بخشید.

هنوز نیمی از وقت جلسه باقیمانده بودکه به من خبر رسید که دم در بامن کار دارند. وقتی دم در رسیدم، دیدم نامه رسان نامهٔ سفارشی مخصوصی از شیکاگو آورده است . پاکت را بازکـردم و دیـدم محتوی آن یك چك گواهی شدهٔ ۱۵۰۰۰ دلاری است .

وقتی این تکه کاغذ را به‌سالن دعا بردم از شدت شوق نتوانستم‌حرفی بزنم و فقط دست خود را به‌علامت دعوت بـه سکوت بلندکـردم. وقتی همه ساکت شدند خزانه‌دار ما سروان دلینا چك را به جوانی‌که درکنار مـا بود داد وبا صدائی زمزمه مانندگفت «خواهش میکنم ردکنید تا همه ببینند.»

چکی‌که کلمنت‌استون کشیده بود واکنون وصول شده و دربانك‌بایگانی گردیده است، یکی از دلائل این حقیقت است‌که خدا کار جوانان نیویورك را رهبری میفرماید. بیست وپنج جوانی‌که آنروز در سالن دعا این چك را دست به دست‌گردانیدند ، آموختندکه ایمان چه معنائی دارد. در روی این چك اثر چند قطره اشك نیز مشاهده میشودکه نشانـه‌ای است از تشکـر و قدردانی ازلطف ومهربانی خدائی‌که اعمال نیکوی خود را به طرز معجزـ آسائی به انجام میرساند.

خاتمه

البته بایدگفت که این وقایع هنوز به‌پایان نرسیده است بلکه هر روز فصول جدیدی در زندگی نوجوانان نیویورك آغاز میگردد.

ضمناً بدنیست بدانید که کتاب جدیدی در شرف نوشته شدن است ولی صحنهٔ وقایع آن شیکاگو است نه‌نیویورك. هم اکنون درشیکاگو مرکزجدیدی برای نوجوانان وجود داردکه با توجه به تجربیاتی‌که در مرکز نوجوانان نیویورك به دست‌آوردیم پیشرفت سریعی نموده است. بودجهٔ مرکزنوجوانان در شهر شیکاگو درسال اول درحدود ۵۰،۰۰۰ دلار خواهد بود ولی مانند مرکز ما درنیویورك موجودی نقدی آن دربانك غالباً ناچیز خواهد بود. وقتی به شیکاگو پروازکردم‌که مقدمات افتتاح مرکز را فراهم سازم،انعکاس صدای سروان دلینا به‌گوشم میرسیدکه «پول‌کجاست؟ دفاترحساب نزد چه کسی است؟ مسئول این کار کیست؟»

روح‌القدس درشیکاگو است و وقتی روح‌القدس‌کار میکند، موفقیت‌حتمی است ولی اگر فقط به قدرت و عقل خود تکیه داشته باشیم، دچار شکست خواهیم شد. این اصلی‌است‌که تمام فعالیتهای ما در مرکز نوجوانان‌نیویورك برآن قرار دارد و همین اصل در مرکز جدیدالتأسیس شیکاگو و فیلادلفیا و بوستن و لوس‌آنجلس و تورنتو نیز رعایت میگردد:

روح القدس، رهبری کارها را به عهده دارد

میتوانیم این شعار را همه جا بر در و دیوار مراکز با حروف درشت بنویسیم تا همه آنرا بخوانند ولی بجای این کار، کار بهتری کرده‌ایم و آن اینستکه این شعار را بوسیلهٔ زندگی خود و زندگی تمام نوجوانانی که

تحت رهبری روح القدس حیات جدیدی یافته‌اند بـه گـوش جهانیان برسانیم تا همه تشویق شوند که سکان کشتی حیات خود را به دست روح مقدس خداوند بسپارند .

پایان

برخی دیگر از انتشارات حیات ابدی

مسیحیت چیست؟	ویلیام م. میلر
در جستجوی حقیقت	م. اچ. فینلی
مقام عیسی مسیح	گوردن لیندسی
اصول مسیحیت	سارو خاچیکی
مشکلات زناشوئی	پال تورنیه
اسم او عجیب خواهد بود	ویلیام م. میلر
تکامل یا آفرینش	کنت تیلر
چرا کتابمقدس کلام خداست؟	گوردن لیندسی
راهنمای مطالعهٔ انجیل یوحنا	رکس جکسون
کلیسا	دانلد دین اسمیتن



تهیه و گردآوری

خدمت کتابخانه مسیح

https://t.me/ketabkhanemasih